

رُزا

کِنوت هامسون

(برنده جایزه نوبل ادبیات)

این اثر ترجمه‌ای است از:

Knut Hamsun

Roza

Ed: Calmann - Levy, Paris 1980

عنوان اصلی در زبان نروژی:

Roza

رُزا

هامسون، کنوت، (Hamsun, Knut)، ۱۸۵۹ - ۱۹۵۲ م.

ترجمه: قاسم صناعی (۱۳۱۶ -) .

تهران: گل‌آذین، ۱۳۸۷، ۲۷۶ ص

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

ISBN 978 - 960 - 7703 - 58 - 1

عنوان اصلی: Roza

داستان‌های نروژی - قرن ۲۰ م.

رده‌بندی کنگره ۱۳۸۷ ر ۴ ۲ د / PT ۸۹۵۰

رده‌بندی دیویی ۸۳۹/۸۲۳۷۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۵۵۵۸۹۵

رُزَا

نوشته:

کِنوت هامسون

برنده جایزه نوبل ادبیات

ترجمه:

قاسم ضنعوی



نشر گل آذین

۱۳۸۸

فهرست

۷	 درباره‌ی نویسنده
۹	 یادداشت
۱۱	 رُزا

درباره‌ی نویسنده

کنوت پدرسِن با نام ادبی «کنوت هامسون» در روز چهارم ماه اوت سال ۱۸۵۹ در نروژ به دنیا می‌آید. زندگی‌اش مملو از فراز و نشیب است و شاید بتوان نویسنده‌ای چنین را حاصل‌گذار از توفان‌های فقر و مسکنت دانست و هم بدین خاطر است که درس خواندن کلاسیک را رها می‌کند و به تحصیل در دانشگاه اجتماع می‌پردازد.

تا دوره نویسندگی‌اش حدود بیست شغل عوض می‌کند. از کفashi و راهداری گرفته تا معلمی. در سیزده سالگی به سیاحت می‌پردازد. نه از آن‌گونه که در قاموس‌هاست بلکه به دنبال کار، به امریکا می‌رسد. آن‌جا نیز حدیث پی‌جویی کار، آنی‌رهایش نمی‌کند. بیمار می‌شود. پزشک، بیماری‌اش را میل تشخیص می‌دهد. به نروژ برمی‌گردد تا در آغوش طبیعت کشورش (که بسیار گرمی‌اش می‌داشت) جان سپارد، اعلام می‌کنند که پزشکان در تشخیص اشتباه کرده‌اند. در این زمان او بیست و شش ساله است. به روزنامه‌نگاری و نویسندگی دست می‌زند که ناکام می‌شود. تفرعن و غرورش به او اجازه از پا درآمدن را نمی‌دهد. در جایی می‌گوید: «من رودرروی بشریت تنها خواهم ماند. ولی تسلیم نخواهم شد.» دوباره به امریکا می‌رود. دو یا سه سال بعد بازمی‌گردد. در کوپنهاگ مقیم می‌شود. کتاب «زندگی روشنفکری آمریکای مدرن» را که حاصل سفرش به امریکا است به چاپ می‌رساند که با استقبال روبه‌رو می‌شود. پیش از این نیز کتاب گرسنگی او هیجان برمی‌انگیزد.

سرانجام در سال ۱۹۱۷، در بحبوحه‌ی جنگ اول جهانی کتاب «بیداری خاک» را به چاپ می‌سپارد که جایزه‌ی نوبل ادبی را نصیب او می‌کند و عاقبت در سال ۱۹۵۲ در نور هولم درمی‌گذرد.

درباره‌ی زندگی و آثار متعدد این نویسنده‌ی پرکار، در آغاز کتاب «ویکتوریا»^۱ی او که پیش از این توسط همین ناشر به چاپ رسیده است شرح مفصلی آمده و خواننده‌ی علاقمند می‌تواند به آن کتاب مراجعه کند.

۱. ویکتوریا، کنوت هامسون، ترجمه‌ی قاسم صنعوی، چاپ اول ۱۳۸۲، چاپ چهارم ۱۳۸۷.

از همین نویسنده و همین مترجم، این آثار هم به چاپ رسیده است:
 بتونی، نشر گل‌آذین، چاپ اول ۱۳۸۸، ۳۲۰ ص.
 رازها، نشر گل‌آذین، چاپ اول ۱۳۸۳، چاپ چهارم ۱۳۸۸، ۳۲۰ ص.
 پان، نشر گل‌آذین، چاپ اول ۱۳۸۸، ۲۰۰ ص.
 زیر ستاره‌ی پاییزی، نشر نیما ۱۳۶۶.

یادداشت

کتاب «رُزا» ادامه‌ی بی فاصله‌ی کتاب «بنونی» است. در این اثر نیز شخصیت اصلی - یا یکی از اصلی‌ترین شخصیت‌ها - جوان فعال و تازه به نوارسیده‌ای است که اگر در گذشته همه او را «بنونی» یا «بنونی هارت ویگن» می‌خوانده‌اند اکنون میل دارد «ب. هارت ویج» خوانده شود، زیرا این نام به او وزنه‌ی بیشتری می‌بخشد.

هامون در وجود این فرد موضوعی را که برایش اهمیت بسیار دارد دنبال می‌کند؛ ابراز نفرت نسبت به پول. این زاده‌ی به اصطلاح تمدن شهری که ارزش‌های کهن و انسانی فرهنگ روستایی را به آرامی نابود می‌کند.

در این صفحه‌ها نیز به گونه‌ای که در «بنونی» دیده‌ایم، نویسنده رفتار و سلوک «مک» از باب مغرور سیری لوند، نگرانی‌های «رُزا» و رفتار خاص «بنونی» را از دیدگاه ناظری که یک دانشجوی رهگذر و پرسه‌زن است دنبال می‌کند.

هامون به شیوه‌ی موردعلاقه‌ی خود که شرکت دادن شخصیت‌هایی از کتاب‌های دیگرش در کتاب دیگری است، دختر مک سیری لوند، همان که یکی از دو شخصیت اصلی رمان «پان» است را وارد صحنه می‌کند تا از یک سو ابهام‌هایی را که در مورد شخصیت و احساس‌های او احتمالاً برای

خواننده‌ی «پان» وجود دارد کم‌رنگ‌تر کند و از سوی دیگر از طریق نقشی که به این دختر واگذار می‌کند بر سیر رفتارهای دو قهرمان دیگر (بنونی و رُزا) تأثیر می‌گذارد.

خواننده‌ی دو اثر پیوسته به هم «بنونی» و «رُزا» زمانی که آخرین صفحه‌ها را به پایان برساند این احساس را در خود خواهد یافت که دنیایی را که کنوت هامسون برایش می‌سازد در هر اثر، سیمایی دیگر می‌یابد و هیچ رمان او تکرار رمان پیشین او نیست.

در زمستان سال ۱۸۰۰ با یکی از کشتی‌های کوچک رونبرگ^۱ از آلوند^۲ عازم مجمع‌الجزایر لوفوتن^۳ شدم. سفری چهار هفته‌ای کردیم. من در اسکروون^۴ پیاده شدم و در انتظار فرصتی ماندم که سفرم را دنبال کنم. در عید پاک، یک کشتی به مناسبت عید به دیارش باز می‌گشت و قرار بود به سالتن‌لند^۵ برود و با آنکه دقیقاً به محل مورد نظر من نمی‌رفت، به هر حال در آن جای گرفتم. دلیل سفرم این بود که در آن حدود آشنایی، رفیقی به نام مونکن ونت^۶ داشتم که با او قرار گذاشته بودم با هم پای پیاده سفر کنیم. پانزده سال، یعنی یک نیم نسل از آن زمان گذشته است.

روز چهارشنبه ۱۶ آوریل آن سال مبارک به مرکز بازرگانی سیری لوند^۷ رسیدم. مک^۸، بازرگان و ارباب بزرگ در آنجا زندگی می‌کرد. بنونی هارت ویگسن^۹ عالیقدر، ثروتمند نیکوکار هم در کنار او بود. این دو با

۱ . Ronneberg

۲ . Alesund

۳ . Lofoten

۴ . Skroven

۵ . Saltenland

۶ . Munken Vendt

۷ . Sirilund

۸ . Mack

۹ . Benoni Hartvigsen

سهم برابر در سیری لوند مالک کشتی‌های ماهیگیری و بهره‌برداری بودند. آن دسته از خدمه‌ی کشتی که در مرخصی به سر می‌بردند به من گفتند: «به سراغ مک بروید، یا به دیدن هارت ویگسن؛ هر کدام که دلتان بخواهد.»

به ملک قدم گذاشتم. نگاه زودگذری به آن انداختم و تصمیم گرفتم که جلوتر بروم، زیرا جایی که مک سالخورده در آن زندگی می‌کرد بسیار بزرگ و چشم‌گیر بود. در عوض، موقع شام به خانه‌ی بنونی هارت ویگسن رفتم و خودم را معرفی کردم. چون شخصیت مهمی نبودم و غیر از تفنگم و مقداری لباس کهنه‌ی بی‌ارزش داخل کوله‌پشتی‌ام چیزی نداشتم، تقاضا کردم تا روز عزیمتم در سالن همگانی^۱ سیری لوند اقامت داشته باشم.

هارت ویگسن جواب داد: «حتماً امکانش پیدا می‌شود، از کجا می‌آیید؟»

— از جنوب. و باید به منطقه‌های روستایی اوتوانر^۲ و اوس^۳ بروم. اسمم پاره لیوس^۴ است؛ دانشجویم. ضمناً اگر به دردتان بخورد، قادر به طراحی و نقاشی هم هستم.

— با شرحی که می‌شنوم شما آدم تحصیل‌کرده‌ای هستید.

— بله. زندانی فراری هم نیستم. باید رفیقی را در این حدود بیابم؛ هر دو یک درس خوانده‌ایم و شکارچی هم هستیم. قرار است پای پیاده سیر و گشتی داشته باشیم.

۱. اتاقی که کارگران مراکز کشاورزی، دامداری و... شب را در آن می‌گذراندند. (م)

هارت و یگسن ضمن آنکه یک صندلی پیش می‌کشید گفت: «پس بفرمایید بنشینید.»

در سالن غیر از چیزهای دیگر یک پیانوی کوچک هم بود، ولی من نخواستم بلافاصله بروم و امتحانش کنم؛ در عوض به تمام سؤال‌هایی که هارت و یگسن از من کرد جواب دادم و او هم غذایی به من داد تا تجدید قوا کنم. نسبت به من خیلی مهربانی کرد و خواست من را پیش خودش نگه دارد نه اینکه به سالن همگانی بفرستد. گفت: «شما می‌توانید اینجا بمانید و در کارهای مختلف به من کمک کنید.»

و بعد بی‌مقدمه پرسید: «از دواج کرده‌اید؟»

— نه. فقط بیست و دو سال دارم. هنوز دارم بزرگ می‌شوم.

— در این صورت عاشق هم نشده‌اید؟

— خیر.

بالاخره هارت و یگسن گفت: «شما که این همه چیز می‌دانید، بدون شک می‌توانید تصویر خانه‌ام، آشپزخانه‌ی قایق‌هایم خلاصه، تمام ساختمان‌م را بکشید، و تابلویی برایم بسازید؟»

کمی از این حرف‌های عجیب تعجب کردم، لبخندی زدم؛ چون دقیقاً برایش توضیح داده بودم که می‌توانم طراحی و نقاشی کنم.

گفت: «در خانه‌ام خیلی چیزها دارم، جلوی خانه‌ام کبوترهایم پرواز می‌کنند. من مالک تمام چیزهایی هستم که می‌بینید؛ ولی تابلو ندارم، این یکی را دیگر ندارم.»

در جوابش گفتم: «به بهترین نحوی که بتوانم دست به کار می‌شوم و هر چه را که بخواهد برایش می‌کشم.»

وقتی هارت و یگسن به اسکله رفت و من را به حال خودم گذاشت،

نیاز به تنهایی را احساس کردم. هیچ دری را به رویم نبسته بودند، به هر جا که خواستم رفتم، لحظه‌ای در آشیانه‌ی قایق‌ها ماندم، خدا را شکر کردم که به گوشه‌ای از جهان که آن چنان پرت است رسیده‌ام و تاکنون هم جز به آدم‌هایی شریف برنخورده‌ام.

وقتی ایام عید سپری شد به نقاشی پرداختم و خانه و انبار هارت ویگسن را رنگ آمیزی کردم. وقتی برای خرید چیزهایی به فروشگاه رفتم، برای اولین بار مک بازرگان، ارباب بزرگ را دیدم. نسبتاً سن و سالی از او گذشته بود، ولی سرزنده و مصمم بود، به علاوه کاملاً دارای تشخیص و رفتار اصیل بود. سنجاق الماس گرانبهایی به پیش سینه و چیزهایی برای تزئین به زنجیر ساعتش داشت. چون آگاه شد که من نه زندانی فراری، بلکه دانشجویی هستم که در نظر دارد پای پیاده سفر کند، ارزشی که نمی‌شد نادیده‌اش گرفت برایم قایل شد.

به تدریج که کار نقاشی‌ام پیش می‌رفت، هارت ویگسن بیش از پیش از کارم اظهار رضایت می‌کرد و من را می‌ستود که به ساختمان‌هایش آن همه جان می‌بخشم. برای رفیقم مونکن و نت نامه‌ای نوشتم تا بگویم که برای رفتن نزد او راه را گم نکرده‌ام و نزد افراد شریفی هستم.

هارت ویگسن به من گفت: «بنویسد که زودتر از پاییز نخواهید رفت. در این تابستان خیلی به شما نیاز دارم. وقتی کشتی‌ها از جزیره‌های لوفوتون برگردند می‌خواهم که آنها را برایم بکشید، و قبل از همه هم تصویر کشتی بزرگ فوتوس^۱ را؛ آن را به برگن^۲ برده‌ام.»

این هم که من چنین مدت درازی آنجای مهم بمانم ابداً حیرت‌انگیز نبود. هر زمان کسی به آنجا می‌آمد به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که زود برود.

چند هفته بعد از من، مردی که کارش ساختن قلاب بود به سیری لوند آمد. وقتی برای همه، از کوچک و بزرگ، قلاب تهیه کرد، نرفت و همان جا ماند. در ساختن قلاب شهرت داشت، ولی دارای این موهبت هم بود که می توانست صدای جانوران و آواز پرندگان را تقلید کند. چیز کوچکی در دهان مخفی می کرد و به کمک آن مثل جنگلی پراز پرنده می خواند و کسی هم نمی توانست تشخیص دهد که این آواز از ناحیه ی او است. به راستی حیرت آور بود؛ حتی خود مک موقع گذر از محوطه، می ایستاد تا گوش کند. بالاخره مک برای او کاری در آسیا یافت تا همیشه در دسترزش باشد و او را به یکی از چیزهای عجیب سیری لوند تبدیل کند.

تازه در خانه‌ی هارت ویگسن اقامت گزیده بودم که روزی در راه فروشگاه مک را به اتفاق یک خانم دیدم. خانم پالتویی از پوست روباه به تن داشت، ولی تکمه‌هایش را نبسته بود، زیرا چیزی به رسیدن «جشن ابداع صلیب»^۱ نمانده بود. عادت دیدن این گونه خانم‌ها را از دست داده بودم. ضمن سلام به او در دل گفتم: «خدا حفظش کند.» و صورتش را دیدم. باید مقداری بیش از بیست سال می‌داشت؛ بلند بالا بود و دارای موهای بلوطی روشن و لبان پررنگ. خواهرانه نگاهم کرد، چهره‌ای معصوم داشت.

چون غالباً خاطره‌اش من را دنبال می‌کرد برایم پیش آمد که در گفت و گو با هارت ویگسن از این دیدار یاد کنم و او بلافاصله گفت: «رُزا است. زیبا بود؟»

بله.

— رُزا بوده. بنابراین برگشته.

— بله، زیبا بود. به نظر نمی‌رسید که اهل اینجا باشد.

۱. سوم مه (مترجم فرانسوی)

هارت ویگسن جواب داد: «نه، اهل اینجا نیست. یعنی از دهستان مجاور است. به دیدن مک آمده.»

بعداً خدمتکار پیر هارت ویگسن در باره‌ی رُزا اطلاعات بیشتری در اختیارم گذاشت: او دختر کشیش دهستان مجاور بود، کمی پیش ازدواج کرده بود، ولی آن موقع تنها بود؛ شوهرش به جنوب رفته بود. رُزا در گذشته نامزد هارت ویگسن بود، چیزی به ازدواج آن دو نمانده بود، و ناگهان رُزا با مرد دیگری ازدواج کرد. تمام اینها عجیب بود.

متوجه شدم که هارت ویگسن چند روزی بیش‌تر به سر و وضع خود می‌رسد و بیش‌تر حالت آقاواری به خود می‌گیرد. و تصادفاً به کلفت گفت: «شنیده‌ام که رُزا آمده.»

با هم به سیری لوند رفتیم. راستش آنجا کاری نداشتیم. هارت ویگسن گفت: «از فروشگاه چیزی نمی‌خواهید؟»

— نه. اما چرا! چیزهای کوچکی، مقداری میخ.

کسی که در فروشگاه دنبالش می‌گشتیم نبود. وقتی میخ‌هایم را گرفتم هارت ویگسن باز گفت: «این میخ‌ها را برای تابلوها به کار می‌برید؟»

— بله، برای قاب‌ها.

— شاید برای قاب‌ها به چیز دیگری هم احتیاج داشته باشید. سر فرصت فکر کنید.

متوجه شدم که می‌خواهد مجال بیش‌تری داشته باشد.

دو سه چیز دیگر هم به نظرم رسید که بخواهم. در این مدت هارت ویگسن منتظر مانده بود، گاهی هم به طرف در نگاه می‌کرد. بالاخره من را به حال خود رها کرد و وارد دفتر شد. چون در همه چیز شریک بود و

ضمناً ثروتمند هم بود، بی آنکه در بزند به داخل دفتر رفت و قطعاً هیچ کس جز او چنین کاری نمی کرد.

آن وقت، هنگامی که در نزدیکی پیشخوان منتظر بودم، کسی که به دنبالش می گشتیم وارد شد. حتماً متوجه آمدن هارت و یگسن شده بود و می خواست او را ببیند. وقتی وارد شد مستقیماً نگاهی به من انداخت و دمی از گرما به صورتم دوید. یک راست به آن سوی پیشخوان رفت و در قفسه ها به جست و جوی چیزی پرداخت. بلند بالا و خوش هیكل بود، کالاهای را با ظرافت لمس می کرد. مدت دراز نگاهش کردم. حالت مادران جوان را داشت.

با خودم فکر کردم: «اگر همین الان هارت و یگسن برسند!» و به راستی هم او رسید. به رُزا سلام کرد. رُزا هم جواب داد: «سلام!» با آنکه آن دو قبلاً نامزد بودند ظاهراً با هم روابط خصمانه ای نداشتند. آه! هارت و یگسن با چه آرامشی دستش را به سوی او پیش برده بود و رُزا هم از مشاهده ی او ناراحت نشده بود. هارت و یگسن گفت: «به این طرف ها آمده اید؟»

رُزا جواب داد: «بله.»

رُزا دوباره به سراغ قفسه ها رفت و به جست و جوی چیزی ادامه داد. کمی سکوت برقرار شد. بعد، رُزا بی آنکه به او نگاه کند گفت: «برای خودم نیست که اجناس تان را می گردم، برای خانه است.»

— و وقتی نیافتید؟

— بله، مثل قدیم به این طرف پیشخوان آمدم. اما چیزی نمی دزدم.

هارت و یگسن که یکه خورده بود گفت: «شوخی می کنید!»

با خودم فکر کردم: «اگر جای هارت و یگسن بودم بیشتر اینجا

نمی‌ماندم.» ولی او می‌ماند. بنابراین باید چیزی وجود می‌داشت که در او هیجان برانگیزد، زیرا او خود را نمی‌رھاند، به راه نمی‌افتاد. چرا خودش هم به آن طرف پیشخوان نمی‌رفت و پیشنهاد نمی‌کرد چیزهایی را که رُزا جست و جو می‌کرد برایش پیدا کند؟ ولی او با من، مشتری‌وار در این سوی پیشخوان ایستاده بود. استن^۱ و مارتن^۲، مسؤولان پیشخوان در حضور او فقط جرئت می‌کردند به اختصار و به صدای خیلی آهسته با هم حرف بزنند، زیرا او خیلی ثروتمند بود؛ از این گذشته اربابشان هم بود.

ھارت و یگسن خطاب به رُزا گفت: «دانشجویی پیش من است که میل دارد بداند آیا می‌توانید بیاید و در خانه‌ی ما با «ساز» چیزی بزنید. آن ساز را همچنان دارم.»

رُزا سر تکان داد و گفت: «در مقابل غریبه‌ها نمی‌توانم بزنم.»

ھارت و یگسن کمی صبر کرد و بعد: «نه، نه. فقط سؤال بود.»

بعد به من گفت: «خوب، شاید کارتان تمام شده؟»

— بله.

ناگهان رُزا گفت: «راستش چیزی بلد نیستم. ولی اگر شما... نمی‌شود لطف کنید و بالا به سالن بیاید؟»

ھر سه به سالن مک که در بالا واقع بود رفتیم. در آنجا یک پیانوی نو و قیمتی وجود داشت و رُزا با آن شروع به نواختن کرد. به زحمت این کار را کرد؛ حتماً می‌خواست تأثیر ناشی از پاسخ ردش را جبران کند. وقتی تمام کرد گفت: «تمام چیزی که بلدم همین است.»

ھارت و یگسن مدت درازی نشسته سرجایش باقی ماند، نمی‌خواست برود. مک آمد و حیرت کرد و نهایت مهربانی را به جا آورد و ما را به

جامی کوچک با شیرینی مهمان کرد. من را در سالنش گرداند و تابلوها، تصویرها و نقاشی‌های قشنگی نشانم داد. در تمام این مدت، هارت ویگسن و رُزا با هم صحبت می‌کردند. از بسیاری چیزها که من هنوز از آنها چیزی نمی‌دانستم حرف می‌زدند؛ مثلاً از کودکی، از دخترکی به نام مارتا^۱ که فرزند استن مسؤل پیشخوان بود. هارت ویگسن می‌خواست در صورتی که رُزا موافق باشد. از این کودک در خانه‌ی خودش نگهداری کند. رُزا جواب داد: «نه، نمی‌توانم.»

ناگهان مک گفت: «به موضوع فکر کن.»

رُزا شروع به گریه کرد و گفت: «از من چه می‌خواهید؟»

هارت ویگسن از این امر ناراحت شد و برای تسکین او با مهربانی گفت: «شما به این بچه یاد داده‌اید چطور ادای احترام کنند... من که قصد دیگری نداشتم. چون شما چیزهایی به این خوبی به او یاد داده‌اید می‌خواستم از او نگهداری کنم. خیلی خوب، گریه نکنید.»

رُزا فریاد زد: «بله. خدا خیرتان بدهد، این بچه را بگیرید؛ اما من نمی‌توانم به خانه‌ی شما بیایم.»

هارت ویگسن مدتی فکر کرد و بعد گفت: «من هم نمی‌توانم بچه را به

خانه‌ام ببرم.»

مک هم گفت: «طبعاً، همین طور است!»

آن وقت رُزا با دست اشاره‌ای به نشان عدم قبول کرد و از سالن بیرون رفت.

ماهیگیران رفته رفته کشتی‌ها و قایق‌ها را از جزایر لوفوتن بازمی‌گرداندند؛ صدای آواز و ندا در خلیج طنین‌انداز بود، آفتاب می‌درخشید، و بهار بود. هارت ویگسن آن روزها غرق در فکر می‌نمود، اما وقتی کشتی‌ها آمدند، ماهی‌ها کار فراوانی برایش ایجاد کردند و آن وقت سبک‌تر به نظر رسید. رُزا را دیگر ندیدم.

آشنایی با نگهبان فانوس دریایی برایم قابل ملاحظه بود. شونینگ^۱ نام داشت و در گذشته ناخدای کشتی بود. بعد از ظهر روزی، وقتی در میان صخره‌ها پرسه می‌زدم او را دیدم که پرنده‌ها را بر سطح آب نظاره می‌کرد؛ بیکار روی سنگی نشسته بود. وقتی رسیدم مصرانه نگاهم کرد، زیرا غریبه بودم و من هم او را برانداز کردم. پرسید: «کجا می‌روید؟»

جواب دادم: «پرنده‌ها را نگاه می‌کنم. مجاز نیست؟»

جواب نداد و من راهم را دنبال کردم.

وقتی برگشتم هنوز روی همان سنگ نشسته بود. گفت: «وقتی پرنده‌ها لانه می‌سازند نباید مزاحم‌شان شد. به دنبال چه می‌گردید؟»
جوابم، سؤال از خود او بود: «شما اینجا چه می‌کنید؟»

ضمن اینکه دستش را بالا می برد گفت: «آه! جوان من اینجا چه می کنم؟ اینجا نشسته ام، رو به زندگی ام کرده ام. کارم این است.»

لبخندی زدم، زیرا او با لبخندی بی حال و همراه با شکلیک جوابم را می داد و بعد هم اضافه کرد: «امروز به خودم گفتم: نشان بده که در کمدی زندگی خودت نقشی بازی می کنی. آن وقت اینجا نشستم!»

چه آدم عجیبی بود! نگهبان فانوس دریایی را نمی شناختم و فکر کردم که قصد دارد من را مسخره کند. پرسید: «شما باید که در خانه ی هارت ویگسن زندگی می کنید؟»

— بله.

— لزومی ندارد از طرف من به او سلام برسانید.

— از او کدورتی دارید؟

— بله. ثروت سرشاری که زیر پایتان است در گذشته به او تعلق داشت. شما الان روی یک میلیون ثروت ایستاده اید. ثروتی که مال او بود و او آن را فروخت و خودش را محکوم به هیچ کرد.

— یعنی هارت ویگسن ثروتمند نیست؟

— خیر. اگر لباس های آن چنانی می خرید، چیزی که برایش می ماند فقط برای این کافی بود که بتواند بلغوری برای خودش بپزد.

پرسیدم: «درست است که شما این گنج را کشف کرده اید ولی حتی به قسمت بسیار نازلی هم نخواستید آن را بخرید.»

نگهبان فانوس دریایی گفت: «این گنج را می خواستم چه کنم؟ دو دخترم ازدواج های خوبی کرده اند و پسرم آبنار، به زودی خواهد مرد، خودم و زنم هم بیش از این نمی توانیم بخوریم. مطمئناً شما فکر خواهید کرد که من دچار حماقت بی سابقه ای هستم!»

— نه، قطعاً دارای نوعی فرزاندگی هستید که از حد من فراتر می‌رود.

نگهبان فانوس دریایی گفت: «قطعاً! به علاوه با زندگی باید مثل زنی رفتار کرد. مگر نه اینکه با زن باید شیفته‌وار رفتار کرد و اجازه داد که بر انسان مسلط شود؟ باید حالت تسلیم اختیار کرد، باید تسلیم شد، و گنج‌ها را به حال خود گذاشت.»

کشتی پست وارد خلیج می‌شد و دیدم که بسیاری کسان در اسکله جمع شده‌اند. پرچم‌های سیری‌لوند را در اسکله‌ها برافراشته بودند. در عرشه‌ی کشتی یک دسته ارکستر آلمانی در حال نواختن بود. سازهای مسی در آفتاب برق می‌زد. مک و کدبانویش، هارت و یگن و رُزا را در اسکله مشاهده کردم، اما آنها به هیچ کس اشاره‌ای نمی‌کردند و از کشتی هم کسی نبود که به آنها اشاره کند.

از نگهبان فانوس دریایی پرسیدم: «چرا پرچم برافراشته‌اند؟»

بابی‌اعتنایی جواب داد: «برای شما، برای من، چه می‌دانم!»

ولی دیدم که در اثر مشاهده‌ی سازهای مسی درخشان و شنیدن نوای موسیقی، چشم‌هایش گشاد و پره‌های بینی‌اش باز می‌شوند.

وقتی از آنجا رفتم او همچنان غرق در افکارش باقی ماند. مطمئناً از سؤال‌هایم و نیز از خود من خسته شده بود، و من با خودم فکر کردم که خداوندا او چگونه گذاشته است که زندگی بر او غلبه کند! دوباره برگشتم و نگاهش کردم. او بی‌حرکت، جمع شده در میان کت خاکستری‌رنگش، با کلاهی سوراخ و آویزان از هر سو، سر جایش نشسته بود.

راهی را که به سوی اسکله‌ها پایین می‌رفت در پیش گرفتم و با خبر

شدم که قرار است ادوارد^۱ دختر مک، از کشتی پیاده شود. او با یک بارون فنلاندی ازدواج کرده بود و در همان زمستان بیوه شده بود؛ دو فرزند هم داشت.

رُزا شروع به تکان دادن دستمالش کرد و خانمی هم از کشتی جوابش را داد؛ مک هیچ اشاره‌ای نمی‌کرد. در عوض، سرشار از توجه خطاب به خدمه‌ی قایقی که مسافران را از کشتی به اسکله می‌آورد فریاد زد: «مواظب باشید که خانم بارون و فرزندانش را به ملایمت بیاورید.»

ناگهان کاملاً متحیر شدم که رُزا نامزد هارت و یگسن بوده و آن وقت خیلی راحت با کسی دیگر ازدواج کرده باشد. هارت و یگسن بلند بالا و قوی هیكل بود، چهره‌ای زیبا و حاکی از هوشمندی داشت، به علاوه ثروتمند بود و به کسانی که نیاز داشتند خدمت می‌کرد؛ بنابراین به پاکی نیتش هیچ خطایی وارد نمی‌شد. در این صورت رُزا چه مخالفتی می‌توانست با او داشته باشد؟ موهای بناگوش هارت و یگسن رفته رفته کمی فلفل نمکی می‌شد، ولی او صاحب یکی از انبوه‌ترین موها بود؛ وقتی می‌خندید دندان بزرگ زردش را که یکی از آنها را هم از دست نداده بود آشکار می‌کرد. بنابراین، رُزا در مخالفت با او دلیلی باطنی و پنهان از دیگران داشت.

خانم بارون با دو دختر کوچکش پیاده شد. نیم‌رخِ باریک و دراز و کاملاً پوشیده در زیر تور داشت. برای بوسیدن پدرش تور را کنار نزد و در هیچ یک از آن دو هم وقتی یکدیگر را می‌بوسیدند اثری از شادی

۱. Edvarda یکی از شخصیت‌های اصلی کتاب زیبا و شاعرانه‌ی «پان» اثری دیگر از هامسون (م)

مشاهده نشد. در عوض، خانم بارون وقتی شروع به صحبت با ژزا کرد دارای هیجان بیش‌تری بود؛ صدایش آهنگ ملایم زیبایی داشت.

مرد بیگانه‌ای هم از کشتی پیاده شد و در قایق جای گرفت. وقتی از قایق پیاده شد آشکارا نشان داد که کاملاً مست است و به نظر می‌رسید که چشم‌هایش چیزی نمی‌بینند. مک و هارت و یگسن به او سلام دادند و او به زحمت توانست با حرکت سر جواب سلام آن دو را بدهد، و حتی دستی به طرف کلاهش نبرد. آگاه شدم که او مردی انگلیسی به نام سرهيو ترولیان^۱ است که هر سال برای صید ماهی آزاد در رود بزرگ بخش مجاور می‌آید. او همان آقای بود که سنگ‌های نقره‌ی هارت و یگسن را به مبلغ گزافی خریده بود. مردی را به خدمت گرفت تا بار و بنه‌اش را ببرد و آن وقت اسکله را ترک کرد.

من کاملاً دور ایستاده بودم، زیرا فردی بیگانه بودم و نمی‌خواستم مزاحم شوم، ولی کمی بعد، وقتی مک و همراهانش سر بالایی راه ملک را در پیش گرفتند، در آخرین مرحله به آنها ملحق شدم. چون هارت و یگسن می‌بایست از آنها جدا شود و به خانه‌ی خودش برود، خانم بارون ایستاد و چند لحظه با او حرف زد؛ به همین مناسبت دستکش را از دست درآورد و با من دست داد. دستی بلند و باریک و به نحوی حیرت‌آور نرم داشت.

بعد، در حوالی غروب، دو دختر خردسال بارون در ساحل بودند. دست‌ها روی زانو، به شدت غرق تماشای چیزی بودند که روی شن‌ها افتاده بود. دو کودک چابک و کاملاً سالم بودند، ولی به حدی نزدیک بین که اگر خم نمی‌شدند کمترین چیزی روی زمین نمی‌دیدند. چیزی که

نگاهش می‌کردند یک ستاره‌ی دریایی مرده بود، و من راجع به این مخلوق عجیب که آنها تا آن زمان ندیده بودند توضیح‌هایی دادم. راهم را با آن دو در امتداد صخره‌ها دنبال کردم و نام پرنده‌های مختلف را به آنها می‌گفتم و انواع جلبک‌ها و گیاهان دریایی را نشان‌شان می‌دادم. همه چیز برای آنها تازگی داشت.

سرانجام کار نقاشی ام به پایان رسید، ولی هارت ویگسن نمی خواست که من بروم. می گفت هر قدر که آنجا بمانم، سرگرم کننده است. تابلو مطابق میلش بود، در آن خانه، آشیانه ی قایق ها و کبوترها، همه و همه دیده می شدند؛ ولی هارت ویگسن می خواست وقتی تابستان شد زمینه ی سبزی به تابلو اضافه کنم. چمنزارهای دهستان که در دوردست، رو به کوهستان، به بخاری کبود ختم می شدند. در نتیجه ناگزیر بودم رنگ مختصر سردی را که به فضا داده بودم و حتی رنگ خانه را عوض کنم. هارت ویگسن می گفت: «کشتی بزرگ بادبانی و پارویی را هم باید بکشید.»

پاروزنان تاکنار آن کشتی رفتم. روز کاملاً آفتابی بود، تمام کشتی ها در لنگرگاه بودند، ماهی ها را به تدریج که می شستند، در خشک خانه پهن می کردند. مرد بیگانه، سر هیو ترویلیان در ساحل بود. به چوب قلاب ماهیگیری تکیه داده بود و شستن ماهی ها را نظاره می کرد. به من گفتند که سال گذشته هم او دو روز تمام آنجا مانده است. در آن انبوه جمعیت به هیچ کس نگاهی نمی انداخت، نگاهش فقط به نحوه ی شستن ماهی ها بود؛ گهگاه از ساکت سفری اش شیشه ای در می آورد چند جرعه از آن می نوشید، و بعد باز به صحنه خیره می شد.

در قایق خودم بودم، با مداد تصویر کشتی بزرگ و قایق‌های بزرگ ده پارویی را که بار آن را خالی می‌کردند می‌کشیدم. سرگرمی مطبوعی بود و چون نقاشی‌ام خوب از کار در آمده بود احساس سعادت می‌کردم. آن روز صبح به فروشگاه رفته بودم و از آن احساسی کاملاً صمیمانه با خود آورده بودم که مدت درازی تأثیر خوبی در من داشت. حتماً رُزا بلافاصله آن را از یاد برده بود، ولی من آن را به یاد می‌آورم: در را برایش باز کرده بودم و نگه داشته بودم، او نگاهم کرده بود و گفته بود: «مرسی!»، فقط همین.

همه‌اش همین. و نیم نسلی از آن می‌گذرد.

خلیج، عمیق و صاف، کاملاً بی حرکت گسترده بود؛ ولی هر بار که دو ماهی قود را که بر اثر نمک سنگین شده بودند از کشتی بزرگ پرتاب می‌کردند قایق‌های ده پارویی اندکی پایین می‌رفتند و چین‌های کوچکی ایجاد می‌کردند. دلم می‌خواست آن چین‌ها و نیز سایه‌های زیبایی را که پرندگان دریایی در حال پرواز می‌افکندند می‌توانستم ترسیم کنم. آنها چون سایه‌های نفسی، دمی، بر مخمل بودند. مرغ غواصی کاملاً از اعماق خلیج خیز بر می‌داشت و مماس با سطح آب از تمام جزیره‌ها می‌گذشت و تا دریای آزاد می‌رفت. خطی لرزان به شکل «۴» از خود به جا می‌گذاشت و گردن دراز و خشکش احساسی از شیئی فلزی، مثل گلوله، می‌بخشید. در جایی که پرنده از نظر محو می‌شد، یک خجوک دریایی بر سطح آب می‌غلغلتید؛ گویی در مخمل‌های عمیق، پرشی خطرناک می‌کند. تمام اینها زیبا بودند!

بچه‌های خانم بارون در ساحل بودند و من را صدا می‌کردند، برای اینکه به سراغشان بروم به سوی خشکی پارو زدم. خودشان مرا ندیده

بودند، اما بچه‌های دیگری به آنها گفته بودند که من در خلیج هستم و آنها هم فریاد زنان مرا، که خودم اسم را به آنها گفته بودم، صدا می‌زدند. با چشم‌های ضعیف، نقاشی‌ام را نگاه کردند و دختر بزرگ تر گفت که می‌تواند عکس شهرها را بکشد. دختر کوچک‌تر که پنج سال داشت در اثر حرکت گهواره وار و ناآشنای قایق، خوابش گرفته بود. کم‌رأی او و قسمت عقب قایق پهن کردم و کاملاً نزدیک چشم‌هایش به صدای خیلی آهسته آواز خواندم تا خوابش برد. من هم در گذشته خواهر کوچکی داشتم.

پس دختر بزرگ‌تر و من شروع به صحبت کردیم. برایش پیش می‌آمد که چند کلمه به زبان سوئدی بگوید. وقتی دلش می‌خواست به سوئدی بسیار خوبی حرف می‌زد، در غیر این صورت به زبان مادرش بیان منظور می‌کرد. می‌گفت که در عید پاک، مادرش هر روز صبح او را ناگیر می‌کرده که از پشت یک روسری ابریشمی به خورشید نگاه کند تا ببیند خورشید در شادی ناشی از رستاخیز عیسی چگونه می‌رقصد. و می‌پرسید که آیا خورشید در این سرزمین هم می‌رقصد؟
بچه کوچک‌تر خواب بود.

پس از مدتی به اتفاق بچه‌ها به خشکی برگشتم. طی راه، کودک خفته را خواهرش بیدار کرد: «تونا، بیدار شو!» بالاخره تونا بیدار شد و کمی همان‌طور درازکش باقی ماند، درست متوجه نبود کجا است. بعد کمی عبوس شد و به خواهرش که به او می‌خندید اخم کرد، اما بلافاصله برخاست و ایستاد و من ناگیر شدم او را بنشانم. کم‌رأی را برداشتم. خانم بارون در ساحل بود و ما را صدا زد. تونای کوچک و آلینا^۱ی کوچک.

چهره‌هایشان را که در اثر حضور در قایق از شادی نشان داشت رو به مادرشان برگرداندند. ولی توانا نمی‌خواست قبول کند که خوابش برده بود.

رُزا هم در ساحل بود. کمی بعد هارت ویگسن که قصد داشت برای خشک کردن ماهی‌های قود به صخره‌ها برود، آمد. همه‌مان در آن گوشه بودیم. خانم بارون از اینکه دربارهی ستاره‌ی درسیایی و پرنده‌ها توضیح‌هایی داده‌ام از من تشکر کرد؛ بعد از آن به هارت ویگسن رو کرد و تمام مدت با او حرف زد. رُزا ساکت بود و گوش می‌کرد. بعد از سر ادب خواست نقاشی‌ام را ببیند؛ اما متوجه شدم که ضمن بررسی نقاشی، فقط به حرف‌های خانم بارون و هارت ویگسن گوش می‌دهد.

خانم بارون از جمله می‌گفت: «اینجا تغییرهای زیادی کرده. هارت ویگسن، در گذشته عاشق شما بودم. من و سی سالی که از عمرم گذشته و دخترهای متعددم...» پیراهن سفیدی به تن داشت، و این پیراهن او را بلندتر و باریک‌تر نشان می‌داد. بالا تنه را می‌گرداند و بی آنکه تغییر وضع دهد به چپ و راستش نگاه می‌کرد. صورتش زیبا نبود، اما کوچک و سبزه بود؛ حتی سایه‌ای بر لب بالایی داشت. ولی سرش زیبا بود. کلاه از سر برداشت.

هارت ویگسن خنده‌کنان گفت: «دخترهای متعددتان؟ ولی دو تا که بیشتر نیستند.»

خانم بارون گفت: «دو تا زیادی.»

هارت ویگسن، تکرار کرد: «به هر حال دو تا بیشتر نیستند... البته هنوز! هاهاها! به علاوه، بعدها می‌تواند اضافه شود.»

خانم بارون خندید: «می‌بینم که به من خیلی امید دارید.»

رُزا چینی به بینی انداخت و من برای اینکه چیزی گفته باشم گفتم: «ترجیح می‌دهم نقاشی‌ام را رنگ نکنم، در رنگ آمیزی آن قدرها قدرت ندارم. شاید بهتر باشد آن را به همین صورت نگه دارم.»

رُزا که باز به حرف‌های خانم بارون گوش می‌کرد با حواس پرتی جواب داد: «بله فکرش را بکنید که من هم همین عقیده را دارم.»

بله، از صحبت‌های خانم بارون اینها را به خاطر سپرده‌ام. او! ولی او خیلی چیزهای جالب دیگری هم گفت؛ و من با جدا کردن اینها از مجموعه‌ی حرف‌هایش شاید او را بدنام کنم. وقتی خیلی تند حرف زده بود و چیزهایی که گفته بود به نظرش ناشیانه می‌رسید، مشوش می‌شد و با ناراحتی لبخند می‌زد. خانم بارون در موقعیت دشواری بود و ظاهراً وضع خوبی نداشت، شاید دچار شوربختی بود. پیکری بسیار انعطاف‌پذیر داشت، دست‌ها را در هم گره می‌کرد، بازوان را تا بالای سر می‌برد؛ آن وقت بازوها گویی طاقی درست می‌کردند که او در کنارش می‌ایستاد تا با کسی که آن سوی در بود صحبت کند. صحنه‌ی بسیار زیبایی بود.

۵

هارت ویگسن به افتخار خانم بارون برای شب‌نشینی به سیری لوند دعوت شده بود و قاصد خواهش می‌کرد که او من را هم با خودش ببرد. خیلی خوب می‌دانستم که لباس مناسب شب‌نشینی نیست و ترجیح می‌دادم که نروم. هارت ویگسن فکر می‌کرد لباس کاملاً مناسب است ولی در این مورد من بهتر از او می‌دانستم. از خانواده خوبی بودم و تمام این چیزها را در خانه یاد گرفته بودم.

هارت ویگسن به افتخار خانم بارون خواست نهایت خوش‌پوشی را به کار برد. قبلاً به مناسبت ازدواجش در برکن لباسی خریده بود، و آن را برای نخستین بار به تن کرد، ولی این لباس به او نمی‌آمد. ضمناً اگر رُزا آن را می‌شناخت شاید دقیقاً نمی‌بایست آن را بپوشد. اما ظاهراً متوجه این موضوع نشد.

همچنین لباس‌های زیبایی به من پیشنهاد کرد اما آنها برای من خیلی بزرگ بودند، چون من از او ریزنقش‌تر بودم. آن وقت هارت ویگسن فکر کرد که می‌توانم یکی از کت‌های او را روی کت خودم بپوشم. و گفت: «به این ترتیب جای بیشتری می‌گیرید.» بعد از آن بود که کشف کردم در آن حدود رسم است که انسان وقتی بخواهد خوش‌لباس باشد حتی در

روزهای تابستان غالباً دوکت را روی هم می‌پوشد. وقتی هارت ویگسن رفت من مدتی در ساحل قدم زدم و بعد از آن برگشتم و تنهای تنها نشستم. مدتی گذشت، کمی مطالعه کردم، به واریسی تفنگم پرداختم، بعد رُزا بی‌خبر در زد و وارد شد. از موقعی که من آمده بودم او به آنجا پا نگذاشته بود، به همین جهت با اندکی حیرت برخاستم و به استقبالش رفتم. آمده بود که من را با خودش به سیری لوند ببرد. چون آن همه به خودش زحمت داده بود شایسته نبود که بیش از آن ظفره بروم. بابت لباسم معذرت خواستم بلافاصله رفتم که اندکی به خودم برسم. متوجه شده بودم که رُزا از بدو ورود نگاه‌های تجسس‌آمیز به اطراف می‌اندازد تا ببیند هارت ویگسن خانه‌اش را چگونه می‌دارد، چگونه به خانه رسیدگی می‌شود. وقتی پس از غیبتم به سالن برگشتم او را در حال مرتب کردن بوفه غافلگیر کردم. به شدت ناراحت شد و گفت: «من را ببخشید! فقط می‌خواستم... چیزی نیست...» بعد به سیری لوند رفتم.

از آن مهمانی شام چند فروشنده مرکز ماهیگیری را به خاطر می‌آورم؛ آنها دوکت روی هم پوشیده بودند. زن‌هایشان هم به شکلی افراطی لباس پوشیده بودند. نگهبان فانوس دریایی هم بود، پدر و مادر رُزا، و نیز کشیش بخش مجاور و همسرش هم که بارفود^۱ نام داشتند آنجا بودند. این کشیش مرد زیبا و قوی‌هیکلی بود؛ شکارچی ماهری بود که پوست شکار می‌فروخت. با هم از جنگل‌ها و کوه‌ها صحبت کردیم. من را به حوزه کلیسایی‌اش دعوت کرد و گفت یکی از همان روزها وقتی رُزا به خانه‌اش می‌رود من هم با او بروم.

مک به افتخار دخترش که به خانه بازگشته بود نطق کوتاهی کرد. هر چند که دیگران بتوانند خیلی حرف‌های بی اثر بزنند، نطق مک از کلمه‌های ساده و کوتاه تشکیل می‌شد ولی همین کلمه‌ها تأثیر شدید به جا گذاشت. او مردی با تربیت بود و هر چه را که لازم بود گفت و کرد، اما نه بیش؛ دخترش چشم‌ها را گرد و ثابت نگه داشت بی آنکه ما را ببیند، گویی تالابی کوچک در جنگل بود که بینایی داشت. از هیچ چیز لذت نمی‌برد. همچنین رفتار بد غریبی داشت، گویی در تمام طول جوانی‌اش در آشپزخانه غذا خورده بود و بعد هم نتوانسته بود خودش را از عادت‌های بدش برهاند. اما بدون شک تمام این کارها را به سبب بی‌اعتنایی به ما می‌کرد، همه‌مان برایش به شدت کم‌ارزش بودیم. می‌خواهم برخی از این کارهای عجیبش را که او را در نظر ما محکوم می‌کرد ذکر کنم، اما چه بگویم؟ در آموزش او چیزی تقریباً بد وجود داشت، ولی او خانم بارون بود. بلافاصله چیزی یافت که با آن لای ناخن‌هایش را تمیز کند. کشیش بارفود که کنارش نشسته بود متوجه شد و بلافاصله نگاهش را متوجه جایی دیگر کرد. وقتی چیزی به دهان می‌برد آرنجش را روی میز می‌گذاشت. وقتی چیزی می‌نوشتید من از آن سر میز صدای وارد شدن شراب در شکمش را می‌شنیدم. پیش از آنکه شروع به خوردن کند تمام گوشتش را در بشقابش تکه تکه می‌کرد؛ موقع صرف پنیر، دیدم که چند بار پس از آنکه نان را گاز زد رویش کره مالید و حتی کره را دقیقاً در همان جایی که گاز زده بود می‌مالید... نه، چنین رفتارهای بدی هرگز در خانه‌مان ندیده بودم. بعد از صرف غذا دچار تکان‌های مختصری شد و گونه‌هایش را پر باد کرد، درست مثل اینکه بخواهد بالا بیاورد. بعد از شام با هارت و یگسن صحبت کرد و شنیدم که گفت موقع

صرف شام عرق کرده بود. و از این بابت سرخ هم نمی‌شد. فکر کردم به سبب عدم معاشرت با آدم‌های متمدن و منظم این رفتار طبیعی افراطی را دارد. هارت ویگسن هم که چیزهای بیشتری نمی‌دانست می‌توانست خیلی کارها را برای خود مجاز بداند ولی در کسی ایجاد حیرت نکند. در سالن چهار فرشته‌ی بزرگ از نقره بود که هر یک روی ستون خود قرار داشت؛ آنها حکم شمعدان را داشتند. هارت ویگسن فکر خودش را بیان کرد: «به نظر من این طور می‌رسد که فرشته‌ها به روی زمین آمده‌اند.» خانم بارون لبخند زنان پاسخ داد: «بله، پدر پیرم سال‌ها تخت‌خوابش را با اینها ترین کرده بود، ولی قطعاً آنجا برای فرشته‌های پاک مکان مناسبی نیستند!»

بسته به موقعیت چقدر روشن می‌توانست منظورش را بیان کند. و نمی‌توانستم درک کنم چرا برای اینکه ما را تحقیر کند آن همه رفتار ناهنجار می‌کرد؟

من با بچه‌ها حرف می‌زدم؛ آنها پناهگاه و مایه‌ی شادی من بودند. نقاشی‌ها و کتاب‌هایی نشانم دادند، با هم روی سفالی دوزبازی کردیم. گاهی هم وقتی فروشندگان مرکز ماهیگیری با مک حرف می‌زدند، و برای اینکه مورد خوشایند او باشند رفتار تصنعی در پیش می‌گرفتند. به حرف‌هایشان گوش می‌دادم. موقع صرف قهوه که در بیرون و در ایوان بزرگ صورت گرفت، انواع لیکورها وجود داشت. هیچ کم و کسری نبود. مک نسبت به همه نهایت مهربانی و محبت را نشان می‌داد. پیپ‌های بلندی برای مردها بود و زنها در جمع خود، ساکت نشسته بودند و به حرف‌های شوهران خود گوش می‌دادند. گاهی هم بین خود پچ‌پچی می‌کردند.

هارت و یگسن هم یک پیپ و یک جام برداشت. شرابی که سر میز نوشیده بود کمی سبک تَرش کرده بود، لیکور هم در همان جهت به کار افتاد و زبانش را باز کرد. می خواست به افراد مرکز ماهیگیری نشان دهد که خاندهی مک معذبش نمی کند و سر خود پیپی انتخاب کرد و مثل اینکه در آن محیط بزرگ شده است رفت و نشست. به راستی بچه ای بود. تنها کسی بود که لباس رسمی داشت و این امر ناراحتش می کرد و گهگاه هم از یقه اش گرد و خاک می زدود. هر چند شریک مک و به شدت ثروتمند بود، اما فروشنده های خرده پا بیشترین احترام را به مک می گذاشتند نه به او.

هارت و یگسن می گفت: «قیمت آرد و گندم هر چه باشد ما تمام کالاهایمان را بدون هزینه ی حمل می خریم. روس وقتی پول می گیرد می فروشد و ما هم سر تا سر سال جنس وارد می کنیم.»
یکی از افراد مرکز ماهیگیری به مک و بعد به هارت و یگسن نگاه کرد و مؤدبانه پرسید: «ولی قیمت ها مدام ثابت نیستند. شما چه موقع کالاها را به بهترین شرایط می خرید؟»

مک نگهبان فانوس دریایی را که هنوز در سالن بود دید؛ بلافاصله به سراغش رفت، خواست او را برای صرف قهوه با خود به بیرون بیاورد. هارت و یگسن که تنها مانده بود تمام قضیه را به شیوه ی خود برای مرد توضیح داد: «در کشوری به وسعت روسیه، خیلی چیزها هستند که قیمت غله را تغییر می دهند. در سال های بارانی، سیل ها راه می افتد، راه ها غیر قابل عبور می شوند، دهقان نمی تواند با محصولش به شهر بیاید، آن وقت در آرکانژل^۱ قیمت ها بالا می رود.»

مرد گفت: «وحشتناک است.»

هارت ویگسن که تهور می‌یافت گفت: «این در مورد جو. و به همان دلیلی که گفتم وضع چاودار نیز همین‌طور است.»

اما وقتی خانم بارون آمد و سر میز نشست، او پر حرف‌تر شد: «ما خبرها را دریافت می‌کنیم، خوب! وقتی قیمت غله و چاودار و انواع کالاهای شروع به بالا رفتن می‌کند باید چشم‌ها را باز کرد و خرید.»

هارت ویگسن هیچ‌گونه شناختی نداشت، ولی لبریز از سعادت و سادگی بود و در گفت و گو موفق می‌شد. وقتی هم کسی در نزدیکی‌اش نبود که او را مرعوب کند، بیش از پیش تهور پیدا می‌کرد. از یاد می‌برد که قیافه بگیرد و آن وقت مثل افراد شبیه خود حرف می‌زد. بهترین شنونده‌اش، همان مرد مرکز ماهیگیری که مؤدبانه سؤال کرده بود، گفت: «بله، بله شما باید که بر ما سر هستید.»

آن موقع فقط خانم بارون حضور داشت و هارت ویگسن که چیزهایی برای گفتن داشت، بلافاصله بینش گسترده‌تری یافت: «ما که سفر کرده‌ایم، چیزها دیده‌ایم؛ برگن و بعد از آن را دیده‌ایم؛ به نظرمان می‌رسد که از این قماش نیستیم.»

یکی دیگر از افراد مرکز ماهیگیری که حضور داشت برای اینکه نشان دهد هارت ویگسن شوخی را از حد می‌گذرانند سری تکان داد و گفت: «او!»

خانم بارون هم سر تکان داد و در حالی که کاملاً به سوی او برگشته بود گفت: «نه، هارت ویگسن! کمترین شکی وجود ندارد که شما بر تمام ما سر هستید.»

هارت ویگسن سرشار از حق‌شناسی گفت: «واقعاً این‌طور فکر می‌کنید؟»

و برای اینکه وزنه را تا نیمه متوجه خود کند افزود: «ولی می‌توانم بگویم که در برگن تقریباً چند هزار نفر مثل من هستند.»

مرد مرکز ماهیگیری که احساس می‌کرد شوخی هارت و یگسن حد و حصری ندارد دوباره اعتراض کرد: «اوه!»

رُزا در سالن تنها مانده بود. به سراغش رفتم و جام شراب سرخش را که دور از خود روی میز گذاشته بود نشانش دادم: «سالن این همه بزرگ است، این جام آنجا تنها مانده، کاملاً سرخ و تنها است؛ تابان است.»

رُزا که در عالمی دیگر و غرق در فکرهای خودش بود فقط به همین اکتفا کرد که بگوید: «بله.»

حتماً به دوستش، خانم بارون حسادت می‌کرد، جداً در فکر بود که برای اداره‌ی خانه‌ی هارت و یگسن برود. دور تا دور میز ایوان که رویش قهوه گذاشته بودند چرخ می‌زد، و بی آنکه آرامش پیدا کند باز رفت.

هارت و یگسن در عالم نیکخواهی گفت: «رُزا! خواهش می‌کنم بنشینید. می‌توانیم مختصر جامی بزنیم و وقت بگذرانیم.»

رُزا لبخند زد. گویی در او معجزه‌ای صورت گرفته بود، و عاشق هارت و یگسن شده بود. نشست.

من به ایوان رفتم، از آن خارج شدم. در بیرون هم خیلی چیزها برای نگاه کردن وجود داشت. یک لحظه بعد برگشتم، عرق آورده بودند. مک تقریباً نمی‌نوشتید. هارت و یگسن هم، ولی هر دو جام خود را فعالانه به سلامتی مهمان‌ها بالا می‌بردند. فضا تغییر کرده بود. یکی از مردان مرکز ماهیگیری از یکی دیگر پرسید: «ساعت چند است؟» چون مردی که مورد خطاب قرار گرفته بود همچنان به صحبت ادامه می‌داد و چیزی نگفت، ناگزیر مک گفت: «هنوز ساعت سه است.» اندکی بعد باز همان مرد از

همکارش پرسید: «ساعت تو چند است؟» مرد مورد خطاب گویی روی آتش است، حال آنکه سن و سالی از او گذشته بود، به حدی سرخ شده که به زحمت می‌توان نظیرش را یافت. مردم آنجا، مردم شمال، بچه‌اند. آن مرد مرکز ماهیگیری زنجیری عالی با گیره‌ی طلا داشت، ولی در جیبش از ساعت اثری نبود. و همکارش می‌خواست از این بابت به او اهانت کند.

مرد قلاب ساز از مقابل ایوان گذشت و ما صدای آواز پرنده‌ای را شنیدیم. مک به او اشاره کرد پیش بیاید و یک صندلی به او تعارف کرد. آن وقت مرد قلاب‌ساز مدتی ماند و جنگلی پر از آواز پرنده درست شد؛ ولی ظاهر مرد از هیچ چیز حکایت نمی‌کرد، زیرا او قیافه‌ی کاملاً معصومانه‌ای به خود گرفته بود و غرق تماشای شیشه‌های ایوان بود.

کمی بعد، رُزا در سالن با پیانو قطعه‌ای نواخت. آرامشش را باز نیافته بود، مدام رویش را به طرف کسانی که در ایوان گرد آمده بودند بر می‌گرداند. بالاخره برخاست و گفت: «نه! حال که شما نمی‌خواهید گوش کنید قطع می‌کنم.» اما علتش فقط این بود که خانم بارون و هارت و یگسن در کنار هم نشسته بودند و شاید آهسته کلامی رد و بدل کرده بودند.

آن وقت بود که من به حیاط برگشتم. دوربینی با خود آورده بودم و با تماشای مردم در محل خشک کردن ماهی، خود را سرگرم کردم.

چند روز بعد رُزا را که به طرف اسکله می‌رفت دیدم. نه مثل اینکه کاری داشته باشد، بلکه به کندی، مثل اینکه بخواهد گردش کند، قدم بر می‌داشت. با خودم فکر کردم: «برای اینکه هارت ویگسن را ببیند می‌رود». چون می‌دانستم که در خانه کاملاً راحت هستم، شروع به انجام کاری کردم که از سر خود پسندی می‌خواستم هیچ کس چیزی در باره‌اش نداند؛ یعنی نداند تا وقتی که موقع مناسب برسد. بعداً خواهم گفت که این کار چه بود.

اما موفق نشدم به آرامش دست پیدا کنم، مشاهده‌ی رُزا به هیجانم آورده بود. خواستم با قایق به محل خشک کردن ماهی‌ها بروم تا موفق به یافتن آرامش شوم؛ ولی قایق در اسکله بسته شده بود. آه! فقط به خاطر اینکه قایق در اسکله بود خواستم به دریابروم.

وقتی به اسکله رسیدم هارت ویگسن گفت: «خوب! او اینجا است، می‌توانیم از او پرسیم».

رُزا که به هر دلیل سرخ می‌شد با لحن تضرع آمیزی گفت: «نه...»
من کمی منتظر ماندم، اما چون آنها دیگر چیزی نمی‌گفتند، مناسب نبود که بیشتر بمانم، قایق را باز کردم و پارو زنان دور شدم.

بعد از ظهر، هارت و یگسن مصرانه از من خواست که تمام تابستان در خانه‌اش بمانم. گفت که با من خیلی کار دارد و می‌خواست از من تقاضا کند که چیزهای مختلفی یادش بدهم؛ می‌بایست معلم او در زمینه‌های مختلف باشم. به علاوه، هارت و یگسن به من گفت که اگر ما دو نفر باشیم و او تنها مرد خانه نباشد امکان دارد رُزا در نظر بگیرد برای اداره‌ی کارهای خانه بیاید. به او قول دادم هر چه از من بخواهد انجام دهم و از این بابت راضی هم بودم.

شب، هارت و یگسن به سیری‌لوند رفت و پس از بازگشت از آنجا، چند ساعت متفکر باقی ماند. سپس دوباره کلاهش را به سر گذاشت و راه سیری‌لوند را در پیش گرفت.

رفتار غریبی داشت، حتماً در حین قدم زدن‌هایش با خانم بارون مواجه شده بود و شاید چیزهایی که خانم بارون گفته بود روی او تأثیر گذاشته بود. در ساعت یک و نیم صبح آن دو را در ساحل دیدم، بعد در امتداد شنزار دور شدند و به سوی زمین‌های ده رفتند. با خودم فکر کردم: «رُزا چه خواهد گفت؟»

و دختر مک چه فکری در سر داشت؟ او بیش از همه قابل توجه بود، در آن نقطه‌ی دورافتاده خانم بارون بود، آن سر زیبا را بر اندام نرم داشت، و به نظر می‌رسید که امتیازهای استثنایی درونی دارد.

روزها گذشت و رُزا نیامد. هارت و یگسن بی‌اعتنا به نظر می‌رسیدند. پرسیدم: «رُزا کی می‌آید؟» و صدای تپش قلبم را شنیدم. هارت و یگسن متفکرانه جواب داد: «نمی‌دانم.»

مقداری املاء یادش دادم؛ در حساب، سریع و دقیق بود و تمام چیزهایی را که به آنها نیاز داشت بلد بود. در هر زمینه صاحب فکر و

باهوش بود. چون کتاب نداشتیم می‌بایست شرح زندگی ناپلئون و جنگ‌های استقلال یونان را قسمت قسمت برایش نقل کنم. آنچه در من که بیشتر بر او اثر می‌گذاشت این بود که کمی زبان‌های خارجی یاد گرفته بودم و نوشته‌های روی کالاهای مختلف خارجی موجود در فروشگاه، نظیر قرقه‌های نخ و پارچه‌های انگلیسی را می‌خواندم. و او این را نیز به سرعت یاد گرفت، زیرا هنوز چیزهای کمی در سر داشت و تقریباً زمینی بکر بود. پرسید: «اگر کتاب مقدسی به زبان عبری باشد می‌توانید آن را بخوانید؟» و می‌خواست کتاب مقدسی به زبان عبری از برگن تهیه کند.

در راه، به رُزا برخوردم. او که همیشه در رفتارش خویشتن‌داری خوبی داشت، این بار من را متوقف کرد و با لبخندی حاکی از کمرویی از من پرسید: «حال شما دو تا و خانه چطور است؟» کاملاً متحیر شدم و جواب دادم: «متشکر، خوب است. ولی ما منتظر شما هستیم».

— من؟ آه، نه! شاید یکی از همین روزها به خانه‌مان در ملک کلیسایی برگردم.

هیجان زده پرسیدم: «پس شما نمی‌آیید؟»

جواب داد: «نه، به نظر نمی‌رسد».

لب‌هایش درشت و سرخ مسی بودند، وقتی رُزا لبخندی زد و رفت کمی لرزش داشتم. دلم می‌خواست به یادش بیاورم که به دعوت پدرش همراه او به خانه‌شان می‌آیم. خدا را شکر که این را نگفتم.

معلوم شد به راستی کار خوبی کرده‌ام که ساکت مانده‌ام. شب رُزا به خانه‌ی هارت ویگسن آمد و متوجه شدم از اینکه دیگر مغرور نیست

چقدر رنج می برد. ولی برای آمدن دلیل خوب و مناسبی داشت؛ می خواست صلیب طلایی را که هارت ویگسن موقع نامزدی به او داده بود بیاورد، اما انگشتی را که آن را هم هارت ویگسن داده بود بدبختانه گم کرده بود و معذرت خواست.

هارت ویگسن، متحیر و سراپا اغماض گفت: «هیچ اهمیتی ندارد.»
رُزا گفت: «چرا، خیلی احمقانه است. به علاوه، نامه ای هم پیدا کرده ام. از شما و مربوط به آن وقت ها، نامه ای از لوفوتن است.»

پیش از آنکه بتوانم خودم را از آنجا دور کنم، تمام اینها گفته شد؛ رُزا خیلی منقلب بود و به زحمت نفس می کشید. اما هارت ویگسن به نحو قابل ملاحظه ای از این حادثه متأثر شد. هنوز از در نگذشته بودم که شنیدم می گوید: «آه! این نامه ی کهنه! باید هولناک باشد، از لحاظ نقطه گذاری...»

رُزا مدت درازی نماند. دیدم که با قامت خمیده، بی آنکه چیزی ببیند یا بشنود، رفت. فکر کردم انجام این اقدام خوارکننده چقدر برایش گران تمام شده است.

روز بعد، رُزا برگشت. عمیقاً نسبت به او احساس ترحم می کردم؛ و وقتی می دیدم آن قدر از پا درآمده است متأثر می شدم. زیر چشم هایش هاله ی خاکستری پیدا شده بود و به نظر می رسید که خوابیده است؛ لب هایش بی رنگ بودند. به من گفت: «نه، نیازی نیست که دور شوید.»
و به هارت ویگسن رو کرد و پرسید: «کسی را برای اداره ی کارهای خانه یافته اید؟»

هارت ویگسن با لحنی حاکی از بی اعتنائی گفت: «نه.»
رُزا ادامه داد: «بی شک من می توانم این کار را بکنم.»

بار دیگر هارت ویگسن با همان لحن جواب داد: «بله، بله! اما درست نمی‌دانم.»

— بله! پس شاید تغییر عقیده داده‌اید؟

هارت ویگسن حتماً دریافته بود که دست بالا را دارد، و ناگهان بدون مراعات و با لحنی خشن گفت: «نه، تویی که در گذشته تغییر عقیده داده‌ای. البته اگر به خاطر بیاوری.»

رُزا که قامتش بیش از پیش خمیده بود، کمی منتظر ماند، به نرمی گفت: «بله، بله.»

و رفت.

تمام این مدت ایستاده بود، دستش را از روی دستگیره‌ی در برداشته بود.

پشت سر او سالن را ترک کردم و تا انتهای آشیانه‌ی قایق‌ها رفتم. آنجا به خاطر زن بی‌نوا در برابر خدا زانو زدم. پس از آن، نگرانی من را تا سیری‌لوند، فروشگاه، آسیا، و باز تا فروشگاه سیری‌لوند پیش راند. شب وقتی به خانه برگشتم هارت ویگسن گفت: «امشب قصد دارم کمی برای صید اگلو^۱ف بروم، در این مدت شما خانه را نگه دارید.»

شوخی می‌کرد و در حالت انتظار عجیبی بود، مرتب به جاده نگاه می‌کرد.

آن وقت من به سیری‌لوند برگشتم تا وقتی هارت ویگسن برای رفتن به صید اگلو^۱ف سوار قایق می‌شود حضور نداشته باشم... بدون شک او تنها نمی‌رفت. مثل اینکه در خواب باشم قدم بر می‌داشتم.

۱. Aiglefin، نوعی ماهی شبیه ماهی قود که به‌خصوص از طریق لک‌های سیاهی که بر هر پهلو دارد از ماهی قود تشخیص داده می‌شود. (م)

شب گذشت.

روز بعد هارت و یگسن و من جلوی خانه نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. ظهر بود. به خاطر می‌آورم که ناگهان کمی باران آمد. آن وقت رُزا برای بار سوم آمد؛ ولی هارت و یگسن در این فاصله تمام شب را با خانم بارون گردش کرده بود. به من گفته بود که قصد دارد برای صید اگلو فن برود ولی در آن شب گرم برای گردش به جنگل رفته بود.

رُزا با قدم‌هایی اندکی بی‌ثبات می‌آمد و من به محض دیدنش فکر کردم که شاید چیزی قوی نوشیده باشد. دلم می‌خواست از آنجا دور باشم و با نخستین کلمه‌هایی که به زبان آورد از جا برخاستم: «دیدارهایم فراوان می‌شود. چه می‌خواستم بگویم؟ گردش‌هایم در جنگل. بله! در بیشه‌ی درخت‌های سپیدار، بله.»

هارت و یگسن به تندی گفت: «بعدش؟ ما آنجا ماندیم تا وقت گذرانی کنیم، سرگرم شویم.»

رُزا ضمن اخم خندید: «او می‌گوید که سی‌سالگی را پشت سر گذاشته. بله، سی‌سالگی را گذرانده.»

هارت و یگسن پرسید: «بعد؟ تو به اینها کاری نداشته باش.»

رُزا به او نگاه کرد و به فکر فرو رفت. برگشتم و دیدم که دارد فکر می‌کند. و شنیدم که گفت: «او خیلی پیرتر از من است.»

و در همان حال خودش را به زمین انداخت و حق‌کنان گریه کرد.

۷

دو روز و دو شب باران بارید، ماهی قود خشک شده به صورت انبوه در زیر بام‌هایی از پوست درخت قان گذاشته شد. در محل خشک کردن ماهی، دیگر کاری وجود نداشت. هوا گرفته و نامطبوع بود؛ ولی در مزرعه‌ها و دشت‌ها که از پرزی موج در باد پوشیده می‌شدند، همه چیز می‌رویید.

مک پیشنهاد کرد که نام هارت ویگسن در عنوان مؤسسه گنجانده شود؛ این کار فقط مختصر خرجی داشت. هارت ویگسن در این مورد با من مشورت کرد، هر چند که ظاهراً از پیش تصمیم خودش را گرفته بود. من از تجارت عمده‌ی جهانی چیزی نمی‌دانستم و نتوانستم به او توصیه‌ای بکنم. نام مک قدیمی و شناخته شده بود، و این حتماً ارزش خودش را داشت؛ از سویی هم هارت ویگسن ثروت شخصی و استحکام خودش را وارد تجارت می‌کرد. به علاوه، شراکت انجام گرفته بود.

هارت ویگسن روی کاغذ چیزی نوشت و به من نشان داد: «باید چنین حالتی داشته باشد. برای اینکه یک نام خارجی داشته باشد.»
روی کاغذ نوشته شده بود: مک و هارت ویج^۱.

بلافاصله گمانم به مک رفت در این تغییر نام نظری دارد. هنگامی که من کاغذ را می‌خواندم و فکر می‌کردم، هارت ویگسن چشم از من بر نمی‌داشت. به این مرد، کمی خواندن و نوشتن یاد داده بودم، اما نه به قدر کافی. آه! به قدر کافی نه؛ فقط جنبه‌ی نمایشی داشت، مثل همان رشته زنجیر بدون ساعت. هارت ویچ؟ ولی رُزا حتماً او را دوست داشت، زیرا با تحمل خواری به خانه‌اش می‌آمد و گریه می‌کرد.

رُزا سه بار آمده بود. وقتی برای بار سوم آمده بود و خودش را روی زمین انداخته بود، بی‌شک هارت ویگسن متأثر شده بود. این امر برخی احساس‌های پیشینش را بیدار کرده بود؛ به علاوه، مطمئناً از اینکه چون اربابی است که به او استغاثه می‌شد به خود بالیده بود، دلش به رحم آمده بود، از او خواسته بود برخیزد و همراه او به داخل خانه برود. در آنجا در مورد خیلی چیزها، خیلی خیلی چیزها به توافق رسیده بودند، و یک ساعت بعد که من وارد سالن شدم آنها را آشتی کرده یافتم. با حیرت فراوان به رُزا نگاه کردم؛ بر چهره‌اش هیچ اثری از رنج نبود، فقط آرامش و رضایت بود. وقتی هم رُزا می‌رفت هارت ویگسن به او گفته بود:

«خوب! یکی از همین روزها می‌آیی.»

اما به من چیزی نگفت.

رُزا آمد. دست مارتا، دختر کوچک استن، کارمند فروشگاه را به دست گرفته بود.

رُزا لبخند زنان گفت: «آمدیم!»

مارتا، همان طور که یادش داده بودند کرنشی کرد، به سوی ما آمد، دست‌مان را گرفت و بار دیگر کرنش کرد. هارت ویگسن به هر دوی آنها گفت: «به خانه‌ی من خوش آمدید.»

در آن لحظه در حیاط کسی بود که از پنجره ما را نگاه می‌کرد. یک نفر لا پون بود. رُزا وقتی او را دید صورتش را با دو دست پوشاند و گفت: «وای!»

هارت ویگسن که کمی هم می‌خندید برای اینکه به او اطمینان دهد گفت: «کسی جز گیلبرت^۱ نیست؛ مدام این طرف‌ها پرسه می‌زند.» رُزا در جواب گفت: «او هر بار برایم بدبختی به همراه آورده.» هارت ویگسن بیرون رفت. من ماندم و کمی با کودک حرف زدم، چند کلمه هم با رُزا رد و بدل کردم. بی آنکه از او چیزی بیرسم شروع به صحبت از گیلبرت لا پون کردم: «چه ظاهر عجیبی دارد. هر بار که خانه عوض می‌کنم ظاهر می‌شود. هر بار که در زندگی‌ام حادثه‌ای روی می‌دهد ظاهر می‌شود.»

چون گفته بود که این خانه عوض کردن‌ها و حادثه‌ها برایش بدبختی بوده‌اند، نخواستم از او سؤال کنم. از او خواستم با پیانوی کوچک کمی بنوازد. مارتا که تا آن زمان هرگز چنین آهنگی نشنیده بود به سوی او رفت و با چشم‌های گرد شده به او نگاه کرد؛ گاهی هم برمی‌گشت و به من نگاه می‌کرد. مثل این بود که از من می‌پرسد: «آیا هرگز چنین چیزی شنیده‌ام؟» سپس هارت ویگسن برگشت. ساکت نشست و گوش کرد؛ بی شک به نظرش می‌رسید که جنی به خانه‌اش آمده، چون برخلاف عادتش کلاه از سر برداشت و آن را روی زانو گذاشت. او هم گاهی نگاهی به من می‌انداخت و به نشان لذت سر تکان می‌داد، و با غرور و حیرت، ابروها را کاملاً بالا می‌برد. گویی برای آنچه با ساز خودش نواخته می‌شد بیش از آنچه با ساز مک نواخته می‌شد ارزش قائل بود.

آن وقت ما چهار نفر، منهای خدمتکار که قرار بود همچنان برای انجام کارهای سنگین بیاید، یک خانواده تشکیل دادیم. رُزا گفت که وسایلی را بیاورند و پیش ما ماندگار شد. مارتای کوچک و رُزا در اتاق رُزا می‌خوابیدند.

در اوایل هیچ اتفاقی نیفتاد که ارزش ذکر کردن داشته باشد؛ فقط موضوع خود من بود. من خرده‌شادی‌ها و خرده‌اندوه‌هایم را داشتم، اما به‌خصوص شادی‌هایم را.

وقتی رُزا سینی‌ای را به بیرون می‌برد، در را برایش باز می‌کردم. صبح‌ها وقتی پایین می‌آمد برای سلام کلاه از سر بر می‌داشتم. امید سعادت بیشتری نداشتم، استحقاق آن را هم نداشتم، من که غریبه‌ای بیش نبودم. بارها شب‌ها در سالن گفت و گو می‌کردیم و اگر هارت و یگسن ساکت می‌ماند رُزا و من بودیم که شروع می‌کردیم. اما بعضی وقت‌ها کافی بود رُزا و من شروع کنیم و هارت و یگسن تمام شب حرف بزنند. به راستی بچه بود. آن وقت رُزا چاره‌ای نداشت جز اینکه با پیانو چیزی بزند؛ خیلی چیزهای گیرا می‌نواخت.

اما معاشرت روزمره با رُزا یگانه تأثیری که بر هارت و یگسن گذاشت این بود که در لحنش توجه کمتر و تهور بیشتری پیدا شد. و این چیزی نامطبوع بود.

در حضور من، خنده کنان از او می‌پرسید: «اگر انگشترم را به دست راستم بکنم چه فکر می‌کنی؟»

همیشه انگشتر طلای کاملاً براقی به انگشت کوچک دست چپش داشت، که ظاهراً انگشتر قدیمی نامزدی‌اش بود؛ آن وقت بی‌آنکه منتظر شنیدن جواب باشد آن را به دست راستش کرد. مثل این بود که طبیعی بود

که رُزا این را بخواهد. و ادامه داد: «و برای تو هم به جای انگشتی که گم کرده‌ای باید یکی دیگر بخرم.»

رُزا به صدای آهسته جواب داد: «ولی من نمی‌توانم انگشت قبول کنم.» آن وقت هارت ویگسن اعلام کرد که شاه ازدواج رُزا و فردی به نام نیکولای ساکن خانه‌ی خزانه‌دار کلیسا را فسخ کرده است و گفت: «مک و من ترتیب این قضیه را داده‌ایم. بله، یعنی بنونی و من به او پول داده‌ایم که بگذارد و برود.»

دیدم که این حرف اثر صاعقه را بر رُزا گذاشت و سبب شد که بنشیند. من از سالن خارج شدم.

بعدها هارت ویگسن برآیم توضیح داد که شوهر رُزا را خریده تا به جدایی رضایت دهد. این کار برایش به قیمت چند هزار ریکس‌دال^۱ تمام شده بود. اما نیکولای ساکن خانه‌ی خزانه‌دار کلیسا به محض دریافت پول تا پای مرگ می‌خواری کرده بود، به نحوی که حالا دیگر مرده است! و من با خودم فکر کردم: «آه! درست است که او مرده؟»

از این حوادث ابتدا احساس شادی نمی‌کردم، ولی پیش خودم بارها فکر کردم که رُزا نمی‌بایست به این خانه بیاید. و باز با خودم فکر کردم که او به خاطر حسادت آمده است؛ حسادت به خانم بارون بر او غلبه کرده است. ولی همین خانم بارون چرا به این آسانی هارت ویگسن را رها کرده؟ چرا به معاشرت با او ادامه نمی‌دهد؟ به راستی او هارت ویگسن را بهتر در اختیار داشت. به نظر من در این ماجرا چیزی بود که از نظر من پنهان می‌ماند. شاید مک سالخورده که آن همه عاقل بود این را می‌دانست. او مردی با روح «امپراتور»ها بود. چرا هارت ویگسن

۱. Rixdale، سکه‌ی نقره‌ی قدیمی که در شمال و شرق اروپا رایج بوده. (م)

می‌بایست پول بدهد تا اسمش در عنوان مؤسسه گنجانده شود؟ آه! بله، تمام این چیزها را مطمئناً مک، این صاحب روح «امپراتور»‌ها انجام داد.

اما وقتی رُزا چند هفته پیش ما ماند، هارت ویگسن به او عادت کرد و دیگر همیشه مراقب گفته‌ها و کارهایش نبود. با خودم فکر کردم: «طی دوران نامزدی سابق‌شان چندان نمی‌بایست این طور بوه باشد؛ اما در این فاصله به شدت ثروتمند شده است. و بی‌شک این مرد ظرفیت ثروتمند شدن را نداشته، حتماً این طور است.»

پیش می‌آمد ضربه‌ای به پشت رُزا بزند و بگوید: «رُزای من، در باره‌ی این موضوع چه فکر می‌کنی؟» از اشاره به خانم بارون و اینکه با او در بیسه درخت‌های سیدار بوده است و خانم بارون قبول کرده که در جوانی عاشق او بوده است، ناراحت نمی‌شد. وقتی مارتای کوچک به لباسی نیاز داشت، هارت ویگسن فوراً جواب می‌داد: «بله!» و به رُزا می‌گفت: «کافی است به فروشگاه بروی و به حساب من برداری؛ آنجا من را به خوبی می‌شناسند. کافی است بنویسی: «ب. هارت‌ویچ.» وقتی این را می‌گفت رو به من می‌کرد و لبخند می‌زد. به راستی بی‌چه بود.

یک موضوع دیگر: به مک بابت مرد قلاب ساز حسد می‌برد. چون این مرد بی‌نوا که صدای پرنده از خودش در می‌آورد برای اینکه تقاضا کند که بماند، به سراغ مک رفته بود نه او. به نظر هارت ویگسن مرد قلاب ساز شخصی کاملاً شیطانی بود، او را در انباری با یاکوین^۱ که براماپوترا^۲ صدایش می‌کردند، یافته بودند و *اوله مه‌نسکه*^۳ شوهر یاکوین آنها را آنجا

1 . Jacobine

2 . Bramapoutra

3 . Ole Menneske

یافته بود. آه! جای اشتباه نبود! آن وقت مرد قلاب‌ساز چه کرده بود؟ با یک قسم خودش را از معرکه در برده بود. این مرد بی احتیاط، انگشت سبابه‌اش را روی چشم گذاشته بود و رسماً به شیطان دستور داده بود بزنند!

هارت ویگسن این را برای ما نقل کرد و در حضور ژزا هم چیزی در مورد براماپوترا ناگفته نگذاشت. در مورد مرد قلاب‌ساز هم گفت: «راضی بودم که پیش من بیاید؛ همیشه برایش کار داشتم.»

۸

از جاده تا آسیا رفتم و برگشتم و در این میان خانم بارون به من رسید؛
 پر از لکه‌های سفید بود، حتماً وارد آسیا شده بود. چون به او سلام کردم،
 از سر لطف، در گذر چند کلمه‌ای با من حرف زد. از من گذشته بود که
 ناگهان کند کرد و با من همراه شد. از او خواهش کردم اجازه دهد آرد را
 از پیراهنش پاک کنم. تشکر کرد و ایستاد. بعد به اتفاق راهمان را دنبال
 کردیم؛ ولی به این موضوع اهمیت نمی‌دهم. او از چیزهای مختلف
 صحبت کرد. گفت که وقتی ادواردای کوچولو بوده از آنجا عبور
 می‌کرده، روی گاری‌های آرد کاملاً راست می‌ایستاده، تنها به بیشه‌ی
 سپیدارها می‌رفته و آنجا می‌نشسته.

غمگین بود و صدایش لحن لطیف مخملی داشت. گفت: «هر روز
 ادای زندگی در می‌آوریم، و بعد دیگر چیزی از آن برایمان
 نمی‌ماند!»

در آن لحظه قدرت شدیدی بر من یافت، حتی از دست‌های دراز
 ظریفش خوشم آمد، هر چند که تا آن زمان در آنها حالتی بی‌عفت یافته
 بودم. ناگهان به یاد کاری که شنیدم در روزهای اخیر کرده است افتادم:

مردی بود که ینس پدر بچه‌ها^۱ خوانده می‌شد؛ او در دوران جوانی ادواردا برای مک کار کرده بود، بعد در مرکز ماهیگیری مستقر شده بود، ازدواج کرده بود، سلامتیش را از دست داده بود و گرفتار فقر شده بود. همسرش او را ترک کرده بود تا به لوفوتن برود و دیگر نشانی از او به دست نیامده بود؛ ینس پدر بچه‌ها بچه نداشت. چند روز پیش به سراغ ادواردا رفته بود، بی آنکه چیز مهمی بگوید به او نگاه کرده بود، و مثل سگی بزرگ آنجا مانده بود. آن وقت ادواردا برایش در سیری لوند و اطراف کاری پیدا کرده بود. باید استخوان می‌فروخت. قرار شده بود به خانه‌های انگشت‌شماری که در آنها گوشت مصرف می‌شد برود و استخوان‌ها را جمع کند و به فروشگاه بیاورد و به قیمت خوب بفروشد؛ بعد این استخوان‌ها را به جنوب می‌فرستادند تا آرد کنند. به این ترتیب، می‌بایست تمام استخوان‌های سیری لوند را داشته باشد. ابتدا مک به اینکه استخوان‌های سر میز خودش را باید به قیمت گران بخرد لبخند زد، ولی گفت: «بله! بله!» او آدم سختگیری نبود. به این ترتیب، استخوان‌های آشپزخانه‌ی هارت و یگسن می‌بایست نصیب ینس پدر بچه‌ها شود. کار خنده‌داری بود، ولی ینس پدر بچه‌ها موضوع را به جد گرفت و درخواست پاسخ رد بدهد. پول خوبی هم گیر می‌آورد. همان بار اولی که استخوان‌هایش را فروخت امکان یافت که لباس‌هایی برای خودش بخرد و شخص ادواردا بود که در فروشگاه به او جنس فروخت و تمام

۱. Jens Père à Gosses. در این ترکیب فقط «ینس» نروژی است و جزء دوم (به معنای: پدر بچه‌ها) را که در حقیقت لقب این شخص است و نمی‌دانیم در زبان نروژی چه بوده، مترجم فرانسوی ترجمه کرده است. به نظر رسید بهتر همان که ما نیز به تبعیت از مترجم فرانسوی، معنای فارسی آن را بیاوریم. (م)

حساب‌ها را کرد. بعد هم برای پینس پدر بچه‌ها در سیری لوند ابتدا در کنار فردریک منسای پیر که در اتاقکی در قسمت همگانی اسیر تخت بود، جایی برای زندگی یافت. سرانجام جای بهتری در یک انبار برایش پیدا کرد.

به این ترتیب، خانم بارون نشان می‌داد که مآل‌اندیش و ماهر است. اکنون افسرده بود. چیزهایی از این نوع گفتم: «خوشحال کردن دیگران، شادی بخشیدن به کودکان، به افراد دور و بر، سعادت است.» ایستاد. کاملاً به صراحت گفت: «سعادت؟ ابداً.»

بعد گره به ابرو انداخت، کمی بیشتر فکر کرد و باز به راه افتاد. کمی بعد، با چند قدم سریع از جاده خارج شد و خودش را روی علف‌ها انداخت. به دنبالش رفتم و ایستادم. ادامه داد: «خوشبخت؟ نه! اگر خوشبختی می‌آمد، از بس که برایم ناشناس است مدت درازی نگاهش می‌کردم، به آن خیره می‌شدم. نه. قطعاً لحظه‌هایی وجود دارند که کمی بهتر از بقیه باشند. این قبول.»

آن وقت من گفتم: «بی‌شک.»

و پی بردم که اندوه و سن و سال، شیاری به پیشانی‌اش انداخته‌اند. آن لحظه در حال تظاهر نبود، لب زیرینش را به حال خود گذاشته بود که آویزان شود. تمام جوانی‌اش را پشت سر گذاشته بود.

ضمن اشاره به نقطه‌ای در دورها، دوباره شروع به صحبت کرد: «در گذشته‌ها در این جنگل‌ها یک شکارچی بود. گلان^۲ خوانده می‌شد. چیزی

1 . Fredrik Mensa

۲ . Giahn. شخصیت جالب و اصلی رمان «پان» اثر شاعرانه‌ی هامسون.

پان، کنوت هامسون، مترجم قاسم صنعوی، نشر گل‌آذین، ۱۳۸۸.

درباره‌اش شنیده‌اید؟»

— بله.

— بله. او به اینجا می‌آمد. اسمش توماس گلان بود. گهگاه صدای گلوله می‌شنیدم و در نظر می‌گرفتم که در جواب آنها شلیک کنم، گه گاهی به استقبالش می‌رفتم. در مورد بقیه... گلان؟ آه! بله! بعضی لحظه‌ها بیش از هر چیز دیگری در زندگی‌ام به من شادی می‌داد، اما.. و من چقدر عاشقش بودم، وقتی که او می‌رسید تمام دنیا محو می‌شد. او را چون مردی که می‌دانست چطور راه برود به خاطر می‌آورم! تمام ریشش را نگه می‌داشت، گویی جانوری است، گاهی می‌ایستاد، یک پایش را بلند می‌کرد و گوش می‌خواباند، بعد دوباره راه می‌افتاد. او هم لباس چرم می‌پوشید.

— منظور خود او است؟

— بله.

— چقدر برایم جالب است که از او حرف می‌زنید.

— خیلی سال‌ها از آن موقع گذشته، یعنی مردم هنوز هم فراموش نکرده‌اند. خودم بیشتر وقت‌ها فراموش می‌کنم، ولی حالا که به اینجا برگشته‌ام و از جایی به جایی می‌روم، به خاطر می‌آورم. امروز به یادش می‌آورم؛ ولی او جانوری بود. باور نکردنی است که چقدر عاشقش بودم، بلند بالا و دوست‌داشتنی بود. قطعاً گاهی گل‌سنگ می‌خورد، چون در نفسش بوی گوزن نر بود. در نفسش اثری از توحش بود. حالا به یاد می‌آورم که او هم عاشق من بود. یک بار وقتی آمد جلوی پیراهنش باز بود، سراسر سینه‌اش مو بود. با خودم فکر کردم: «مثل چمنزاری است که باید در آن خوابید.» زیرا خیلی جوان بودم. چند بار او را بوسیدم، به همین

جهت است که می‌دانم هرگز چنان چیزی احساس نکرده‌ام. و یک بار که قدم‌زنان در جاده پیش می‌آمد به او که به نرمی به سویم می‌آمد نگاه کردم و او تمام مدت به من نگاه می‌کرد. لابد چشم‌هایش در من نفوذ کرده بود، چیزی مطبوع همه چیز را در من به چرخش در آورد، و وقتی به من نزدیک شد، در مقابلش قد راست کردم و همان جا ماندم. آه! من، آدمی که عروس بودم و بقیه‌ی ماجراها، دیگر هرگز چیزی به خاطر نمی‌آورم. او خیلی دلپذیر بود. گاهی مرعوب می‌شد، کراواتش را مثل بچه‌ها می‌زد، غالباً آن را از یاد می‌برد و در خانه جا می‌گذاشت. ولی به‌شدت دلپذیر بود و حد و حدودی نمی‌شناخت. در آن موقع، دکتری بود که می‌لنگید. گلان تیری به پایش شلیک کرد تا از دکتر بهتر نباشد. سگی داشت که اسمش ازوپ^۱ بود. گلان سگ را با گلوله‌ای کشت و پیکرش را برای کسی ... برای کسی که دوستش داشت فرستاد. حد و حدود نمی‌شناخت، هیچ حدی. آه! جانوری بود. گلان! دقیقاً جانور بود، جانوری بی‌بدیل.

— قطعاً هنوز هم دوستش دارید. این طور به نظرم می‌رسد.

— نه. آیا دوستش دارم؟ نمی‌دانم باید چه جوابی بدهم. اغلب به یادش نمی‌آورم، همیشه به او فکر نمی‌کنم. به علاوه، آن طور که می‌گویند او مرده است، به‌طوری که حالا به این دلیل ... نه، اما حالا به نظرم می‌رسد که آن موقع خوب بود، مگر نه؟ غالباً احساس می‌کردم که روی زمین راه نمی‌روم و هرگز آن‌طور به لرزه در نیامده‌ام. بالاخره، گویی هر دومان دیوانه شده بودیم. روزی سرگرم پختن شیرینی بودم، او از مقابل پنجره گذشت و به داخل نگاه کرد. خمیر نرم را مدت درازی مالش داده بودم، از

آن لوله‌ی درازی درست کرده بودم و با کاردی تکه تکه‌اش کرده بودم؛ آن وقت کارد را نشانش دادم و گفتم: «بهتر نیست که هر دومان بمیریم؟» جواب داد: «چرا، با من به کلبه‌ام بیایید، این کار را خواهیم کرد.» دست‌هایم را شستم و همراه او به کلبه‌اش رفتم. بلافاصله مشغول کاری شد، سر و صورتش را شست، موهایش را صاف کرد؛ اما آن وقت من تغییر عقیده داده بودم و به او گفتم: «نه، نمی‌توانم بمیرم.» و او با سر اشاره کرد که این هم خوب است؛ ولی دیدم که عمیقاً سر خورده است، زیرا به من اعتماد داشت. بعدها، حماقتش را از این بابت که نمی‌گذارد به شوخی پی ببرد متهم کرد. غالباً چیز غریبی از بلاهت در او بود که بر من اثر می‌گذاشت. با خودم فکر می‌کردم که می‌توان او را به هر کاری واداشت و چیزی نخواهد گفت. اما بعد ناگهان به روشنی می‌دید، صاحب کشف می‌شد، در همه چیز نفوذ می‌کرد. آه! آن وقت دیگر اثری از ساده دلی در او نبود، بلکه ذهنی تند و تیز داشت. چیزی را به خاطر می‌آورم: در جنگل درخت پستانکی بسیار بلند و باریک بود. گلان غالباً به آن نگاه می‌کرد و به من نشانش می‌داد که چقدر بلند و صاف است، فکر می‌کنم که دوستش داشت. آن وقت یک روز خواستم به او بدی کنم و رنجش بدهم، از کسی تقاضا کردم ریشه‌های درخت پستانک را قطع کند تا درخت ناقص شود؛ درخت به زحمت سر پا ایستاده بود. روز بعد گلان به سراغم آمد و گفت: «با من به جنگل بیایید!» و من نیز همراهش رفتم. درخت پستانک را نشانم داد و گفت: «کار زشتی است.» من گفتم: «اگر کار زشتی است باید کار زنی باشد.» چون با اینکه به من بدگمان شود مخالفتی نداشتم. آه! حتی این را آرزو می‌کردم! در جوابم گفت: «نه، کار یک دست قوی و یک دست چپ است، دستی ناشی که این کار را کرده.» این را از جزئیات می‌توانست

تشخیص دهد. آن وقت کمی ترسیدم، زیرا چیزی که می‌گفت درست بود. گفتم: «پس حتماً آدم چپ دستی بوده که این کار را کرده.» و گلان جواب داد: «نه، کار خیلی زشتی بوده. این کار به دست مردی صورت گرفته که یا خواسته و انمود کند چپ دست است یا در حال حاضر دست راستش قابل استفاده نیست.» آن وقت متوجه شدم مردی که از او خواسته بودم این کار را بکند از دست رفته است، زیرا در آن روزها دست راستش حمایل گردنش بود؛ و دقیقاً به همین جهت هم از او کمک خواسته بودم تا گلان را همراه کنم. آه! گلان آدمی نبود که بگذارد گمراهش کنند، او مرد را یافت و کتکش زد. و برای این کار هم فقط از یک دستش استفاده کرد، زیرا نمی‌بایست دو دستش را در مورد کسی که یک دست داشت به کار بیندازد. چند روز بعد از ماجرا باخبر شدم. به سراغ گلان رفتم، و برای اینکه بیشتر رنجش بدهم گفتم: «در واقع من بوده‌ام که درخت پستانکشان را ناقص کرده‌ام!» این را گفتم و رفتم... این را چه خوب به یاد می‌آورم، حالا به تدریج به یاد می‌آید. او گاهی هر چیز را به نحو خطرناکی کشف می‌کرد. و مردی که به من کمک کرده بود هنوز زنده است؛ چند روز قبل پیش من آمد، اسمش ینس پدر بچه‌ها است.

— آه، عجب!

بعد از این دو کلمه، خانم بارون نگاهش را متوجه من کرد. من آنجا بودم و فکر می‌کردم: «به این ترتیب دقیقاً او به همین ینس پدر بچه‌ها کمک کرده بود که کاری پیدا کند، یعنی به مردی که در گذشته به او کمک کرده بود گلان را عذاب دهد. پس مردی مرده را تا سرحد کینه و بی‌رحمی دوست دارد و می‌خواهد عذاب دادن او را دنبال کند؟»

پرسیدم: «شاید گلان نمرده باشد؟»

جواب داد: «نمی‌دانم. اما چرا، او خیلی تغییرپذیر بود؛ هوا رویش اثر می‌گذاشت، باد با او صحبت می‌کرد، زمزمه‌ی آن کوه‌ها از او می‌گذشت. آه، چرا! حالا مرده است، مدت‌ها پیش اینجا بود، خیلی خیلی سال پیش.»

خانم بارون برخاست و به آسیا برگشت. دیدنش رنج آور بود. حرف‌هایش لحن دیگری به خود گرفته بودند، لبخند نزده بود، حتی وانمود نکرده بود که لبخند می‌زند، فقط با اندوه حرف زده بود. از اینکه به خود آزادی عمل نداده‌ام که من هم روی زمین بنشینم و تمام مدت ایستاده به حرف‌هایش گوش داده بودم، خرسند بودم.

هارت ویگسن از اینکه در آن سال آدم مهمی شده، از این احساس که به خودی خود اهمیتی بیش از پیش نامعقول می‌یابد به زحمت می‌توانست بهبود یابد. در او غیر از خودش، فقط و فقط خودش، کسی وجود نداشت، و او، نه هیچ‌کس دیگری، خدای تمام منطقه بود.

این جنون او را احمق و خسته‌کننده کرده بود، ولی سادگی و خوبی ذاتی‌اش هنوز شدید بود. به استن کارمند فروشگاه این دستور را داد: «اگر شونینگ، نگهبان فانوس دریایی در فروشگاه به چیزی نیاز داشت، باید دقیقاً همه چیز را، مثل اینکه اشتباهی شده، به حساب من، یعنی ب. هارت‌ویچ، بگذاری.»

آشکارا برایم توضیح داد که بدون مداخله‌ی نگهبان، نمی‌توانسته از راه فروش صخره‌های دارای رگه‌های نقره ثروتمند شود، و به این جهت حال می‌خواست حق‌شناسی خودش را نشان دهد. به همین ترتیب، برای آرون اهل هویان^۱ که آن صخره‌ها را به مبلغ ناچیز به او فروخته بود باید نهایت اعتبار را قایل می‌شد.

ولی شونینگ، نگهبان فانوس دریایی، هیچ چیز نسیه نمی‌خرید؛ وقتی

1. Aron de Hopan

به فروشگاه می‌آمد حتماً پول داشت.

روزی هارت ویگسن به او گفت: «در صورتی که اینجا به چیزی نیاز داشتید نباید پول بدهید!»

نگهبان، کاملاً پُرمرده، کمی به همه‌مان نگاه کرد.

آن وقت هارت ویگسن گفت: «فقط کافی است بگویید که به حساب من بگذارند.»

بالاخره نگهبان فانوس دریایی جواب داد: «بینم! مگر این پرداخت نیست؟ مگر من کاملاً قادر به پرداخت پول چیزهایی که می‌خرم نیستم؟» این جواب، هارت ویگسن را بزرگ نکرد، او را کاهش داد، او را خوار کرد. در جواب گفت: «بله، بله، می‌خواستم کار خوبی بکنم.»

ولی چون نگهبان فانوس دریایی در حالی که سر پوشیده از موهای فلفل نمکی را تکان می‌داد به او خندید و گذشته از این تفی هم به زمین انداخت. هارت ویگسن او را ابله خواند و به تندی از فروشگاه بیرون رفت.

او این پاسخ رد تحقیرکننده‌ی نگهبان فانوس دریایی را از یاد نبرد. مدام از این بابت متأثر بود، هر چند که می‌گفت برایش علی‌السویه است. گاهی اتفاق می‌افتاد که به رُزا بگوید: «تو هم روزی به حدی مغرور می‌شوی که دیگر من را نمی‌خواهی.» و چون می‌دید که رُزا بی‌آنکه بخواند در این مورد بحث کند سر تکان می‌دهد، با حالتی اهانت دیده می‌گفت: «بله، بله، هر کاری که دلت خواست بکن.»

دوست داشت شب‌ها کارهایی را که طی روز کرده بود برای ما نقل کند، و خیلی لازم بود که این کارها همیشه مهم باشند. می‌توانست به اینجا و آنجا برود، خودش را با کارگروهایش وارد تمام چیزهای هیچ و پوچ

کند، مزاحم کارشان شود، فقط برای اینکه نشان دهد ارباب آنها است. به آسیابان که در راه می‌دید می‌گفت: «دقیقاً به دیدن تو می‌آمدم؛ امروز تمام آردی را که می‌توانی باید به ما بدهی!» و این دقیقاً همان کاری بود که آسیابان هر روز می‌کرد، یعنی هر قدر گندم که می‌توانست آرد می‌کرد. اما آسیابان مطیعانه جواب می‌داد: «همین کار خواهد شد.» هارت و یگسن می‌گفت: «آخر الان دارم از اسکله می‌آیم، در انبارمان دیگر بیش از بیست کیسه وجود ندارد».

به من می‌گفت: «با من به محل خشک کردن ماهی بیایید!» پارو زنان رفتیم. هارت و یگسن ماهی را با دست لمس می‌کرد، فیافه مالک را به خود می‌گرفت، از آرن^۱، مسؤول خشک کردن ماهی، سؤال‌ها می‌کرد: «فکرش را کرده‌ای که ممکن است فردا باران بیاید و دوباره ماهی را خیس کند؟ اگر نفر کم داری به من بگو!»

آرن فقط می‌گفت که آدم به قدر کافی دارد ولی آفتاب آن چنان گرم نیست. برای خشک شدن، زمان لازم است. هارت و یگسن می‌گفت: «بله، بله، تصمیم من این است که تمام ماهی‌هایمان پیش از گرمای شدید خشک شوند».

و آرن، با آنکه کاملاً اینها را می‌دانست دست‌ها را به هم می‌کوبید و تظاهر به حیرت می‌کرد. و بعد لازم بود هارت و یگسن برایش توضیح دهد که سال‌های پیش چه شده است: سال گذشته ماهی خشک شده بود و کشتی‌ها پیش از گرما عازم جنوب شده بودند. یک سال پیش از آن هم، و نیز تمام سال‌های دیگر. آه! آرن چاره‌ای نداشت جز اینکه تسلیم شود؛ اما هارت و یگسن در طول محل خشک کردن ماهی راه می‌رفت و می‌گفت:

«بله، مک به همین که در دفتر بماند و بنویسد اکتفا می‌کند، ولی مراقبت از همه چیز و سر و کله زدن با دیگران به گردن من می‌افتد. حتی مجال ازدواج کردن هم پیدا نمی‌کنم!»

این زندگی آرام روزمره، به رُزا آرامش و زیبایی داد. غالباً دست مارتا را می‌گرفت و او را پیش بچه‌های خانم بارون می‌برد؛ مدت درازی با آنها روی صخره‌ها می‌ماند. در چنان لحظه‌هایی خودم را در خانه در امنیت می‌دیدم و باز به همان کار مخفی که قبلاً گفته‌ام می‌پرداختم. در و پنجره‌ها را می‌بستم تا سر و صداها را خفه کنم، هر یک ربع ساعت بیرون می‌رفتم و مراقب بودم که بینم کسی می‌آید یا نه، و باز غرق کارم می‌شدم. آه! نخستین کسی که پی برد این کار چیست رُزا بود، اما حالا نمی‌خواهم این موضوع را ذکر کنم.

رُزا چقدر نجیب و نرم‌خو بود! وقتی دریافت که هارت و یگسن ترجیح می‌دهد موضوع تعلیم گرفتنش از من مخفی بماند، خانه را ترک می‌کرد و می‌رفت که از فروشگاه خرید کند و برای خانه چیزهایی بخرد. شب‌ها هم وقتی از چیز خاصی صحبت می‌کردیم، رُزا همین رفتار را در پیش می‌گرفت. او خانمی تربیت شده بود و نسبت به ما وقتی خیلی حرف‌های احمقانه می‌زدیم، سرشار از گذشت بود. همچنین نسبت به هارت و یگسن وقتی که خیلی بی ملاحظه حرف می‌زد، کاملاً نظر اغماض‌آمیز داشت. هارت و یگسن در حرف زدن شیوه‌ی غربی داشت. مثل اینکه مردی قدرتمند شده، در مورد هر چیزی که از آن سر در نمی‌آورد نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد، و به عکس، با شیوه حرف زدن‌ی که هرگز برایم سابقه نداشت وارد صحبت می‌شد. آه! به نظر می‌رسید که چیزهای زیادی در سرش دور می‌زند. در جمله‌هایی به شدت

در پرده از اقیانوس زندگی حرف می‌زد: «لوتر! بله، او دریانورد بزرگی در اقیانوس زندگی بود. او! من چیزی نمی‌دانم، اما در عالم سادگی خودم این طور تصور می‌کنم. و ایمانی که او داشته باید عالی بوده باشد که خوب مانده است.»

و رُزا به این چه جوابی می‌توانست بدهد؟ جز اینکه بگوید: «بله، مطمئناً لوتر عجب آدمی بوده!» و مژه هم به هم نزنند.

بعد، روزی هارت و یگسن به من گفت که باید به زودی از آنجا بروم. این حرف را روزی زد که شب پیش از آن من در درگاه خانه نشسته بودم و با رُزا و بچه صحبت می‌کردم. به‌خصوص هم با بیچه حرف می‌زدم. هارت و یگسن برگشت. رُزا برای شوخی به او گفت: «تو هم اینجا بنشین.» ولی هارت و یگسن گرمه بود و وارد خانه شد. ماهر سه هم پشت سر او به خانه رفتیم. به نظر می‌رسید که هارت و یگسن از سیری لوند می‌آید و شاید هم کسی او را بر ضد من تحریک کرده بود. بعد از شام ناگهان از رُزا پرسید: «خوب! فکرش را کرده‌ای که به زودی تابستان تمام می‌شود؛ و آیا حالا باید ازدواج کنیم یا نه؟»

رُزا نگاه وحشت‌زده‌ای به من انداخت. هارت و یگسن گفت: «این موضوعی است که هیچ ربطی به دانشجو ندارد.»

من، لبخند زان سری تکان دادم و گفتم که نه، ربطی ندارد و بیرون رفتم. و بیرون هم ماندم تا وقتی که خود هارت و یگسن آمد و به من گفت که می‌توانم برگردم. رُزا در سالن بود. بابت اینکه ناگهبر شده‌ام از خانه بیرون بروم خواست کمی آرامم کند، زیرا چند کلمه‌ای با من حرف زد: «پدرم خیلی دوست دارد که به دیدنش بروید. نباید فراموشش کنید. اول

قرار بود برای عبور از زمین‌های دهستان من همراهتان بیایم، اما...»
 هارت ویگسن ناگهان گفت: «خوب! یعنی باید از زمین‌های دهستان بگذری؟»

رُزا جواب داد: «نه، من اینجا می‌مانم، مگر نه؟»
 هارت ویگسن با خشم گفت: «فقط می‌خواهم بدانم.»
 و رو به من کرد و با مهربانی گفت: «ضمناً موضوع قایق نباید مانع کارت‌ان شود.»

در جوابش گفتم: «ترجیح می‌دهم پیاده بروم.»
 بعد از آن همه با آرامش بیشتری حرف زدیم، اما من به خوبی متوجه شدم که او از من کاملاً برحذر است و نباید یک کلمه هم زیادی حرف بزنم. پس ناچار سکوت اختیار کردم. شاید کسی او را نسبت به من بی‌اعتماد کرده بود، از کجا بدانم؟

مارتای کوچک آمد و یک اسباب‌بازی روی زانوهایم گذاشت و گفت: «برادرم این را شکسته.» من تکه‌ها را برداشتم و قول دادم که روز بعد آنها را به هم بچسبانم. رُزا هم پیش آمد و خم شد و او هم نگاه کرد. و تمام اینها فقط یک دقیقه طول کشید. شاید هم رُزا در باره‌ی اسباب‌بازی سؤالی کرد. آن وقت هارت ویگسن ناگهان برخاست و از سالن بیرون رفت.

این مربوط به یک روز پیش بود. صبح روز بعد هارت ویگسن آمد و به من فهماند که به زودی باید بروم. جواب دادم: «بله، بله!» اما تابلوی جدیدی از بناهای او را که زمین‌های دهستان پشت سرشان بودند تازه شروع کرده بودم. هارت ویگسن به نشان عذرخواهی گفت: «آخر، خدمتکار باید بیاید و پیش ما ماندگار شود، و ما به اتاق‌ها نیاز داریم.»

کاری نکردم که سوءظن او بیشتر شود، ولی این امر بلافاصله ناراحتی کرد. گفتیم: «اما این تابلو هست.»

هارت و یگسن، تسکین یافته از اینکه می‌دید من به نوعی دیگر اندوهی از خود آشکار نکردم، گفت: «اول باید آن را تمام کرد. طبیعی است که حتماً باید کار تابلو را تمام کنید.»

آن روز هوا خوب بود، برای تابلویم به روشنائی بعد از ظهر احتیاج داشتم؛ به این ترتیب هنوز چند ساعت وقت آزاد داشتم. برای ول گشتن به سیری لووند رفتم.

۱۰

خانم بارون به من گفت: «خیلی خرسندم که شما با بچه‌ها حرف می‌زنید و چیزی به آنها یاد می‌دهید.»

در جوابش گفتم: «ولی به زودی این وضع به پایان می‌رسد. چون به زودی از اینجا می‌روم.»

— از اینجا می‌روید؟ عجب!

— برای تابلویم هنوز کار کوچکی دارم... کمی نقاشی می‌کنم. بعد می‌روم.

— به کجا می‌روید؟

— در بخش اوواتر و اوس رفیقی دارم، پیش او می‌روم.

— رفیق؟ از شما مسن تر است؟

— بله، دو سال از من بزرگ تر است.

— و نقاش است؟

— نه، شکارچی است. او هم دانشجو است، قرار است هر دو پای پیاده سفری کنیم.

خانم بارون وقتی رفت کاملاً متفکر بود.

بعد از ظهر وقتی سرگرم نقاشی بودم، خانم بارون آمد که با من حرف

بزند. و عمیقاً در سرنوشت من تأثیر گذاشت. از من خواست که به سیری لوند نقل مکان کنم تا بعد از آن مربی دخترهای کوچکش شوم. دست از نقاشی برداشتم و حرف‌های او من را به لرزه درآورد، زیرا دلیل خوبی داشتم که بخواهم مدتی دیگر آنجا بمانم؛ حتی برای این در دل از خدا آرزو هم کرده بودم. از او تقاضا کردم که بگذارد فکر کنم و او هم اجازه داد. گفت: «در مورد بچه‌ها مجبور نیستید به آنها چیزی یاد بدهید، هنوز خیلی کوچکند، فقط با آنها حرف بزنید و آنها را به گردش ببرید. آه! از شما تقاضا می‌کنم آنها را چنان تربیت کنید که از من بهتر باشند. آنها خیلی کوچک و خیلی ملوسند! البته شما حقوق خوبی خواهید داشت.»

دلم می‌خواست بلافاصله جواب مثبت بدهم، زیرا سراپا شادی بودم؛ ولی به جای این گفتم: «بستگی به این دارد که رفیقم چه بگوید؟ زیرا در این صورت سفرمان انجام نخواهد گرفت.» خانم بارون برگشت و موقع رفتن به من گفت: «دخترها از شما حرف می‌زنند، شب برای شما دعا می‌کنند. آنها این پیشنهاد را کرده‌اند. بله، من هم موافقت کرده‌ام.»

روز بعد خانم بارون به خاطر همین موضوع به سراغم آمد و تصمیم من گرفته شده بود. چون شایسته نبود که بیش از این خودم را مهم جلوه دهم و تصنع به کار برم، از این رو خودم در صحبت پیشقدم شدم و بلافاصله پذیرفتم و گفتم که به پیشنهاد عالی‌اش فکر کرده‌ام و با حق‌شناسی آن را می‌پذیرم.

دستش را به سویم پیش آورد و قرارمان را گذاشتیم. وقتی کار آن روزم را تمام کردم به محل دیرینم، به آشیانه‌ی فایق‌های

هارت ویگسن رفتن و خدا را شکر کردم که آرزویم را برآورده است. تمام شب ساکت و متفکر ماندم. نمی‌خواستم با نقل این موضوع که به سیری لوند نقل مکان می‌کنم پیش هارت ویگسن به خودنمایی بپردازم، در عوض به مونکن ونت نوشتم که تقدیر مرا در آنجا متوقف کرده است و برای مدتی دیگر به آنجا پیوند داده.

فقط چند روز بعد، پس از اتمام کار تابلویم بود که خبر از طرف خود مک اعلام شد. هارت ویگسن از سیری لوند برگشت و گفت: «از مک شنیده‌ام که قرار است به سیری لوند بروید.»

رُزا گوش می‌کرد، مارتا گوش می‌کرد. جواب دادم: «بله، همین طور است.»

— آه! خیلی خوب!

هارت ویگسن سر میز نشست و از چیزهای مختلفی حرف زدیم؛ ولی به خوبی دریافتم که نقل مکان من فکر او را به خود مشغول داشته است. هارت ویگسن با خودش گفت: «کاری که از او سر زده کاملاً عجیب است.»

رُزا پرسید: «از چه کسی؟»

— از ادواردای مهربان. ولی خوب، مهم نیست.

با خودم فکر کردم: «به این ترتیب خانم بارون است که هارت ویگسن را بر ضد من تحریک کرده، ولی اگر این کار را به قصد آن کرده که خودش من را برای سرپرستی بچه‌هایش به خدمت بگیرد هیچ اشکالی ندارد؛ اما چه می‌دانم؟» ولی هارت ویگسن خشمگین به نظر می‌رسید. بی‌شک از اینکه من به جای ماندن در خانه‌ی او پیش مک می‌روم احساس حسادت می‌کرد. و شاید این هم که من به این ترتیب در جوار او

زندگی خواهم کرد عصبانی اش می‌کرد؛ چون به این نحو، من کاملاً در نزدیکی رُزا می‌ماندم.

صبح روز بعد قرار بود که من تغییر محل دهم، ولی آرزویم این بود که بر رُزا آشکار کنم در خانه در نهایت اختفا مشغول چه کاری بوده‌ام؟ رُزا همراه مارتا برای قدم زدن رفته بود و شاید هم دقیقاً این کار را به عمد می‌کرد تا موقع رفتن من نباشد. ولی من صبر کردم تا وقتی که از خیلی دور او را که با بچه می‌آمد مشاهده کردم. آن وقت دیگر کمترین رازی باقی نگذاشتم؛ بی آنکه به اطرافم نگاه کنم تمام درها را باز گذاشتم. رُزا و مارتا رسیدند، وارد راهرو شدند.

من پشت پیانو بودم و می‌نواختم. بهترین چیزی را که بلد بودم می‌نواختم؛ سونات در ماژور اثر موتسارت را. به‌راستی خوب نواخته می‌شد، گویی دل شیر و غرور بسیار یافته بودم که در آن لحظه از من پشتیبانی کند. آه! این سونات را به قدری تمرین کرده بودم که بدون احساس شرم می‌گذاشتم سونات را که می‌نوازم رُزا بشنود؛ ولی تمام این مدت صبر کرده بودم که قبلاً به قدر کافی توانایی پیدا کنم. به همین جهت صبح آن روز خدا را شکر کرده بودم که این قدرت را یافته‌ام. در گذشته در خانواده‌ای خوب، یاد گرفته بودم که پیانو بنوازم. آنجا همه چیز یاد گرفته بودم. دانشی با عیار خوب کسب کرده بودم، تا آنکه کانون خانوادگی‌ام متلاشی شد و دیگر نتوانست پناهم دهد. ^۱ Deo gloria! سر برگرداندم. رُزا به من خیره شد گفت: «خوب... شما هم پیانو می‌زنید؟»

برخاستم و برایش اعتراف کردم که تمرین کرده‌ام؛ و اگر به نظر او

۱. در اصل به لاتین: افتخار بر خداوند (م)

چیزی درخور شنیدن رسیده، اظهار حق‌شناسی می‌کنم. بیش از این چیزی نگفتم، ممکن بود هیجان بر من غلبه کند. ولی بعد از اینکه نگذاشتم به رقت درآیم و توانسته بودم بگویم که به نشان خدا حافظی می‌نوازم، احساس رضایت کردم. رفتم که کوله بارم را ببندم.

منتظر ماندم که هارت ویگسن برگردد. او گفت: «بله، بله، در نظر نداشتم که شما ترک‌مان کنید. برای شما خیلی کار دارم، حتی بیشتر؛ اما...» مارتا با بیان اینکه من پیانو نواختم‌ام توجه او را به چیز دیگر جلب کرد: «دانشجو پیانو زد.»

هارت ویگسن پرسید: «آه، عجب! شما هم می‌توانید پیانو بزنید؟»

رُزا جواب داد: «بله، می‌تواند بزند.»

این کلمه‌ها بیش از تمام تعریف‌هایی که در زندگی از من شده بود باعث غرورم شد. خدا حافظی کردم و از خانه‌ی هارت ویگسن دور شدم و در آن حال دلم لیریز از حق‌شناسی بود. هیجان باعث می‌شد که تلوتلو بخورم، و تقریباً جز جاده که به آن خیره شده بودم چیزی نمی‌دیدم.

باری، به سیری لوند رسیدم و در آنجا ماندم. اینجا به جا شدن در زندگی‌ام تغییر بزرگی ایجاد کرد، با دخترچه‌ها پرسه می‌زدم، برای آنها چیزی می‌کشیدم، و اربابم، خانم بارون هرگز چیزی نمی‌گفت و کاری نمی‌کرد که نتوان اعتراف کرد او خانمی تربیت شده است. نه. هیچ چیز زشت یا بدی در حرف‌ها و کارهایش نبود. فقط این عادت را حفظ کرده بود که گهگاه با بازوانش طاقی بزند و آن وقت در زیر آن تابلوی زیبایی پدید می‌آورد. سر میز خوب رفتار می‌کرد، فقط گاهی به ندرت آرنج روی میز می‌گذاشت.

خواستم داخل سالن بزرگ خانه‌ی مک را نقاشی کنم. با یکی از دو

فرشته‌ی بزرگ نقره‌ی گوشه‌ی سالن و دو تصویر روی دیوار و بالا سر پیانو، تابلوی زیبایی می‌شد. تمام چیزهایی که در خانه بود توجه من را جلب نمی‌کرد، مگر جام شراب سرخی که رُزا روی میز گذاشته بود. این جام در آفتاب بعدازظهر، سرخ و تنها می‌شد، مثل این بود که در حال خاموش شدن است.

در مرکز بزرگ بازرگانی زندگی و جنب و جوش از خانه‌ی هارت ویگسن بیشتر بود. حتی صاحبان کشتی‌های خارجی هم وقتی هوای بد دریای شمال آنها را به خلیج می‌راند، به آنجا می‌آمدند. یک بار در میان آنها یک روس بود که من به قدر توانایی‌ام با او به زبان فرانسوی صحبت می‌کردم. او با کشتی بزرگش چند روز در خلیج مان گرفتار ماند. خانم بارون و من برای دیدنش به عرشه رفتیم، و او پوست‌های سگ آبی و خرس را که پدر رُزا برای فروش داشت، خریداری کرد.

وقتی که از سیری‌لوند برای خودم لباس مناسب‌تری تهیه کردم، توانستم به هر جاکه می‌خواهم بروم و از این بابت احساس خیلی خوبی به من دست داد. گهگاه به فروشگاه می‌رفتم، کسانی را که وارد و خارج می‌شدند، مردم ناحیه و غریبه‌ها را، کارگرهای سیاری را که از نانوائی خرید می‌کردند و با شتاب می‌رفتند، خدمه‌ی کشتی‌های جنوب را که تمام روز در پیشخوان قسمت عرق‌فروشی بودند و سرانجام سیاه مست و عربده‌کشان قدم در راه‌ها می‌گذاشتند، نظاره می‌کردم.

تقریباً تمام اهل سیری‌لوند لقبی داشتند. سه‌وند^۱ نگهبان بود و اوله مه‌نسکه، ولی آنها کشتی‌بان بودند و هیچ چیز خاصی نداشتند. فقط برامپوترا زن اوله مه‌نسکه بود که نسبت به غریبه‌ها خیلی خوش خدمت

بود و شوهرش مجبور بود مدام مراقب کارهای او باشد. به علاوه، الن^۱ هم که در گذشته خدمتکار بود ولی سال پیش با سه‌وند نگهبان ازدواج کرده بود از همان قماش به شمار می‌آمد، ولی در دنیا فقط به یک نفر علاقه داشت؛ به شخص مک. و موقعی که مک به او نگاه می‌کرد یا در حیاط به سراغش می‌رفت که چیزی به او بگوید، قیافه‌ی حاکی از خودباختگی الن دیدنی بود. آه! در آنجا خیلی‌ها بودند که لقبی داشتند، مثل ینس پدر بیچه‌ها، قلاب‌ساز و بالاخره کارگر سیاری که زمستان به آنجا آمده بود و مأمورش کرده بودند که تمام هیزم‌ها را بشکنند، و او را به‌خاطر پاهای به‌شدت کوتاهی که داشت فقط «بالا تنه»^۲ صدا می‌کردند.

شونینگ نگهبان فانوس دریایی که با آن پاهای بزرگ برای خریدن مختصر چیزهایی به فروشگاه می‌آمد، خیلی توجهم را به خود جلب می‌کرد. مردی بی‌نهایت لجوج، ولی خیلی هم با تجربه بود. خیلی سفر و نیز فکر کرده بود، و در صحبت‌هایش بسیاری چیرهای بدیع یافت می‌شد؛ ولی جز در موارد مهم نمی‌خواست حرف بزند. و موقعی که حرف نمی‌زد، حالتی حاکی از برتری به خود می‌گرفت. روزی مردی با اسب و درشکه به فروشگاه آمده بود، اسب با کیسه علف درازی که به سرش و زیر چشم‌ها آویخته بود مدتی آنجا ماند. اسب دیگر نمی‌خورد و کیسه خالی بود و حیوان که سرش را بالا گرفته بود و نگاه می‌کرد، آنجا بود.

1 . Ellen

۲ . در متن فرانسوی نام این شخص به صورت Le Buste (به معنای بالا تنه، نیمه تنه) آورده شده که بی شک در متن نروژی به گونه‌ای دیگر بوده و مترجم فرانسوی آن را ترجمه کرده. در ترجمه‌ی فارسی از رویه‌ی مترجم فرانسوی که از متخصصان ادبیات نروژی است تبعیت شده. (م)

رفته رفته با ظرافت از او سؤال کردم و باعث شدم که درباره‌ی سرزمین‌های دور چیزهایی برایم تعریف کند.

بالاخره در اواخر تابستان سر هیو ترولیان برای کاری به سیری لوند برگشت، و کارش هم این بود که از کنیاکی که مک در سرداشش داشت بپشد، و مقداری از آن را برای نوشیدن خریداری کند. چند بطری از آن را در چمدان کوچکی گذاشت و مردی را مأمور کرد که آن را حمل کند و رفت. آن دو کاملاً به آن سوی صخره‌ها، تا مرداب‌های بی‌پایان تمشک‌ها رفتند. سر هیو چند روز در آنجا ماند و کنیاک نوشید تا وقتی که چشم‌هایش به نحو رقت‌انگیزی خیره ماندند و در سرش هوش و حواسی نماند. باربرش دو دفعه دیگر به سیری لوند رفت تا کنیاک بخرد، بار سوم که به آنجا رفت مک به او نگاه کرد، سر تکان داد و گفت: «خیر!» باربر فروتنانه کوشید که اصرار کند، ولی مک «خیر!» خود را تکرار کرد و یک کلمه‌ی دیگر هم به زبان نیاورد. این را هم باید گفت که سر هیو در مرداب‌ها به شدت رنج می‌برد و شب‌ها در هوای آزاد می‌خوابید و غیر از اندکی تمشک که باربر جمع می‌کرد و در کلاهش می‌ریخت، چیزی نمی‌خورد. روز چهارم بود که مک، سه‌وند نگهبان را با مردی روانه مرداب‌ها کرد، ولی مقدار معتناهی آذوقه برای انگلیسی رو به مرگ فرستاد.

رفتار مک در مورد سر هیو همان رفتاری بود که در مورد کارکنان خودش داشت، برای همه اربابی بود. با آنکه بدون شک در سوداگری عمده‌ی آن دیار پول بیشتر را هارت ویگسن داشت نه مک، بیشترین ارزش و احترام را برای مک قائل می‌شدند. پی بردم که مک در بسیاری موارد شهرت بدی دارد، ولی چون اربابی ذاتی بود می‌توانست هر

گستاخی و مداخله‌ای را ناچیز بشمارد. همه می‌دانستند که او در قبال دخترها جسوری مشهور و هولناک است، و این طبیعت او بود. درباره‌ی حمام گرمش شایعه‌ها رواج داشت.

اما مک، پترین^۱ خردسال را به عنوان خدمتکارش انتخاب کرده بود و در انتظار اینکه دخترک به سن قانونی برسد او را در باغش نگه می‌داشت و دخترک در آنجا برای او رشد می‌کرد. ولی شاید دخترک از نظر خودش و از نظر مک از مدت‌ها پیش به سن رشد رسیده بود، چون قد و قامتی درخور ملاحظه و نیز خنده‌ی بسیار داشت. زیرا دماغش به نحوی باور نکردنی سربالا بود، و روزی نگهبان فانوس دریایی گفت که طول دماغ او برابر با درازی کف پاهایش است!

غروب بود، دختر بچه‌ها خوابیده بودند، من در حالی که به نحوی مبهم به چیزهای مختلف فکر می‌کردم قدم می‌زدم. هوا گرم بود، خورشید می‌درخشید. در علفزارهای سیری لوند گاوها دراز کشیده بودند و نشخوار می‌کردند، فقط گاهی که گاوی سرش را برمی‌گرداند تا مگسی را براند مختصر صدای زنگوله‌ای می‌شنیدم، در غیر این صورت همه جا آرام بود. به سوی گاوی رفتم و به نرمی مورد خطابش قرار دادم. حتماً خوشش آمد؛ هر چند به من نگاه نکرد و همچنان چشم دوخته به مقابل، به همین رضایت داد که آهی بکشد و به نشخوار مرتبش ادامه دهد. آه! چطور نگاه می‌کرد! فقط یک بار پلک زد و بعد باز به نگاه کردن بی‌پایانش ادامه داد.

به اسکله رفتم. هنوز چند نفری بودند که در آن شامگاه زیبا کار می‌کردند. بشکه‌ساز، ویلادس^۱ مأمور اسکله و چند مرد دیگر که تابلوی جدیدی را می‌کشیدند و بر دیوار فروشگاه قرار می‌دادند. روی تابلو نوشته شده بود: مک و هارت ویج. قایقی برداشتم و از ساحل فاصله گرفتم تا ببینم تابلو چه تأثیری می‌گذارد. در زیر آن تابلوی قدیمی بود که

1 . Villads

حروفش از نو رنگ شده بودند؛ انبار نمک و بشکه‌های خالی. و کاملاً جدا، روی دیوار سفید، دستی سیاه که انگشت سبابه‌اش متوجه پایین بود. این دست بریده که با آن زشتی در پایین دیوار سرگردان بود از بی‌ذوقی حکایت داشت.

به خشکی برگشتم و هارت و یگسن را در اسکله دیدم گفت: «همان طور که می‌گفتم باید چشمم به همه چیز باشد. تابلو را نصب می‌کند، اما راست است، و از کشتی پستی می‌توان آن را خواند؟»
گفتم: «روی دیوار دستی است، نمی‌بایست باشد.»

— آه! به نظر شما این طور است؟ قلاب‌ساز این را کشیده؛ می‌گوید که دست لازم است، همان طور که در شهرها دیده می‌شود. درباره‌ی حروف چه عقیده‌ای دارید؟

— خیلی خوبند.

— آه بله، واقعاً اسمم را عوض کرده‌ام؛ خواندنش به صورت کامل مضحک می‌شود. اسم کاملم این نیست. چون در آب پاک به نام بنونی غسل تعمید داده شده‌ام، یک «ب» می‌گذارم، و همین نامگذاری چیزی کافی است. اینکه بتوانم اسمم را در کنار اسم مک بگذارم برایم خیلی خرج برداشته، ولی مهم نیست.

هارت و یگسن از من تقاضا کرد او را به خلیج بیرم تا خودش هم بتواند تابلویش را ببیند. هنگامی که آنجا بودیم این فکر به سراغم آمد که روی هم رفته کار مک درست نبوده که برای اضافه کردن اسم شریکش به نام خودش در تابلو، از هارت و یگسن پول خواسته است. چرا این کار باید خرج داشته باشد؟ ولی این برای هارت و یگسن بی‌اهمیت بود. این مرد باید خیلی خیلی ثروتمند می‌بود که این امر تأثیری در او نمی‌کرد، اما او در

همان بهار خرج بزرگ دیگری، شاید هزارها ریکسداال کرده بود؛ پولی که به شوهر رُزا داده بود تا به طلاق رضایت دهد. اما تمام اینها به هارت ویگسن مربوط می‌شد.

هارت ویگسن رو به بشکه‌ساز و ویلادس مأمور اسکله فریاد زد: «فردا این دست را پاک می‌کنید.»

— پاک کنیم؟

— بله، آن را نمی‌خواهم.

بعد به خشکی برگشتیم و هارت ویگسن به من گفت: «می‌بینید، اگر نیامده بودم و این تصمیم را نگرفته بودم این دست روی دیوار می‌ماند. چه می‌خواستیم بگوییم: سیری لوند مطابق میل تان هست؟»

— بله، متشکرم.

— نیازی نبود که از پیش من بروید. مارتا حالا دیگر دختر بزرگی است، برایش به مربی احتیاج دارم.

ایراد گرفتم که مارتا به موقع خود می‌تواند به کودکستان دهستان برود؛ اما هارت ویگسن سر تکان داد. در جوابم گفت: «موضوع این است که او پیش ما کرنش کردن و خیلی رفتارهای خوب دیگر را یاد گرفته؛ در این صورت باید برایش یک مربی بگیرم.»

آن وقت گفتم که بعد از آن مارتا می‌تواند با دخترهای خانم بارون به مدرسه برود؛ ولی این هم مطابق میل هارت ویگسن نبود. گفت: «نیازمند نیستم که این بچه را سربار شهرداری کنم.»

هنگام بازگشت، چون به خانه‌ی هارت ویگسن رسیده بودیم، از من دعوت کرد که وارد شوم. رُزا دم در نشسته بود و ما هم در کنار او نشستیم. مختصر گفت و گویی کردیم. رُزا خیلی به نرمی و با مهربانی به

سؤال‌هایی که درباره‌ی سلامت‌ش کردم پاسخ داد. هارت ویگسن به صراحت از من خواست که برگردم و در خانه‌اش مستقر شوم و مری مارتا باشم، چون مطلقاً نمی‌توانستم به این امر رضایت دهم او به‌شدت رنجیده خاطر شد و گفت که به هر حال من در بهار ابتدا به خانه‌ی او رفته بودم. رُزا ساکت ماند. هارت ویگسن که به نحو با معنایی سر تکان می‌داد گفت: «بله، بله، به‌خودتان زحمت ندهید و حرف‌های ادواردای مهربان را کاملاً باور نکنید، چون از این لحاظ مطمئناً آدم خیلی عجیبی است. بیشتر از این چیزی نمی‌گویم.»

و چون در قبال این حرف‌ها جوابی دریافت نمی‌داشت، هر گونه احتیاط را کنار گذاشت و گفت: «زمستان گذشته، شوهرش خودکشی کرده!»

رُزا کاملاً سرخ شد و سر به زیر انداخت و گفت: «بنونی، بس است!» هارت ویگسن که چون پیش از دیگران اطلاع داشت، باد به غبغب انداخت. ادامه داد: «این چیزی که می‌توانم بگویم.»

اما رُزا با آنکه به نظر می‌رسید او هم از تمام ماجرا آگاه است پرسید: «از کجا می‌دانی؟ مطمئناً اینها چیزی غیر از بدگویی نیست.»

هارت ویگسن گفت که از کسی که زمستان این را در روزنامه‌ها خوانده، شنیده است و این فرد هم از کارکنان صاحب‌منصب حکومت بوده است. پس به قدر کافی آدم مطمئنی است. قاضی از شخص ادواردا هم در باره‌ی این ماجرا تحقیق کرده است.

رُزا در آن لحظه چقدر بی‌آلایش و خوب بود. متوجه شدم که این خبر مهیب برایش کهنه و شناخته شده است؛ ولی حتی تحت تأثیر بدترین حسادت‌ها هم از آن استفاده نکرده. دلم می‌خواست به پایش بیفتم، جای

من آنجا بود؛ جای هارت و یگسن هم آنجا بود.

تا آن لحظه چیزی نگفته بودم، ولی وقتی رُزا این حرف را پیش کشید که ممکن است شوهر ادواردا در یک لحظه‌ی جنون خود را کشته باشد، با حرکت سر گفته‌اش را تأیید کردم و جانب او را گرفتم. آن وقت هارت و یگسن که به‌نهایت خشم رسیده بود به من گفت: «بله، بله، مفر خوبی برای هر دوی شما است؛ اما او به من می‌گوید که شما آدم بی‌اهمیتی هستید.»

رُزا که بی‌شک دیگر نمی‌توانست او را آرام کند برخاست و وارد خانه شد.

به شدت احساس ناراحتی کردم و بی‌اختیار پرسیدم: «او این را گفته؟»
 — عین حرفش این است: «آدمی تربیت شده و بی‌اهمیت.»
 هارت و یگسن خواست این ضربه را آن چنان که باید حس کنم؛ او هم برخاست و با آنکه مقداری هم از غروب گذشته بود به کبوترها غذا داد.
 از خانه دور شدم، از مقابل علفزار سبز و گاوهایش گذشتم. در آن سوی آسیا، به جایی دور، تا جنگل، تا تپه‌های دور دست رفتم. غرورم به شدت جریحه‌دار شده بود. به این ترتیب، تمام تربیت خوب من در نظر اربابم چیزی بی‌اهمیت بود. کوشیدم این فکر را از خود برانم. باشد، این چیزی است که خانم بارون گفته، ولی طوری نشده، آسمان که به زمین نیامده! ولی عمیقاً احساس بدبختی می‌کردم. فقط همین تحصیل خوب را داشتم و غیر از آن در دنیا هیچ نداشتم. از مردی جوان و جذاب هیچ اثری در من نبود. قیافه‌ی مسخره‌ای داشتم، واقعاً هم صورت زیبایی نداشتم؛ به عکس، پوستم پر از آکنه بود. به همین جهت به گفته‌ی پدر و مادرم عمل کرده بودم و آموزش طراحی و نقاشی را به حد اعلای رسانده بودم. و باید

بگویم که وقتی خودم را شکارچی مغروری قلمداد می‌کردم بیشتر لاف و گزاف بود نه حقیقت. و برخلاف مونکن ونت، نه شکارچی بودم و نه اهل پیاده‌روی؛ بلکه قصد کرده بودم با او به سفر بروم و بی‌اعتنایی شدید او نسبت به خودش را از او یاد بگیرم.

از کوره‌راهی که حیوانات باز کرده بودند بالا رفتم. در انتهای آن فضای باز خیلی کوچک گردی بود و در جلوی رویم گودال آبی. حیرت‌زده قد برافراشتم و به آنجا که نگاهم را متوجه خود می‌کرد چشم دوختم. هرگز خود را در جایی چنان کوچک و چنان مدور ندیده بودم، گویی موجودی آنجا در آب فرار گرفته بود و بعد به پرواز در آمده بود و سقف را هم با خود برده بود.

بعد از حرکت ناشی از حیرتم، در سکوت مرگ‌وار آنجا احساس راحتی کردم. نور مثل اینکه از روزنی تنگ بیاید از بالای سرم می‌تابید و هیچ کس نمی‌توانست من را ببیند، مگر اینکه از بالا نگاه کند. با خودم فکر کردم: «اینجا خوب است!» مرداب به قدری کوچک بود که نشستم تا خودم را در مقابل او کوچک و دوستداشتنی کنم. پشه‌هایی آنجا بودند، متوجه شدم که پشه‌ی تنها به خوبی می‌تواند چرخش خود را از مقداری فاصله شروع کند، و ترتیب کار را چنان دهد که به اتفاق پشه‌های دیگر وارد مرداب شود. مرداب هم چون نوعی غشا بود و پشه‌ها روی آن می‌نشستند ولی خیس نمی‌شدند؛ و همچنین پروانه‌ها و سایر بالداران روی آن می‌دویدند ولی اثری بر آن نمی‌گذاشتند. عنکبوت کوچک دقیقی در میان تارهایش که روی شاخه‌ای بسته بود، آرام گرفته بود.

این را که تحقیر شده‌ام و غرورم جریحه‌دار شده است از یاد بردم، آنجا چه خوب بود، نه چپ داشت و نه راست. چیزی نبود مگر یک

دایره. یک سو جگن‌ها، در سوی دیگر زمینه‌ای از علف. همه قدیمی و کوچک. آنجا نسل اندر نسل از خود ارث می‌برد. حال اگر می‌خواستیم در آنجا و قتم را بگذرانیم هیچ کس به سراغم نمی‌آمد، آنجا وقت و زمان وجود نداشت. فقط و فقط گودالی مدور بود و انبوه جگن‌ها.

دلم می‌خواست طاقباز دراز بکشم و همان جا بخوابم، ولی تغییر عقیده دادم و کاری را که می‌خواستم نکردم. عنکبوت شروع به تکان خوردن کرد، حتماً منتظر بود که باران شروع به باریدن کند. بلافاصله دیدم که مرداب از شرّ پشه‌هایش رها شد و سطحش چون پارچه‌ای موج‌دار، خط برداشت. با دقت بیشتری به اطرافم نگاه کردم و متوجه شدم که به تازگی کسی دیگر از آن طرف دیگر گودال آب کوچک به آنجا آمده است. مقداری از جگن‌ها را، مثل اینکه بخواهند جای کوچکی درست کنند، قطع کرده‌اند. بریدگی‌ها تازه بودند. این کار همان روز انجام گرفته بود. از روی مرداب پریدم. ساحل با آنکه زمینش سفت بود کمی زیر پایم لرزید. نگاهم متوجه بریدگی‌ها شد و با هیجان شدید پی بردم که این کار را یک دست چپ بی‌مهارت انجام داده است. حتماً داستانی که به تازگی شنیده بودم سبب می‌شد که این همه دقت کنم. بریده‌ها را جمع و زیر و رو کردم. مطمئن بودم که حق با من است. چرا... چرا باید جگن‌ها را قطع کرد؟ و این بریدگی‌های مرموز چه معنایی دارد؟ به دیوار جگن بیشتر دقیق شدم. احساس کردم سرمایی ستون فقراتم را در می‌نوردد. مجسمه‌ای سنگی در برابرم قد برافراشته بود، یک خدای قدیمی.

ابتدا فکر کردم که آن شب خداوند خواسته است که من را به کار بگیرد تا این بپت کوچک را سرنگون کنم و به مرداب بیندازم؛ ولی وقتی دستم می‌خواست شروع به کار کند، قدرتش را از دست داد. و بدتر از آن، به

نحو عجیبی خشک شده بود. به آن نگاه کردم، چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ مثل این بود که پوستش پلاسیده است. غرق در هراس دوباره به آدمک سنگی نظر افکندم، آه! در برابر خداوند چه ننگ بار بود که بر اثر مشاهده‌ی این مخلوق احساس ناراحتی کنم! به نظر می‌رسید که مجسمه در گذشته‌های دور بزرگ‌تر بوده است، ولی چون به عالم کودکی بازگشته بود، همراه با پشتیبان‌های اطرافش به قدری ضعیف شده بود که دیگر به هیچ کار نمی‌آمد. دست دیگرم را به رویش بلند کردم، ولی باز همان اتفاق افتاد، پوست دست چپم هم خاکستری رنگ و پلاسیده شد.

آن وقت با یک جست از روی گودال پریدم و خود را کشاندم و از میان انبوه جگن‌ها خارج شدم.
قطره‌های درشت باران شروع به فرود آمدن از آسمان کردند.

از طرف خانواده‌ی رُزا، یعنی کشیش حوزه‌ی کلیسایی مجاور و همسرش، نامه‌ای به سیری لوند رسید؛ دعوتی به مناسبت ازدواج بود. کشیش بارفود می‌بایست مراسم ازدواج دخترش را برای بار دوم تقدیس کند. خوب، بی‌شک همه چیز برای این مراسم رو به راه بود. شایعه‌های عمومی قبلاً آگاهم کرده بود که اطلاعاتی‌ها در کلیساهای دو حوزه‌ی مجاور منتشر شده‌اند. در آن اواخر، هارت و یگسن به شیوه‌ی روستاییان در باره‌ی این ازدواج خیلی مخفی‌کاری به‌خرج داده بود. یک کلمه هم راجع به آن حرف نزده بود. بسیار خوب، هرچه خواست خداوند است!

مدام باران می‌بارید و سفر می‌بایست با قایق سفید مک که کابینی داشت انجام گیرد. چون تونا کوچولو دختر خانم بارون حالش خوب نبود می‌بایست دو دختر بچه در خانه بمانند. در چنین وضعی، من هم نمی‌توانستم دعوت را بپذیرم. خانم بارون خیلی با مهربانی با من حرف زد و پیشنهاد کرد خودش در خانه بماند تا من بتوانم به این سفر بروم؛ ولی این کار به حدی پوچ بود که جای بحث نداشت. ما را تا هم می‌بایست با دو دختر بچه و من در خانه بماند.

مراسم ازدواج با آرامش برگزار شد، زیرا عروس اندکی پیش، ازدواج

دیگری کرده بود. آه! این عروسی که به شدت با رازداری صورت گرفت اصلاً مطابق میل و سلیقه‌ی داماد نبود، زیرا او می‌خواست اهل دو حوزه‌ی کلیسایی را دعوت کند و ضیافتی از یادرفتنی ترتیب دهد.

هارت ویگسن وقتی به‌خانه‌اش برگشت به من گفت: «دلم می‌خواست که شما برای ازدواجم می‌آمدید.»

تشکر کردم و جواب دادم که به دلیل‌های گوناگون برایم امکان نداشته که بیایم. در درجه‌ی اول در استخدام خانم خانه بودم و خود خانم هم دعوت شده بود. از این گذشته، لباس نداشتم و تربیت خوب رفتم بارم به من می‌گفته که هیچ لباس دیگری برای این مراسم مناسب نیست.

من این جواب را دادم. شاید هارت ویگسن همین دلیل آخر را پخش می‌کرد و من هم مخالفتی نداشتم. در ضمن بعداً شنیدم که هارت ویگسن در مراسم با چکمه‌ای از پوست که برگردانش هم از پوست گرگ بوده به خودنمایی پرداخته است تا برای سوداگران مرکز ماهیگیری قیافه بگیرد. و چون کسی خاطرنشان کرده که چنین چیزی در یک روز تابستانی خنده‌دار است، هارت ویگسن جواب داده: «اصلاً نگران این نیستم که مک چه می‌کند و چه نمی‌کند؟ وقتی پایم یخ کند چکمه‌ی پوست به پا می‌کنم. همه نوع چکمه دارم!»

به این ترتیب رُزا برای بار دوم عروس شده بود. درست ظهر بود که به خانه‌اش رفتم تا تبریک بگویم. رُزا با من دست داد و لبخند زنان از من تشکر کرد. به من گفت که گیلبرت لاپون را دم در کلیسا دیده است و این را به فال بد می‌گیرد. او حرف می‌زد که هارت ویگسن رسید. قیافه‌ی مرموزی به خود گرفته بود و لبخند می‌زد؛ به اتفاق ما چیزی نوشید.

آن وقت بسته‌ای پوشیده از مهر و موم‌های مختلف از جیبش بیرون

آورد. احساس غرور می‌کرد و راضی بود، زیر لب می‌خندید. گفت: «این را پست حالا برایم آورده. یک روز دیرتر رسیده اما...»

بسته را باز کرد، از آن انگشتی بیرون آورد و به انگشت رُزا کرد. گفت: «این هم حلقه. برای بار دوم دورش نیندازی.»

قیافه‌ی رُزا کمی در هم رفت و به نرمی گفت: «نه!» و دست هارت ویگسن را گرفت و تشکر کرد. انگشت کمی برایش گشاد بود. آن را در آورد و به اسم هارت ویگسن که در آن حک شده بود نگاه کرد و باز آن را به انگشتش کرد. اما هارت ویگسن به خاطر چیز دیگری که در بسته بود سر جایش بند نمی‌شد. گفت: «شاید چیز دیگری هم در آن باشد.»

رُزا پرسید: «خدای من! چه چیز دیگری می‌تواند باشد؟»

آن وقت هارت ویگسن بسته را برداشت و ضمن آنکه با نهایت غرور به ما نگاه می‌کرد لفافش را نشان‌مان داد: «خودتان می‌توانید بخوانید. انگشت فقط چهار ریکس‌دال ارزش دارد، آن هم با خرج حک نام و بقیه‌ی چیزها. ولی اینجا قیمت اعلام شده صد و ده ریکس‌دال است.»

هارت ویگسن می‌خواست شکنجه‌مان کند. چون قصد کردم بروم و بیش از آن حضورم را تحمیل نکنم، خواهش کرد سر جایم بمانم و گفت: «روی‌تان را برگردانید!»

صدای زنگوار چیزی را شنیدم، به سوی رُزا رفت و با لحنی شکوهمند گفت: «امید که خوش بیاید! ساعت طلا و زنجیر طلا را به تو می‌دهم.»

چشم‌های رُزا بر اثر حیرت گرد شد. من‌کنان چیزی گفت و نشست. آه! آشفته‌گی‌اش چقدر لذتبخش بود و چقدر از دل بر می‌خاست؛ دم به دم سرخ می‌شد و رنگ می‌باخت. وقتی برخاست تا بابت تمام اینها

تشکر کند، خود هارت و یگسن هم که هیجان بر او غلبه کرده بود گفت:
«از اینها استفاده کن و در عین سلامت.»

سپس ساعت را گرفت تا کوک و تنظیم کند. آن را مانند کودکی دستکاری می‌کرد. موقع نگاه کردن به آن چشم‌هایی کودک‌وار داشت. وقتی عروس و داماد جوان را ترک می‌کردم خیلی آهسته به خودم گفتم که اگر این ازدواج آن قدر با مهر و محبت آغاز شده شاید کار خوبی بوده که رُزا به این خانه آمده. بله، بله، در این باره چیز بیش‌تری نمی‌شد گفت؛ خوشبختی، رُزا را یافته بود.

روزها گذشت، خورشید بازگشت، هوا گرم شد. شب‌ها آسمان سرخ بود و مرغان دریایی با جوجه‌هایشان در ساحل گردش می‌کردند. ولی در من احساس تنهایی بود. هر روز که نمی‌توانستم به خانه‌ی رُزا و هارت و یگسن بروم، در آنجا هم خیلی شادی نصیب نمی‌شد. خانم بارون در بند موسیقی و یا من نبود، به نحوی که طی روز، وقتی مک در دفترش بود و خانم بارون در سالن حضور نداشت کمی می‌نواختم. بقیه‌ی وقت‌ها مثل پرنده‌های دریایی و جوجه‌هاشان، با بچه‌ها گردش می‌کردم.

اما وقتی بچه‌ها من را در حالی که روی چمن دراز کشیده بودم می‌یافتند و رویم می‌نشستند تا همان‌طور روی زمین نگاهم دارند، خیلی با آنها سرگرم می‌شدم. آن وقت به آرامی برمی‌گشتم و آنها را سرنگون می‌کردم؛ آنها با یک جست بر می‌خاستند و تمام نیرویشان را جمع می‌کردند تا من را نگه دارند. تونا خودش را به قدری سنگین می‌کرد که بر اثر آن کاملاً سرخ می‌شد. به‌خصوص برای به دست آوردن امتیاز، می‌خواستند دماغم را بگیرند؛ اما هرگز موهایم را نمی‌کشیدند. گاهی صورتم را می‌خاراندند تا آکنه‌ها را از آن بکنند، با تف و آب دریا به

حدی مالشم می دادند که اغلب پوستم بیش از حد طبیعی سرخ می شد. اما در اواخر، مثل تمام بچه ها میل داشتند دوست عوض کنند و وقتی ینس پدر بچه ها برای انجام کارش خانه به خانه به دنبال استخوان می رفت، آنها هم با او می رفتند. آنها مدام از مادرشان تقاضا می کردند که اجازه دهد به این گردش ها بروند. خانم بارون هم می گفت: «بله، بگذارید بروند. زمستان می توانند کمی درس بخوانند.» با بچه هایش مهربان بود و آنها هم در عوض خیلی دوستش داشتند. اتفاق می افتاد که بچه ها مختصر چیزی از این قبیل بگویند: «مامان صبر کن، می آیم که دوستت بدارم!». و آن وقت خانم بارون باریک و قوی، آنها را در آغوش می گرفت و خیلی بالا می برد.

آه! این خانم بارون ادواردای خارق العاده و بی آزمون! شاید از هر زن دیگری که دیده بودم بالاتکلیف تر و تیره روزتر بود. نمی دانم، زن های زیادی نمی شناختم.

شبی دیروقت بود. نمی توانستم آرامش داشته باشم، برای لحظه ای به خانه ی رُزا رفتم و بحثی به صدای آهسته و تقریباً خاموش بین او و شوهرش شنیدم. هارت و یگسن تقریباً هیچ نگفت و رُزا با سکوت پاسخ داد. وقتی با شتاب از خانه بیرون می رفتم، نگاهی سنگین و حاکی از نومیدی تا دم در دنبالم کرد.

سرشار از فکر، بار دیگر در جنگل به گردش پرداختم؛ از تپه ها بالا رفتم، به دنبال محل آن روز و گودال آب و بت کوچک سنگی گشتم. بار دیگر چهار دست و پا از طریق همان کوره راه وارد انبوه جگن ها شدم و سر جا خشکم زد، پیش از من کسانی به آنجا آمده بودند. آنها حرف نمی زدند، در میان گودال آب غوطه می خوردند. بلافاصله دیدم که زن،

خانم بارون است. مرد را بلافاصله نشناختم، موهای بلند و خیس آویزش از فرق سر تا پایین دو قسمت شده بود. وقتی به لباس هایش که کنار گودال گذاشته شده بود نگاه کردم، متوجه شدم که او گیلبرت لاپون است.

خودم را دیدم که عقب عقب از میان انبوه جگن‌ها بیرون آمده‌ام، و حتماً به طور غریزی با احتیاط رفتار کرده بودم. از دو فردی که در کنار گودال آب بودند فقط آوازی رقت‌بار و ثابت، سرشار از چنان حالت فرتوتی و ناخوشی برمی‌خاست که گویی سوتی بود که آن مجسمه‌ی سنگی کوچک می‌کشید. به این ترتیب، آن دو موجود بشری وقتی حرص و ولع‌شان به پایان رسیده بود، دراز کشیده در برابر آن خدا، قادر نبودند آوازی بهتر از آن صفیر سر دهند.

موقع بازگشت مثل این بود که سراپای پیکرم را تب گرفته، هر چند آفتاب و گرما هم بود. با آنکه طی آن راه‌پیمایی در جنگل حتماً شاخه‌هایی به پیکرم خورده بودند، خودم چیزی حس نکرده بودم. چیزی به خاطر نمی‌آوردم؛ در عوض وقتی به جنگل در نزدیکی آسیا رسیدم دیدم که قلاب‌ساز آنجا است. سازش در دهانش است، چهچه می‌زند، پرنده‌ها را فریب می‌دهد و آنها بیدار می‌شوند و جواب او را می‌دهند. مثل اینکه تقصیر من بوده که هارت ویگسن دستور داده آن دست و انگشت در حال اشاره از روی دیوار اسکله پاک شود. قلاب‌ساز از من کینه به دل گرفته بود، به همین جهت وقتی که می‌گذشتم او در بند من باشد همچنان به کارش ادامه داد. یک راست به سوی رفتم و قصد داشتم از او بپرسم: «چرا آن شب نمی‌خوابد؟» اما وقتی به قدر کافی نزدیک شدم او ساکت شد، کلاهش را برداشت و سلام کرد. آن وقت سؤالم را تغییر دادم

و گفتم: «شب تا دیروقت می‌مانی؟»

جواب داد: «بله.»

— نمی‌خواهی بخوابی؟

— نه، در حال نگهبانی‌ام، آسیا کار می‌کند.

— ولی دو آسیابان هستند؟

— بله، اما...

کاملاً غرق در فکر چیزی بودم که در جنگل دیده بودم. شاید او به حساب خانم بارون به نگهبانی می‌پرداخت. به این نتیجه رسیدم که با خود گفتم: «بله! خیلی چیزها هست که به مراقبت نیاز دارند!»

قلاب‌ساز دید که متفکر به نظر می‌رسم و در پس حرف‌هایم باید چیزی وجود داشته باشد، ناگهان ضمن اینکه نگاهی به دور و برش می‌انداخت گفت: «می‌بینم که در جریان هستید.»

نمی‌خواستم از آن مرد کمترین راز دلی بشنوم، ولی هر چند ادعا کردم که از چیزی خبر ندارم او با انگشت به چیزی در پشت سرش اشاره کرد و گفت: «آنجا است.»

— چه چیز آنجا است؟ پر؟ موضوع چیست؟

پیش رفتم، قلاب‌ساز هم که مسخره می‌کرد پشت سرم آمد و برایم توضیح داد: «مختصر نگهبانی‌اش این است که هفته‌ای سه شب و گاهی هم چهار شب باید به آنجا بیاید تا پر را روی پارچه‌ی بادبان خشک کند. خوب! خجالت ندارد، سه‌وند نگهبان که حالا ناخدای بزرگ یک کشتی شده قبلاً این وظیفه را به عهده داشته. کاملاً لازم است کسی این کار را بکند، ولی روی هم رفته مک‌عجب آدم دل‌زنده و پوست‌کلفتی است، هفته‌ای سه یا چهار بار استحمام! و این بهار بدتر از همیشه بوده، هر روز،

باید کاملاً دیوانه باشد! و تابستانش هنوز هم ادامه دارد؛ خدا می‌داند زمستان این مرد کی می‌رسد؟ شاید هرگز!»

گوشم به این توضیح‌ها بود و توانستم حواسم را جمع کنم و پرسیم: «ولی در هوای بارانی پر را چطور خشک می‌کنی؟»

— آن وقت کلک می‌زنم و شب‌ها از رختشوی خانه استفاده می‌کنم. بله! به طوری که شنیده‌ام، قبلاً این کار آشکارا صورت می‌گرفته. سه‌وند نگهبان در وسط حیاط می‌ایستاده و پر را در آفتاب خشک می‌کرده؛ شب‌ها. و اگر دلش می‌خواست روزها هم رختشوی خانه در اختیارش بوده؛ اما از وقتی که خانم بارون برگشته، پیرمرد مجبور شده بگذارد و برود. ها!ها!ها!

پیش از آنکه بروم، قلاب‌ساز احساس کرد نیاز دارد که در نظر من از حقارت کارش بکاهد؛ در این مورد شوخی کرد و گفت: «همان‌طور که گفتم کسی برای این کار لازم است. خود مک که مرا برای این کار در نظر گرفته، من را به دفترش خواست و این کار را پیشنهاد کرد. گفت: «معه درد دارد و باید استحمام کند و مرتب ماساژ داده شود.» حالا که من این همه استعداد چهچه زدن دارم می‌توانم شب‌ها را اینجا در کنار پرنده‌ها بگذرانم و اگر کسی هم غافلگیرم کرد یک نفر مبتکر به نظر می‌رسم. ها!ها! آدم باید کله‌ی بی‌نظیری داشته باشد که این چیزها را سر هم کند! بعد هم حمام، بعد هم ال‌ن که با سه‌وند ازدواج کرد. حالا هم پترین جوان است که او را ماساژ می‌دهد.»

وقتی به سیری‌لوند برگشتم، اوله مه‌نسکه راجع به زنش براماپوترا با بالاتنه دعوا می‌کرد. آه! این براماپوترا ناآرام... باز هم! همه جا در حال شکار بود؛ از این دیوار به دیوار دیگر می‌رفت، و در هر مورد که غافلگیر

می شد خودش را به معصومیت می زد. یک بار شنیدم که به دو مرد می گفت: «خجالت نمی کشید!» اوله مه نسکه چیزی نمی دید، چیزی نمی شنید، دهانش کف کرده بود، می رفت و می آمد؛ در عوض بالاتنه به دیوار آشپزخانه تکیه کرده بود تا پشتش راحت باشد. روی دو پای کوتاهش، مثل این بود که روی دو کنده‌ی درخت ایستاده است، مثل غولی، قوی و تنومند بود.

آن شب مملو از دیوانگی بود.

صبح، خانم بارون آرام و مهربان بود. رنگ پریده و خاموش، خسته، به شدت طالب استراحت، می رفت. به راستی می ترسید به یکی از ما بر بخورد. همان حالت سر درگم و از پا درآمده‌ای را داشت که وقتی چیزی شاید مخالف ادب را به سرعت گفته بود پیدا می کرد.

خانم بارون و مک، تاریخ تولدم را به خاطر آورده بودند و هدیه‌های خوب مختلفی به من دادند. حتماً آن را از بچه‌ها که یک بار از من سؤال کرده بودند و من هم نخواسته بودم دروغ بگویم، شنیده بودند. برایم خیلی مطبوع نبود که آن قدر به روز تولدم توجه شود. سر شام حتی شراب هم بود و مک خطاب به من که به میان بیگانه‌ها رفته بودم چند کلمه‌ی پدرا نه به زبان آورد. از دختر بچه‌ها صدف‌ها و سنگ‌های زیبایی که در ساحل یافته بودند دریافت داشتم، آلینا روی در جعبه‌ی بزرگی برایم شهر عجیبی نقاشی کرده بود. نقاشی را به دیوارم آویختم به این وسیله باعث شادی خاطر او شوم. تونا هم روی یک ورق کاغذ، من را برادر بزرگ خودش می‌خواند؛ این را مامانش از طرف او نوشته بود.

تابستان می‌گذشت، لکه‌های سرخ و زردی در جنگل دیده می‌شد، آسمان بلند و سپیدفام بود. ماهی‌های قود خشک شده بودند و کشتی‌ها در لنگرگاه در انتظار باد مناسب بودند.

هارت ویگسن با حالت بر دبار و خنده‌دارش گفت: «اگر تاریخ تولدتان را می‌دانستم آن را از یاد نمی‌بردم. با من به خانه بیایید و کمی بنشینید.»
با کمال میل همراهش رفتم و از اینکه دیدم هارت ویگسن دیگر با من

سرسنگین نیست خوشوقت شدم. رُزا را در خانه یافتیم، هارت و یگسن از او خواست که شراب و شیرینی بیاورد. به شوخی گفت: «می‌دانم که چیزی بهتر از این نمی‌خواهی؛ دانشجو مرد با تربیتی است و من این طور نیستم.» رُزا جواب نداد ولی قیاقه‌ی آزرده‌خاطرهارا به خود گرفت.

هنگامی که برایمان شراب و شیرینی آورده می‌شد هارت و یگسن، بسیار برانگیخته حرف می‌زد، و غالباً می‌پرسید: «رُزا، در این مورد تو چه فکر می‌کنی؟ رُزا، نمی‌دانم به نظر تو چه می‌رسد؟» پیش می‌آمد که رُزا نسبتاً با بی‌حالی جواب دهد: «بله!» یا «من چه فکر می‌کنم؟» گویی فکر او هیچ اهمیتی ندارد و خودش را خیلی کوچک بداند. ناگهان هارت و یگسن با لحنی جدی گفت: «بله، بله، کاملاً می‌دانم چرا این قدر خودت را کم لطف نشان می‌دهی. ولی خودت را ناراحت نکن.»

رُزا ساکت ماند و کمی در هم رفت. من گفتم: «مارتای کوچک را در سیری‌لونند دیدم.»

جوابی داده نشد. ضمن اینکه از پنجره نگاه می‌کردم باز گفتم: «وجود این همه کبوتر در تابستان امسال خارق‌العاده است.» هارت و یگسن، گره به ابروان افکنده، رو به رُزا غرید: «گفتم که برای این خودت را ناراحت نکن.»

رُزا برخاست و به سوی بخاری رفت؛ آنجا لحظه‌ای سر یا ایستاد، بعد همان جا نشست و روی درهای آن ضرب گرفت. در همان حال مجسمه‌های بسیار کوچکش را تماشا می‌کرد.

در زدند، هارت و یگسن برخاست و بیرون رفت. از بیرون صدای خانم بارون را شنیدم که سلام می‌کرد. با ناراحتی گفتم: «کمی پیانو بزنم؟» — بله، متشکرم!

وقتی به سوی پیانو می‌رفتم از پنجره‌ی دیگری دیدم که خانم بارون و هارت ویگسن به اتفاق رفتند.

لحظه‌ای قطعه‌ای را که از ذهنم گذشت به‌نحو بدی نواختم، قلباً به حدی احساس تیره‌روزی می‌کردم که غالباً غلط می‌نواختم. وقتی کارم تمام شد رُزا گفت: «اگر بخواهید می‌توانیم با قایق برویم و ماهی بگیریم.» نگاهش کردم. اگر او قادر بود برای صید ماهی همراه من بیاید، معنایش این بود که او بیش از گذشته دارای تهور است، می‌بایست برای او هم اتفاقی افتاده باشد؛ شاید رفته رفته سر به طغیان بر می‌داشت.

رُزا آماده شد. با قلاب و یک ماهی قلعی^۱ به لنگرگاه قایق‌ها رفتیم، و بعد پارو زنان روان شدیم. در راه با خودم فکر می‌کردم: «جلوی چشم‌های من چه اتفاقی افتاده؟ آیا فقط برای این به خانه‌ی رُزا دعوت شده‌ام که وقتی خانم بارون و هارت ویگسن با هم بیرون می‌روند من آنجا باشم؟»

به آب راکد رسیدیم، خلیج مثل آینه‌ای صاف و صیقلی بود. کوشیدم سرگذشت آدم بی‌خیال شادی را که لاف‌زن قهاری بود تعریف کنم. این آدم ملوان بود و بر اثر توفان در آب فرو می‌رفت ولی غرق نمی‌شد؛ در اطرافش پرندگان دریایی مغروق بسیاری بودند؛ ولی او غرق نشد. در دل گفتم: «کمی بخندا!» ولی قطعاً رُزا در حال و هوای خندیدن نبود.

برایش خاطرنشان کردم که ماهی قلعی وقتی آن را در آب فرو می‌برم چطور در آفتاب می‌درخشد، گویی درست شمعی است که در آب

۱. ماهی ساخته شده از قلع و دارای قلاب که به آب انداخته می‌شود و تکان‌های آن ماهی‌های واقعی را می‌فریبد و به سوی خود می‌کشد. (م).

خاموشش کنند. رُزا به همین اکتفا کرد که بگوید: «بله!»
 چقدر غرق در عالم دیگری بود! به لباسش دقیق شدم. دیدم که
 پیراهنی زیبا، از پارچه‌ای محکم و معمولی به تن دارد؛ در بهار، پیش از
 ازدواجش هم آن را می‌پوشید. ژاکتش روی نیمکت بود. آن هم نو نبود،
 ولی خیلی به آن رسیده بودند؛ دکمه‌هایش طرف راست و جا دکمه‌هایش
 سمت چپ بودند، بنابراین آن را پشت و رو کرده بودند؛ ولی چه فشنک
 این کار را کرده بودند. قطعاً خودش به این کار رسیده بود. نگاهش وقتی
 آن را متوجه من می‌کرد چقدر گسترده و سنگین بود. تأثیر موجی را
 داشت. پرسید: «پدر و مادر تان هنوز زنده‌اند؟»

— بله.

— خواهر دارید؟

— بله.

— من برادر ندارم!

پس از کمی مکث، با مختصر لبخندی اضافه کرد: «بله، پدر دارم.»

— زیبایی پدرتان کمی غیرمتداول است.

— بله، زیبا و خوش‌بخت!

باز مختصر لبخندی زد و بعد گفت: «فقط من هستم که در تمام طول
 زندگی برایش غم به بار آورده‌ام!»

آب، رفته رفته چین بر می‌داشت، آفتاب دیگر چندان گرم نمی‌کرد.
 رُزا ژاکتش را به تن کرد و باز بند قلاب را به دست گرفت و من هم به ماهی
 قلمی پرداختم. چند ماهی گرفتیم ولی برای اینکه از آنها غذایی تهیه شود
 کافی نبودند، خیلی کوچک بودند؛ به همین جهت ناگزیر بودیم باز هم
 کمی ادامه دهیم و رُزا کاملاً صبور ماند. خواستم دلم صاف شود. شاید از

این رو وقت گذرانی می‌کرد که از بازگشت به خانه نفرت داشت. گفتم: «انگشترتان کمی گشاد بود، همین‌طور است نه؟ مواظب باشید از انگشت‌تان نلغزد.»

آه! برایش فرصت خوبی بود که با بی‌اعتنایی جواب دهد: «خوب بلغزد!» ولی بلافاصله قلاب را بیرون کشید، قیافه‌اش در هم رفت و انگشتر را به دست چپ کرد.

یک ساعت بعد چیزی نصیب‌مان شده بود که با آن بتوان غذایی تهیه کرد و به خشکی برگشتیم.

هارت ویگسن مراجعت کرده بود، با سادگی و شاید هم با تمسخر به رُزا گفت: «خوب! این را که چیزی به خانه بیاوری شروع کرده‌ای؟ بله! نمی‌دانم، شاید از لحاظ آذوقه در مضیقه باشیم.»
آن وقت من گفتم: «کار خوبی نکرده‌ایم؟»

— جایی برای شکوه نیست. در آماده کردن ماهی به شما کمک می‌کنم، شما امشب اینجا می‌مانید و لقمه‌ای با ما می‌خورید.

ماندم. هیچ اتفاق دیگری نیفتاد، ولی لحن صمیمانه نبود، و تمام مدت شب احساس ناراحتی می‌کردم. هارت ویگسن بهانه‌ای یافت تا از خانه خارج شود و ما را تنها بگذارد. مدتی در بیرون با مردی صحبت کرد، بعد برای کبوترها که به کبوترخان برگشته بودند مقداری جو در حیاط پاشید. تمام اینها به من فهماند که حسادتش به من برطرف شده است. من نسبت به این امر هیچ احساس مخالفی نداشتم، ولی به نظر می‌رسید که رُزا برای این موضوع هیچ اهمیتی قائل نیست. در سالن چیزی را مرتب کرد، و بعد چیز دیگری را و مثل اینکه غرق در افکار خودش باشد روکش پیانو را بست. با خودم فکر کردم که به این ترتیب بدون شک نمی‌خواهد من را در برابر

این وسوسه قرار دهد که آن شب به او پیشنهاد کنم که قطعه‌ای بنوازد. حتماً هم همین طور بود.

ولی من شجاعانه مقابله کردم، هر چند قلبم جریحه‌دار شده بود با لحنی بی تفاوت حرافی کردم. وقتی هارت ویگسن برگشت برخاستم و خداحافظی کردم.

وقتی به خانه بر می‌گشتم تصمیم گرفتم کار تابلوی سالن مک را با عجله تمام کنم. وقتی موفق می‌شدم جام شراب سرخ رُزا را ظریف و زیبا کنم، تابلو را برای رُزا می‌بردم. در آن اواخر هارت ویگسن به من گفته بود کشتی‌هایی که از برگن بر می‌گردند مقداری ترکه‌ی مخصوص قاب تابلو برایش می‌آورند.

بعد از ظهر روزی مشغول تکمیل آن تابلو بودم که خانم بارون وارد شد، و من را در لحظه‌ای که به موضوع‌های مذهبی روی آورده بودم غافلگیر کرد. چون معذب و بد حال بود چنان چنگ در سینه‌اش افکند که چند قزن قلبی‌اش باز شد، مثل این بود که می‌خواهد قلبش را از سینه بیرون بکشد. گفت: «اینجا هیچ چیز نمی‌تواند به انسان آرامش دهد. ولی شاید شما آرامش داشته باشید؟»

— من؟ آه، نه!

— نه؟ در این صورت شاید واقعاً باید کمی به شکار بروید. گهگاه می‌بایست در جنگل منظره بکشید. این برایتان تفریحی است.

با خودم فکر کردم: «مطمئناً موضوع من و آرامشی که فکرش را می‌کنم در میان نیست؛ بنابراین شاید می‌خواهد در جنگل صدای گلوله‌های من را بشنود تا گلوله‌های آن زمان‌های دور گلان را بشنود.»

گفتم: «فکرش را کرده بودم که وقتی کمی سرمای خشک رسید به شکار بروم.»

برخاست چند قدم در سالن راه رفت، از پنجره‌ها به بیرون نگاه کرد، باز خودش را روی صندلی‌اش انداخت و مقداری از تابلویم تعریف کرد. ولی فکرش جای دیگری بود، جایی خیلی دور. بارقت نگاهش کردم، در قلب من جایی نداشت، ولی تمام خوبی‌های دنیا را برایش آرزو می‌کردم. چیزی بسیار اندوهبار و حاکی از سر درگمی در او بود. گفتم: «نمی‌خواهم از موضوع‌های بسیار سطح بالا حرف بزنم، ولی لعنت اگر اصلاً چیزی درک کنم! چرا باید قدم به قدم، بیش از پیش به جاهای دورتری بروم؟ وقتی بچه بودم اینجا دیوانه‌بازی در می‌آوردم، گونه‌ام را روی پره‌های علف می‌گذاشتم تا با آنها مهربان باشم. بله! در حقیقت به نظرم می‌رسد که خیلی از آن زمان‌ها نگذشته، قرن‌ها نیست؛ ولی پره‌های علف، راه‌ها، تمام اینها، چه شده‌اند؟ آنها را با چشم‌هایی دیگر می‌بینم؛ و خود من چه شده‌ام؟ کودکی که بودم ناپدید شده، آه، بله! ولی اینجا کسانی هستند که همان‌ها بوده‌اند مانده‌اند. ینس پدر بچه‌ها باطناً همان‌ها بوده مانده است، گیلبرت لاپون همان است. حال آنکه من تغییر کرده‌ام، کاملاً آدمی دیگر شده‌ام. به قدری بدجنس شده‌ام که اگر اکنون گونه‌ام را روی پره‌ی علف بگذارم به خودم می‌خندم. در حالی که ینس پدر بچه‌ها و گیلبرت لاپون همچنان کودکی‌های خود را حفظ می‌کنند و با همان حس‌ها با آنها روابط دوستانه دارند. اگر مرد محبوبم را داشتم و اگر اینجا مانده بودم، در جنگل‌ها و راه‌ها قدم می‌زدم، شاید آرامشم را حفظ می‌کردم، شما چه فکر می‌کنید؟ باید خود زندگی، من را به این راه‌های مخالف رانده باشد، ولی چرا زندگی این کار را کرده است؟ چیزی که ضمن تغییر پذیرفتن از

آن دور شده‌ام بهتر از چیزی بود که در عوض به دست آورده‌ام؛ به خانواده‌ای ثروتمند و با فرهنگ قدم گذاشتم، آنجا، نه پرهی علف بود و نه راه، چیزهایی یاد گرفته‌ام، آموخته‌ام که کمی بهتر منظورم را بیان کنم... آه! دکتر لنگی که در گذشته اینجا داشتیم اگر بود دیگر من را به جا نمی‌آورد؛ اما کس دیگری بود که موقع حرف زدن به اندازه‌ی من مرتکب اشتباه می‌شد، ولی قلباً از شادی سر خم می‌کرد. وقتی مرتکب حماقتی می‌شد یا لحظه‌ای هاج و واج می‌ماند و موفق نمی‌شد منظورش را بیان کند، احساس می‌کردم چقدر خوب است؛ به همین وضع ادامه بده، هاج و واج بمان! آه! آن وقت او دیگر ماهرتر از من نبود، از تبار دیگری نبود، هر دومان پره‌های علف‌ها را مانند یک دوجین آدم می‌شناختیم و آنها هم به نوبه‌ی خود ما را می‌شناختند. ما متقابلاً رد پاهای یکدیگر را در راه‌ها و در میان علف‌ها می‌دیدیم، خودمان را روی آنها می‌انداختیم، آنها را می‌بوسیدیم. گلوله‌ای که آنجا روی تپه شلیک می‌شد، دودی که از فراز درخت‌ها بر می‌خاست، از دور کاملاً صدای ازوپ شاد را می‌شنیدم که به دنبال رد پاها پارس می‌کرد... کار من چه بود؟ برگ‌ها را نوازش می‌کردم، یک سرو کوهی را می‌نواختم، دستم را که این کار را کرده بود می‌بوسیدم. نجواکنان می‌گفتم: «محبوب من!» و در من گویی سیلان و یولون‌های بی‌شمار بود. سینه‌هایم را از یقه بیرون می‌آوردم و به سوی او می‌گرفتم تا در عوض گلوله‌ای که به خاطر من شلیک کرده بود کمی به او لذت دهم. زندگی‌ام متعلق به او بود، هیجانم مانع از آن می‌شد که ببینم راه موج می‌زد، من می‌افتادم. فقط وقتی درک می‌کردم که او می‌آید و آتشی را که از او بر می‌خاست حس می‌کردم، بلند می‌شدم تا منتظر او بمانم. آن وقت او نمی‌توانست چیزی بگوید، چه بود که بگوید؟ زیرا من

سینه‌ای می‌شناختم که بر آن چون بر دنیایی از لذت‌ها بیاسایم و خود را در نفس وحشی او دفن کنم.»

خانم بارون، گفتار پرشور خود را قطع کرد. من هم کار نقاشی را کنار گذاشتم، آفتاب، جام رُزا را ترک کرده بود.

خانم بارون به من گفت: «برای امروز کافی است، با من بیرون بیایید!»
وسایل کارم را مرتب کردم، همراهش راه افتادم. چنان به نظر می‌رسید به من نیاز دارد که کوشیدم احسان توجه‌های مختصری را از او دریغ ندارم. خاطره‌ای که از آن گردش حفظ کرده‌ام آرامش پذیرفتن خانم بارون است پس از آنکه چنین چیزهایی گفت: «آه! خدای من! چقدر زندگی وحشیانه است، چطور همه یکدیگر را می‌بلعند! ما مرغ را سر می‌بریم و می‌خوریم، با بچه خوک بدرفتاری می‌کنیم، آن را می‌کشیم، و می‌خوریم. گل‌های چمن‌زارها را لگدمال می‌کنیم، بچه‌ها را به گریه می‌اندازیم، آنها با چشم‌های درشتشان به ما نگاه می‌کنند و به حال ما اشک می‌ریزند. آه! بر اثر بیزاری از زندگی چقدر همه چیز تغییر می‌کند!»

— ولی شاید این بهتر از مردن باشد.

— بله، شاید بهتر از مردن باشد، نمی‌دانم. همان‌طور که شما می‌گویید

شاید بهتر از مردن باشد.

پیش از عزیمت کشتی‌ها، شبی با سه‌وند نگهبان که با الن خدمتکار ازدواج کرده بود آشنا شدم. همکارش اوله مه‌نسکه که مانند او صاحب کشتی بود، می‌بایست زنش را به عنوان آشپز سوار فوتوس کند. ترتیب خوبی بود؛ به این معنا که می‌توانست زنش براماپوترا را زیر نظر داشته باشد. در عوض، همسر سه‌وند نگهبان نمی‌خواست همراه شوهرش با کشتی کوچک او برود، و بهانه‌اش این بود که فرزندش خیلی کوچک‌تر از آن است که بتواند او را ببرد.

شاید سه‌وند نگهبان در گذشته به زنش بیشتر سوءظن داشت. می‌گفتند که او یک شب نوئل می‌خواسته همسرش را با کارد بکشد، ولی حال طی ماه‌هایی که سرگرم دریانوردی بود او را به حال خود می‌گذاشت که با دل راحت به سیری لوند برود. هارت ویگسن در باره‌اش می‌گفت که او خیلی آزموده شده. قطعاً منظورش این بود که خرف شده. غالباً الن را دیده بودم که با بی وفایی دلپذیری خود را به شوهرش می‌چسباند، ولی این‌ها فقط تصنع بود، و سه‌وند نگهبان در بندشان نبود. الن عادت داشت هنگامی که مقداری از شب گذشته بود از حمام مک برگردد، و موقعی که از مقابل ما می‌گذشت با چشم‌هایی خسته و سنگین نگاه‌مان می‌کرد. هیچ شرمی

نداشت؛ رفت و آمدهایش به خانه‌ی مک بر همه آشکار بود و شخص سه‌وند نگهبان نیز به همین اکتفا می‌کرد که با بی‌اعتنایی سر بلند کند و نگاهی به او بیندازد و در آن حال همچنان به پیپ خود پک بزند. بی‌شک رسیدن به این آرامش برایش خیلی گران تمام شده بود، یک بار خواسته بود زن را به ضرب کارد سوراخ کند، ولی این به خیلی پیش، به اوایل مربوط می‌شد؛ مربوط به حال نبود. چراکاری کند که زندانی شود؟ قطعاً به ارتکاب جنایت بر اثر عشق نمی‌توان عادت کرد، ولی نحوه عمل دیگری هم وجود داشت؛ مهار کردن خشم خود، به نحوی که قانون و فضیلت محترم شمرده شود. هر دو رفتار، حاکی از قدرت و خوب بودند، اما هر کدام به شیوه‌ی خود.

هنگامی که با سه‌وند نگهبان در باره‌ی سفر آینده‌اش و چیزهای دیگر صحبت می‌کردم، هارت ویگسن از دفتر بیرون آمد. از دور، و در حالی که به پشت سرش اشاره می‌کرد، گفت: «از آنجا می‌آیم و بد پولی هم گیر نیآورده‌ام.»

سه‌وند نگهبان گفت: «نعمت فراوان نصیب‌تان باشد!»

آن دو همیشه دوستان خوبی بودند. هارت ویگسن ادامه داد: «آه! سود فقط مال شریکم است، ولی باز هم خوب است. قرارداد امضا کردیم.»

معلوم شد که هارت ویگسن بیمه‌ی کشتی‌ها و کالاهای در سفر به برگن را به حساب خود برداشته است. مک محتاط و محیل، طی آن همه سال‌ها، احتیاط به کار برده بود و آن چنان که می‌بایست خود را بیمه کرده بود؛ ولی هرگز اتفاقی نیفتاده بود. به همین جهت آن سال هارت ویگسن به دخالت کرده و با آن هزینه‌ی سنگین احمقانه مخالفت کرده بود. مک،

بازرگان محتاط، راه فراری نیافته بود. گفته بود: «هارت ویگسن، تنها راهش این است که شخصاً خودت بیمه کنی.»

آن وقت احساس قدر و بها داشتن در هارت ویگسن دامن گسترده، و به کاری که چه به نظر خودش و چه به نظر مک خارق العاده می‌رسید دست زده بود. او دارای قدرت بود، کافی بود یک کلمه بگوید. و او این کلمه را گفته بود.

این اتفاق در تابستان افتاده بود. قرارداد از همان ابتدا تا آن شب که به امضا رسید معتبر بود؛ حال می‌بایست در جلسه پاییز رسماً اعلام شود. هارت ویگسن با طمطراق گفت: «سه‌وند نگهبان! در این صورت از تو می‌خواهم که مراقب باشی، با کشتی‌ات صحیح و سالم به برگن بروی و برگردی.»

سه‌وند نگهبان جواب داد: «سعی خودم را می‌کنم. آنچه در من کم نیست حسن نیت است.»

هارت ویگسن ادامه داد: «از اوله منسکه و کشتی نیز همین انتظار را دارم. قطعاً در کشتی زن‌هایی هستند؛ ولی من به قدر کافی فکر روشن دارم که به این چیزها اهمیت ندهم.»

در همان موقع مک از دفترش بیرون آمد. با سر اشاره‌ای به ما کرد. سه‌وند نگهبان و من کلاه از سر برداشتیم و به او سلام کردیم.

هارت ویگسن برای اینکه به ما نشان دهد که می‌تواند بنا مک به گونه‌ی دیگری رفتار کند با بی‌اعتنایی عمدی در جواب او گفت: «شب به خیر.»

یک لحظه بعد، الن از حیاط گذشت. حتماً دیده بود که مک دفترش را ترک می‌کند و به قدر لازم صبر کرده بود. هارت ویگسن و سه‌وند نگهبان

نگاهی رد و بدل کردند. اما هارت ویگسن آدم بسیار مهمی بود، کشتی‌هایش را پیش خودش بیمه کرده بود، حال می‌خواست بیشتر به دخالت پردازد و اظهار نظر کند. گفت: «بی‌شک باز توی آب ولرم می‌رود؛ فقط شیطان از کار شریکم سر در می‌آورد.»

سه‌وند نگهبان که همچنان پک به پیش می‌زد اضافه کرد: «شاید حتی شیطان هم نه.»

— ولی سه‌وند نگهبان! یک چیز به تو می‌گویم، به نظر زنت باید بیش از حد خوب باشد که مدام این طور او را ماساژ می‌دهد.

سه‌وند نگهبان که پیش را خالی می‌کرد گفت: «ها؟ آه! او هرکاری که به نظرش خوب باشد می‌کند.»

هارت ویگسن که بی‌شک می‌خواست به کشتی‌بان‌ش احساس ترحم داشته باشد گفت: «خوب، بله، مطمئناً. ولی او بچه‌اش را به حال خود رها می‌کند. بله، بی‌شک این‌ها مختصر خوبی‌هایی به نزدیکان است، چه می‌دانم.»

ولی هارت ویگسن، وقتی با هم به طرف خانه‌اش می‌رفتیم، به من گفت: «باید با شریکم به این ماجرا سامانی بدهم، فقط من می‌توانم این کار را بکنم. او یک نفر را، دو نفر را با خودش به حمام می‌برد و نباید فکر کنید که آنها او را فقط ماساژ می‌دهند. نه! او کاملاً دیوانه است؛ آنها را محکم فشار می‌دهد. نمی‌خواهم چنین چیزهایی بشنوم.»

مدت درازی بود که رُزا را ندیده بودم، از اینکه او را چابک و سالم یافتم شاد شدم. هارت ویگسن طبق معمول اخیرش، آن شب هم ما را تنها گذاشت و از خانه بیرون رفت، رُزا با هیجان بیشتری حرف زد، آرام بود. گفت: «بله، متشکرم، این روزها خوبم. شما چطور؟ در سیری‌لوند همه

چیز رو به راه است؟ مدتی است به آنجا نرفته‌ام. ادواردا چطور است؟»
 — بهترین اربابی است که ممکن بود بیابم. و بچه‌ها هم عالی‌اند.
 گفت: «در این تابستان به شکلی باورنکردنی بزرگ شده‌اید.»
 وقتی گفت که بزرگ شده‌ام احساس رضایت و غرور کردم، احساس
 کردم سرخ می‌شوم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. گفتم: «دو کبوتر نر
 تمام مدت به شدت یکدیگر را زیر نظر دارند.»
 — کبوترها؟ بیرون هستند؟

— هارت ویگسن به آنها غذا می‌دهد. دو کبوتر نر یکدیگر را تحمل
 نمی‌کنند، مثل فریره سر و صدا راه می‌اندازند.

رُزا به طرف پنجره آمد که نگاه کند. به سوی من، به کنار من آمد.
 حالت زنانگی دوستانه و دلپذیری از او متصاعد بود؛ کاملاً با دل راحت
 خم شد تا به طرف حیاط نگاه کند. به پنجره تکیه کرد، دستش بزرگ و
 زیبا بود. احساس کردم که تمام مدت از پنجره نگاه نمی‌کند، بلکه گاهی
 نگاه‌هایی به سرم، در امتداد پشت سرم و گردنم می‌اندازد، نفسش را
 احساس کردم. آه! شاید لازم بود تغییر مکان دهم و آنجا را به او واگذار
 کنم، ولی آنجا ماندن چه خوب بود. درباره‌ی کبوترهای نر گفتم: «آنها
 نسبت به هم احساس حسادت می‌کنند.»

و دیگر چه گفتم؟ شاید یک کلمه‌ی دیگر هم نگفتم، ولی گوش‌هایم
 مثل اینکه خیلی حرف زده باشم صدا می‌کردند.

رُزا که خم شده بود آن حالت را ترک کرد، با حالتی شبیه به آنکه
 قایقی را به آب بیندازند کمی از پنجره دور شد. مدتی، باز هم به نحوی
 دلپذیر به صورتم نگاه کرد. لابد با صدایی لرزان که من را لو می‌داد حرف
 زده بودم.

به آرامی گفت: «بله، شاید حسادت چیز خوبی باشد، حتماً هم پای عشق است، چه می دانم؟»
 — بله، بدون شک.
 — ولی عشق نمی تواند مدت درازی بر اثر حسادت زندگی کند.
 — خیر.

حرف هایش شادی خارق العاده ای در من برانگیخت؛ آنچه او را در آن خانه به شوهرش پیوند داده بود حسادت بود، ولی دیگر هیچ عشقی به شوهرش احساس نمی کرد. آن شب من را به نحو تازه ای دیده بود، من رشد کرده بودم، بزرگ شده بودم. از مشاهده ی پشت سر و گردنم بدش نیامده بود؛ نفسش را روی موهایم پخش کرده بود.

آن وقت من من کنان چیزی گفتم: «فقط می خواهم... شما امشب چقدر خارق العاده اید. خدای بزرگ، هرگز کسی مثل شما ندیده ام، شما تنها کسی هستید که... آه! فکر می کنم شما زیباترین زن دنیا هستید. بله! و فقط می خواستم از شما تشکر کنم.»

با لبخندی که نشان عفو داشت، ولی در همان حال سرخ می شد، گفت: «شما را چه می شود؟ نکنند عاشق من شده باشید؟ نه، این طور است؟ شما خیلی جوانید. چه می خواهید؟»

برخاسته بودم، دستم را دراز کرده بودم، کاملاً به جلو، جرئت نمی کردم بروم. و موقعی که آخرین سؤالش را که خیلی کوتاه و قاطع بود شنیدم دوباره روی صندلی ام افتادم. شنیدم که گفت: «آرام بگیر!»

گاهی نگاهم می کرد، گویی در این فکر بود که چطور آرامم کند. چون ترسیده بود خواستم به او اطمینان خاطر بدهم؛ شروع به صحبت از خواهرم کردم. گفتم که آن شب او به شدت حالت خواهری بزرگ تر را

دارد، ماندن در کنارش چقدر خوب است! بخشی از چیزی که می‌گفتم کاملاً ساختگی بود، اصلاً خواهری بزرگ‌تر از خودم نداشتم، فقط دارای خواهری کوچک بودم. رُزا هم به نظر نمی‌رسید که واقعاً باور کند. از من بزرگ‌تر بود و مطمئناً ضمیرم را می‌کاوید.

گفتم: «بابت اینکه می‌توانم اینجا بیایم می‌خواهم از شما تشکر کنم.» و چون اطمینان یافته بود باز به لبخندزدن پرداخت و جواب داد: «چقدر از خانواده‌تان دورید!»

چند قدم به من نزدیک شد، سرش را خم کرد و ضمن اینکه نگاهم می‌کرد ادامه داد: «حالتان خوب است؟ بله دوست عزیز، بیاید، هر روز بیاید. حالا میل دارید کمی پیانو بزنید؟ نه؟ در این صورت شاید لازم باشد که بروید.»

— آه نه!

— چرا، بروید و بخوابید و آرام بگیرید. این طور فکر نمی‌کنید؟ دستش را گرفتم و مدت درازی بوسیدم. شنیدم که گفت: «باعث بدبختی‌مان نشوید!»

باز روی صندلی نشستم، از راهرو صدای پا می‌آمد؛ هارت و یگسن برگشت. پرسید: «کمی نمی‌نوازید؟»

— دیروقت است. نه، متشکرم، کمی دیگر شب می‌شود.

رُزا گفت: «ولی فردا روز می‌شود!»

او چقدر دوست‌داشتنی، چقدر ستایش‌انگیز بود، او و هارت و یگسن بدرقه‌ام کردند و دستم را فشردند.

هارت و یگسن برخلاف عادتش خود را نسبت به زنش مهربان نشان داد و گفت: «رُزا! گرمای تابستان نیست، شالی به دوشت بپنداز.»

رُزا جواب داد: «سردم نیست.»

هارت ویگسن ادامه داد: «آه! شاید شال نداری. فکر می‌کنم در این صورت می‌توانی به حساب هارت ویگسن یکی از فروشگاه برداری!»
و رو به من خندید.

هنگام بازگشت به خانه، بارها برگشتم و نگاه کردم. با این گمان که بعد از رفتن من شاید رُزا خود را کمی تنها بیابد مختصر تسلائی می‌یافتم.
به سیری لوند رسیدم، مک با لباس خواب کنار پنجره‌اش در طبقه‌ی اول بود و با اوله مه‌نسکه که پایین، در حیاط ایستاده بود صحبت می‌کرد. به این ترتیب مک نرفته بود بخوابد. بعد از استحمام، با طراوت، سر حال و پر شور بود. کاملاً حواسش جمع بود. به اوله مه‌نسکه گفت: «شاید امشب راه بیفتی. تمام چیزی که می‌خواهم این است؛ وقتی از این سفر برگشتی کشتی را به ساحل دیگر فانوس دریایی می‌بری و به اوتواگن^۱ می‌روی. زمستان امسال کشتی به لوفوتن نمی‌رود، در بهار باید خالی و قیراندودش کرد.»

«هفت خفته»^۱ سپری شده بود. کشتی‌ها با ماهی قود خشک شده راه جنوب را در پیش گرفته بودند، صخره‌های محل خشکاندن ماهی‌ها خالی بودند. جنگل رفته رفته برگ‌هایش را از دست می‌داد.

مثل این بود که سیری‌لوند آرام‌تر شده است. سه‌وند نگهبان و اوله مه‌نسکه گروهی را با خود برده بودند، آنها رفته بودند و براماپوترا هم که عامل آن همه آشوب‌های شاد و خطرناک بین مردها بود، رفته بود. آه! ولی جماعتی هم، یعنی تمام افراد اسکله، کارکنان فروشگاه، کارگران مزرعه، آهنگر، نانوا، بشکه‌ساز، دو آسیابان، تمام زن‌ها، قلاب‌ساز، بالاتنه، ینس پدر بچه‌ها، فردریک منسا - مرد فقیر بستری که همچنان غذا می‌خورد و از قید زندگی رها نشده بود - مانده بودند.

نه، فردریک منسا رها نشده نبود؛ یک سال بود که بستری بود. بیش از پیش به بچه‌ها شباهت پیدا کرده بود؛ خیلی می‌خورد. قوایش تحلیل رفته بود ولی پیری باعث از بین رفتن نیروی عقلانی‌اش می‌شد. اگر چیزی از او می‌پرسیدند جواب می‌داد: «بو! بو!» در غیر این صورت، لحظه‌ها و لحظه‌ها به ضرب دست‌ها با هوا می‌جنگید و رو به آنها صداهای

احمقانه‌ای از خودش در می‌آورد. روز به روز پیرتر می‌شد، ولی هر روز صبح همان طور سالم بیدار می‌شد؛ مرگ زورش به او نمی‌چربید. برای قلاب‌ساز که آن زمان هم‌اتاقی او شده بود حکم صلیب بزرگی را داشت.

بین قلاب‌ساز و بالاتنه دوستی خنده‌داری ایجاد شده بود. دل هر دو برای براماپوترا تنگ شده بود. هر دو دلشان می‌خواست برای او به برگن نامه بفرستند، ولی پای اوله مه‌نسکه در میان بود. بالاتنه‌ی سنگین و بد ریخت در حیاط می‌رفت و می‌آمد. چوب‌های هیزم‌شکن را برای تمام بخاری‌ها می‌برد، بارهای بزرگ حمل می‌کرد؛ اما به کندی قدم بر می‌داشت و هنگامی که با دوکنده‌اش روی زمین ضرب می‌گرفت و می‌آمد صدای پایش شنیده می‌شد. بار چوبی که روی پرچین خشکی توده کرده بود و به پشت می‌کشید، به راستی به نظر می‌رسید که برای آن آدم غول پیکر در حکم هیچ است. در همان حال که چنان باری به پشت داشت قادر بود مدت درازی با کسانی که در راه می‌دید صحبت کند؛ ولی بعد، وقتی دوباره راه می‌افتاد، مثل بچه‌ای با احتیاط قدم بر می‌داشت. دم در آتشی‌خانه بارش را زمین می‌گذاشت و طی چند بار رفت و برگشت آن را به مقصد می‌رساند. بدون شک می‌ترسید که در غیر این صورت پلکان را خراب کند.

دوستی بالاتنه و قلاب‌ساز خنده‌دار بود، زیرا سرشار از حرف‌های بی‌ادبانه و اهانت از جانب قلاب‌ساز بود؛ اما مردک محیل مراقب بود فاصله‌ای را که شرط احتیاط بود با مرد عظیم‌الجثه حفظ کند و آن وقت مکارانه‌ترین بازی‌ها را سر او در می‌آورد و انواع مسخره‌بازی‌ها و لقب‌ها را به صدای بلند به کار می‌برد. حتی انواع آواز پرندگان را کاملاً به قصد

بالاتنه ابداع کرده بود. مراقب مرد غول پیکر می ماند که ببیند چه موقع بار هیزمش را ترک می کند و آن وقت با آهنگ قدم های بالاتنه شروع به چپچه زدن می کرد. به تدریج که بالاتنه ضربه زنان از حیاط می گذشت، قلاب ساز با آهنگ چپچه هایی که با نهایت قدرت سر داده می شدند او را همراهی می کرد. بالاتنه صبورانه قدم بر می داشت، بعد به بهترین نحوی که قادر بود تغییر آهنگ می داد و به نوعی دیگر قدم بر می داشت، ولی چپچه نافذ بلافاصله همان آهنگ را می یافت و او باز به نحوی کاملاً موزون راه می رفت. دم در آشپزخانه محل رهایی بود. فقط آن وقت بود که بالاتنه نگاهی که بوی خون از آن می آمد به پشت سر می انداخت. آه! ولی شب او دوباره کاملاً صبور می شد.

هارت ویگسن فکرهای بسیار عجیبی در سر داشت. یک روز در فروشگاه از من پرسید: «آیا می توانم به او بگویم کوتاه ترین راه به اورشلیم کدام است؟»

در آنجا دو سه مشتری مشغول خرید بودند و گیلبرت لاپون هم در پیشخوان عرق فروشی دو سه پیکی می نوشید. حدس زدم هارت ویگسن این سؤال را از سر نخوت می کند تا به کارکنان فروشگاه و افراد غریبه نشان بدهد که دیگر هیچ کاری برایش غیرممکن نیست و او می تواند به اورشلیم سفر کند. به همین جهت جوابم جدی نبود، فقط خاطرنشان کردم که: «آه! آه! آه! تا اورشلیم؟ سفر خیلی درازی است!»

— بله، اما رفتن به آنجا باید ممکن باشد؟

— مسلماً.

— و شما راهش را بلد نیستید؟

— آه نه!

... نمی‌توانید به جای من از نگهبان فانوس دریایی پرسید؟ مثل اینکه سرما شروع شده.

... اگر واقعاً بخواهید در این مورد اطلاع دقیق داشته باشید از نگهبان فانوس دریایی سؤال می‌کنم.

... بله، می‌خواهم در این مورد اطلاع دقیق داشته باشم.

کارکنان فروشگاه، گیلبرت لاپون و مشتری‌ها، حیرت‌زده ساکت بودند. هارت ویگسن به خوبی متوجه شد. با لحنی پر طمطراق گفت: «از کودکی در سرم بود که روزی به این فلسطین که شهرت جهانی دارد بروم.» آن وقت گیلبرت لاپون سر تکان داد. هارت ویگسن کاملاً مقتدر شده، کافی است بخواهد تا بتواند. گفت: «باید از خیلی کشورها گذشت، آیا آنجا دریا، روشنایی روز و مردم، مثل اینجا هستند؟ خدا برحذرم بدارد!»

و گیلبرت لاپون که شهرت داشت خبرها را به دور تا دور می‌رساند با عجله نیم پیکش را خالی کرد و آماده‌ی رفتن شد. همان دم خانم بارون در را باز کرد.

به دقت او و لاپون را نظاره کردم. چهره‌اش کمترین تغییری نشان نداد، بی‌آنکه گیلبرت لاپون را بشناسد به او خیره شد؛ برایش آدمی بیگانه بود. آه! قدرت خارق‌العاده‌ی پدرش را داشت؛ وقتی می‌خواست بر همه مسلط می‌شد. مثل ملکه‌ای گذشت، به پشت پیشخوان رفت، وارد دفتر شد.

و گیلبرت لاپون با گفتن: «آرامش داشته باشید!» خداحافظی کرد و از فروشگاه بیرون رفت.

اطلاعاتی را که با شتاب در ذهنم گرد آورده بودم به آگاهی هارت

ویگسن رساندم؛ او می‌توانست از اروپا تا قسطنطنیه برود و از آنجا با کشتی خود را به جایی در آسیای صغیر برساند. اما باید زبان می‌دانست و این خیلی وقت می‌برد.

علتش را به درستی نمی‌دانم، ولی با اینکه هارت ویگسن به چنین سفر درازی برود مخالفتی نداشتم. از این بابت شاد هم شدم و گفتم: «می‌روم و به دقت از نگهبان چراغ دریایی می‌پرسم.»

هارت ویگسن گفت: «و به خصوص از او پرسید آسان‌ترین وسیله کدام است؟ چون دو نفر هستیم که باید به این سفر برویم، یک مرد و یک زن.»

نفس در سینه‌ام بند آمد، یک باره متوجه شدم به چه علت بابت سفر او خوشحال شده‌ام. حال اگر قرار می‌شد که رُزا به این سفر برود، دیگر ابداً شاد نبودم. گفتم: «سفر دشواری است. به فکرش خواهم بود، ولی جرئت نمی‌کنم از نگهبان فانوس دریایی چیزی بپرسم. نه، نمی‌توانم این کار را بکنم.»

هارت ویگسن با حیرت نگاهم کرد. خانم بارون از دفتر بیرون آمد، هارت ویگسن او را نگه داشت و به او گفت که من حاضر نیستم در مورد راهی که برای رفتن به اورشلیم باید اختیار کرد از نگهبان فانوس دریایی چیزی بپرسم. خانم بارون از این دهن‌لقی هارت ویگسن کمی معذب شد، ولی لبخندی زد و گفت: «آه، عجب! ولی چرا؟ عجیب است. آیا می‌ترسید که آقای هارت و بیچ و من گم شویم؟»

سار دیگر نفسم بند آمد و شادی در من شکفت. آه! هیچ شرمی احساس نمی‌کردم، عشق حاج و واجم می‌کرد، و عشق چه بی‌رحم است.

من من کنان گفتم: «بله سفر خطرناکی است، اما غیر ممکن نیست. خوب! حال که هر دو تان میل دارید، با نگهبان فانوس دریایی صحبت می‌کنم. همین امروز به سراغش می‌روم. واقعاً.»

خانم بارون خواست موضوع را کمتر جدی نشان دهد و با مختصر خنده‌ای گفت: «خیلی خوب! لازم نیست خیلی هم حرارت به خرج دهید.»

ولی من حرارت به خرج می‌دادم، هیچ شرمی احساس نمی‌کردم. به چراغ دریایی رفتم. می‌خواستم بسته به توان خودم در جهت دور کردن شوهر رُزا از خودمان کار کنم. عجب بیراه می‌رفتم! یک لحظه هم به فکر نیفتادم که رُزا وقتی بیند هارت ویگسن به اتفاق زنی دیگر به سفر می‌رود قطعاً اندوهگین می‌شود، چنین فکری نداشتم.

وارد چراغ دریایی نشدم. موقعی که می‌خواستم پا روی پلکان خارجی بگذارم نگهبان صدایم کرد. در انبار هیزم کوچکش بود، به هیزم می‌پرداخت.

پس از کمی پیچ و تاب به موضوعم رسیدم. نگهبان فانوس دریایی گوش داد، شکلکی بی‌جلوه در آورد و سر تکان داد.

— او، به اورشلیم! جوان، این «ماهی آوریل»^۱ را باور نکنید. این چیزی جز... فرانسوی بلدید؟
— کمی..

— چیزی جز «Blague»^۲ نیست. و ادوارد کوچولو، هاها! گفتم: «اصلاً جای شکی باقی نیست، آنها جدی به فکرش هستند.»

۱. چیزی است شبیه شوخی سیزده ایرانیان. (م)

۲. در متن اصلی به فرانسوی: دروغ، شوخی. (م)

— آه! این تازه به دوران رسیده تا وقتی همین چند پول سیاهش را تلف نکند دست بر نمی‌دارد. و آخر سر برایش چه می‌ماند که شکمش را سیر کند؟ راه اورشلیم؟ هزار راه وجود دارد. این بی‌سر و پا می‌خواهد به زیارت برود؟ یعنی آنها اینقدر مذهبی شده‌اند؟

نگهبان فانوس دریایی ناگهان از جا در رفت: «ولی لعنت! رُزا در این مورد چه می‌گوید؟»

برای نخستین بار به این موضوع فکر کردم. جواب ندادم. نگهبان فانوس دریایی همچنان حرف زد، ساکت شد، کمی فکر کرد، و باز رشته‌ی کلام را به دست گرفت. در پایان به‌نظرش رسید که این سفر آن قدرها هم دیوانه‌وار نیست. گفت: «آنها در حال انجام این سفرند، ادواردا کوچولو شمال را از دست نمی‌دهد؛ و چرا به این سفر کوتاه نروند تا در زندگی‌شان اندک چیزی جز حوزه‌ی کلیسایی سیری‌لوند ببینند؟ به ساحل‌های دیگری می‌رسند که در آنها آفتاب گرم‌تر است، ماهی‌هایی وجود دارند که روی سطح آب می‌پرند. در آن سرزمین‌ها مردم لباس ابریشمی می‌پوشند، مردها کلاه‌های سرخ به سر می‌گذارند و سیگار می‌کشند. هر چه بیشتر فکر می‌کنم بیشتر می‌بینم که آنها باید به سفر بروند، هوا عوض کنند، بوی این محل را از خود برانند، این را به آنها بگویند. آه! جوان، نمی‌توانید فکرتان را بکنید که یونان یعنی چه؟»

نگهبان فانوس دریایی خود را از یاد برد و احساس واقعی‌اش را آشکار کرد، و مسلماً این کار برایش ناگوار بود. بر اثر خاطره‌ی سرزمین‌های بیگانه‌ای که دیده بود، برق در چشم‌هایش درخشید. گفت: «فکر می‌کنید که واقعاً به آنجا بروند؟ بله، حق دارند، درخشان است. به یونان می‌روند. گفتید راه اورشلیم؟ برای رفتن به اورشلیم فقط یک راه

وجود دارد؛ در برگن باید سوار یکی از کشتی‌های صید ماهی قود شوند تا به یکی از شهرهای یونان در مدیترانه بروند. از آنجا تا یافا راهی نیست. بعد، با اسب‌های عربی به اورشلیم می‌روند. این را به آنها بگویید. اگر خاسته باشید با کمال میل این‌ها را روی کاغذ می‌آورم. این ادواردا شیطان مجسم است!»

روز بعد، نگهبان فانوس دریایی یک نقشه‌ی سفر و حتی کروکی تمام مسیر را برایم آورد. به شدت به موضوع علاقه داشت، سراپا آتش شوق بود. گفت: «باید فوراً با کشتی پست عازم برگن شوند، کشتی‌های صید ماهی قود درست الان به سوی مدیترانه می‌روند. آنها باید قبل از زمستان این دیار غمبار را ترک کنند، در جایی که به آن می‌روند درخت‌های خرما وجود دارند؛ مردمی که لباس ابریشمی به تن دارند در ساحل‌ها زندگی می‌کنند. شما نمی‌توانید به عنوان مترجم همراه آنها بروید؟ انگلیسی بلدید؟»

— خیر.

— خوب، زبان فرانسوی هم مناسب است.

نقشه‌ی نگهبان فانوس دریایی را به هارت و یگسن دادم و در مورد نیاز آنها به مترجم یک کلمه هم نگفتم. به عکس گفتم خانم بارون از عهده‌ی اندک کلمه‌هایی که باید بگویند بر می‌آید. به علاوه، خود هارت و یگسن در اینکه به سرعت یاد بگیرد استاد است، و در برگن می‌تواند یک کتاب گرامر بخرد.

هارت و یگسن در این مورد نظر موافق داشت.

شبى به خانه‌ی رُزا رفتم. دستگیره‌ی در را لمس کردم، در درگاه، جایی که او بار آخر نشسته بود قرار گرفتم. تصویرها و رؤیاها در من با هم

در می آمیختند؛ تمام آرامشم از بین رفته بود. وقتی دستگیره را لمس کردم و در درگاه نشستم، آهسته راه بازگشت در پیش گرفتم و از راه‌های پر پیچ و خم رفتم تا به اتاقم که در آن خواب به سراغم نیامد، برگردم. خانم بارون پرسید: «چه ناراحتی ای دارم؟» دور چشم‌هایم هاله‌ی سیاه افتاده بود. در جواب گفتم: «باید تصادفی باشد.» و زیر چشم‌هایم را مالیدم تا سیاهی را پاک کنم. آن وقت پرسید: «در مورد سفر اورشلیم چه فکر می‌کنم؟» پرسیدم: «چرا دقیقاً اورشلیم؟» آن وقت برایم توضیح داد چرا عمیقاً بدبخت است! چشم‌هایش مثل روشنایی بعضی شب‌های بی‌فروغند.

— بله، هارت ویگسن است که می‌خواهد به اورشلیم برود؛ در تورات خیلی چیزها راجع به این شهر خوانده. من هم می‌خواهم به اورشلیم بروم. اینجا با هیچ چیز آرامش ندارم، شاید بعد از رفتن به آنجا حالم بهتر شود. می‌گویند زمین مقدس، بله! شاید آنجا سرزمینی مقدس باشد؛ کسی نمی‌داند چه تأثیری دارد. اینجا خیلی درمان‌ها را امتحان کردم، حتی برای پرستش خدایان بیگانه رفتم. این کاری بود که در فنلاند هم می‌کردم ولی به آرامش نرسیدم. وقتی که خانم خانه بودم و مهمان‌هایمان را ترک می‌کردم، هیچ کس به عالمم پی نمی‌برد. وقتی برمی‌گشتم از من می‌پرسیدند آیا حالم بد است؟ با نهایت ادب با من رفتار می‌کردند. ولی تربیت خوب از ویژگی‌های آن جامعه بود و من در اطراف خود به دنبال کسی می‌گشتم که اصالتی شخصی داشته باشد. به سراغ مردی می‌رفتم و می‌پرسیدم: «شما شکارچی هستید؟» او متوجه منظورم نمی‌شد. «شکارچی؟ خیر!» ولی عموزاده‌ای داشت که شکارچی بود. «خوب! او را بیاورید.» ولی چه نوع شکارچی‌ای بود؟ مردی که خبرگوش و پرنده

می‌کشت، آدمی با ذهن ناچیز. بنابراین هیچ. برایم آهنگری یا ولگردی بیابید که شعله‌ی لازم را در چشم‌هایش داشته باشد، او شکارچی خوبی می‌شود.

در آنچه خانم بارون می‌گفت به خیلی چیزها توجه می‌یافتم، زیرا هر روز با او بودم و خیلی چیزها از او می‌شنیدم. ولی از زنی که مدام به او فکر می‌کردم کلمه‌ای از زبانش نمی‌شنیدم. چنین بود. گهگاه شنیدن حرف‌های خانم بارون و سهم شدن در سرنوشتش من را کمی عوض می‌کرد؛ و آن وقت سرنوشت خودم را از یاد می‌بردم و این برایم خوب بود. خانم بارون غالباً از من درباره‌ی سفر سؤال می‌کرد و پنهان هم نمی‌کرد که قصدش از آن زیارت است. گفت: «خیلی چیزها است که بابتشان باید استغفار کنم، می‌خواهم به اورشلیم بروم؛ فکر می‌کنید این به من کمکی بکند؟»

— شاید. بله، احتمالاً. خیلی چیزها خواهید دید، این‌ها فکرتان را متوجه چیزهای دیگر می‌کند. ما همه مراقب دختر بچه‌ها خواهیم بود. — بله، همه‌تان باید کاملاً مراقب دختر بچه‌ها باشید.

چشم‌هایش درشت و نمودار شدند و یک دم نبود که به سراغ بچه‌ها نرود و آنها را به نوبت در میان بازوان نگیرد و از جا بلند نکند. و موقعی که اعتراف می‌کرد خیلی چیزها هست که باید بابتشان استغفار کند، من به یاد شوهرش می‌افتادم که شاید به خاطر او خود را کشته بود.

به دیدن رُزا رفتم.

— کسی هست که به اورشلیم می‌رود، سفر شاید انجام بگیرد، از آن حرف می‌زنند.

رُزا جواب داد: «بله می‌دانم.»

وقتی با آن همه آرامش جواب داد که می‌داند، از فرط حیرت ساکت شدم و نگاهش کردم.

دوباره گفتم: «خیلی ساده است، شاید واقعاً این سفر انجام بگیرد. نگهبان فانوس دریایی نقشه‌ی تمام سفر را کشیده است، کمی دیگر که بگذرد برای منصرف کردنش دیر شده است.»

آه! وجدانم روز پیش من را از پا درآورده بود. تمام روز بعد هم از پا درآمده بود؛ دیگر دور شدن هارت و یگسن شادم نمی‌کرد، در من اندوه بر می‌انگیخت.

رُزا در جواب گفت: «چرا باید مانع این سفر شد؟ مطلقاً نباید مانعش شد.»

فقط گفتم: «آه! خوب.»

و بعد ساکت شدم.

— بنونی خیلی میل سفر دارد و من هم همین طور، هیچ مخالفتی ندارم. خیلی چیزها خواهیم دید، مگر نه؟

مثل اینکه در میان مه غلیظی باشم گفتم: «بله، بله».

به این ترتیب با خبر می شدم که رُزا هم قرار است برود. به نشان استغفار کوچکی بابت خطایم اضافه کردم: «بله، بله، در این صورت شماید که طی سفر وظیفه‌ی مترجم را به عهده دارید».

رُزا جواب داد: «بی شک آنقدرها هم مترجم نخواهم بود. کمی فرانسوی و آلمانی یاد گرفته‌ام، ولی... و بی شک ادواردا هم همین طور، اما...»

و بعد اضافه کرد: «بله، اما هنوز که نرفته‌ایم».

نه، هنوز نرفته بودند.

هارت و یگسن را دیدم و شروع به صحبت از سفر کردم. از همان ابتدا چنان حرف زد که گویی سه نفری باید سفر کنند و گویی هرگز چیزی جز این نبوده.

گفتم: «در این صورت رُزا مترجم خواهد بود».

جواب داد: «بله، او هر چه را که لازم باشد می داند. وقتی پیامی به زبان‌های بیگانه که در یک بطری به دریا انداخته شده می رسد باید باشید و ببینید چه می کند؟ آنرا درست مثل اینکه با یکی از ده فرمان سر و کار داشته باشد می خواند».

— بله، و مسلماً رُزا هم بابت این سفر خوشحال است.

— نمی دانم. ولی درست مثل اینکه به او گفته‌ام، به او گفته‌ام طبیعی است که باید بیایی؛ به او گفته‌ام چون نمی خواهم با زن دیگری به یک کشور دیگر بروم و تو نباشی. و مک هم این طور فکر می کند.

— طبیعی است.

هارت ویگسن هم گفت: «بله، بله، هنوز که هیچ کدام نرفته ایم! خیلی چیزها هست که باید در نظر بگیریم. زمستان باز باید تمام بارکشتی هایمان را بخریم، و در نوئل هم خیلی فروش داریم. باید مراقب تمام این چیزها باشم و نمی توانم شریکم را در زحمت بگذارم.»

توانستم روشن کنم چه چیز این تغییر را در برنامه ی سفر سبب شده؟ ولی پیش خودم فکر کردم که رُزا به مک، دوست همیشه پدروارش مراجعه کرده است و مک هم اعتراض کرده.

به علاوه، خانم بارون هم دیگر آنقدر مذهبی و افسرده نبود. بیش از گذشته می خندید و موقع صحبت از سفر شوخی می کرد. در حالی که هارت ویگسن را «بنونی» می خواند می گفت: «بنونی را چه به اینکه به اورشلیم برود؟ باید اینجا بماند و در این حوزه کار خروسی دهکده را بکند. هاهاه!»

ولی شونینگ نگهبان فانوس دریایی بیش از پیش سراپا آتش و شعله بود. به من می گفت: «سعی کنید آنها را راه بیندازید؛ هنوز هم در برگن می توانند راهی برای رفتن به مدیترانه پیدا کنند.»

اما کشتی های پست یکی بعد از دیگری راه جنوب را در پیش می گرفتند. هارت ویگسن و همراهانش نمی رفتند. به این ترتیب قطعاً همه چیز به هیچ ختم می شد. من به مهم خود در این امر که موفق نشده بودم مسافران را راه بیندازم و به ترتیب مرتکب گناهی رقت بار شوم، مداخله ای آسمانی می یافتم. خدا را شکر! شاید رُزا که از لحظه ی اول دریافته بود این سفر انجام نمی گیرد برای حفظ شئون خواسته بود اسمش جزو مسافران ذکر شود.

در پایان، نگهبان فانوس دریایی هم دریافت که نقشه‌ی سفرش را برای هیچ و پوچ تهیه کرده است. در فروشگاه به هارت ویگسن برخورد، تأثر و مرارت چهره‌اش را مثل آرد سفید کرد. گفت: «خوب! پس هنوز عازم اورشلیم نشده‌اید. ضمناً من در نقشه‌ام اشتباهی کرده‌ام، باید وارد دریای بالتیک شوید و از آنجا به مبرید^۱ بروید. وقتی به دووره^۲ رسیدید باید سراغ شهری را که اسمش پکن است بگیرید؛ آن وقت، کمی بعد به مقصد می‌رسید!» ولی هارت ویگسن دریافت چیزی وجود دارد که رو به راه نیست. در آن بهار، طی ساعت‌های تدریس، کمی جغرافیا هم یادش داده بودم و چیزهایی که آن زمان یاد گرفته بود کاملاً در ذهنش نقش بسته بود. از این رو گفت: «پکن؟ ولی این شهر که در چین است، آیا باید به آنجا برویم؟ دووره هم سر راه نیست، در نروژ است.»

نگهبان فانوس دریایی که کمی تنش به لرزه در آمده بود گفت: «آه! شما اطلاع دارید، می‌خواستم بگویم دور^۳. در دور خیلی مرغ^۴ وجود دارد، مدتی آنجا می‌مانید. هاهاها! بی سر و پا! احمق!»

نگهبان فانوس دریایی که سراپا خشم بود از درگاه فروشگاه گذشت. به این ترتیب، آن مرد که می‌دید به هر حال دنیا به روی کسی باز است و دیگران می‌توانند آنرا کاملاً درخشان ببینند، به خاطر دیگران خوشحال بود؛ ولی از این لحاظ هم دچار سرخوردگی شده بود.

من ناگزیر شدم کمی استراحت کنم و آخرین دست‌ها را در تابلویم بیرم تا برای رفتن به دیدار رُزا بهانه‌ای داشته باشم. وقتی تابلو تقریباً

1 . Hebrides

2 . Dovre

۳ . Douvres به انگلیسی داور Dover، شهری در انگلستان در ایالت کنت. (م)

۴ . در زبان فرانسوی مرغ دارای ابهام است و به معنای زن بدکاره نیز به کار می‌رود. قصد گوینده نیز معنای اخیر است. (م)

خشک شد صبر کردم تا روزی که دیدم هارت ویگسن که به آسیا می‌رفت از مقابل سیری‌لوند گذشت و آن وقت راه افتادم. مک و خانم بارون می‌دانستند که آن تابلو را برای رُزا کشیده‌ام و به این ترتیب هیچ امر غیرمنتظره‌ای نبود که آنرا برای او ببرم. ولی اینکه برای رفتن زمانی را انتخاب می‌کردم که هارت ویگسن نبود کار بدی که مرتکب می‌شدم و بعد بابت آن باکمال میل رنج می‌کشیدم. ضمناً از این دیدار شادی زیادی هم نصیبم نشد.

رُزا برخلاف معمول در را از داخل قفل کرده بود. در زدم، ولی کسی برای باز کردنش نیامد. فکر کردم: «کسی در خانه نیست.» مارتای خردسال را با بچه‌های خانم بارون دیده بودم. می‌خواستم راهم را کج کنم و برگردم که رُزا به پنجره کوبید و در را باز کرد. گفت: «گیلبرت لا پون در این حول و حوش می‌چرخد؛ او را ندیدید؟»

— خیر!

— لطفاً وارد شوید آه! چه تابلوی قشنگی کشیده‌اید. حیف بنونی نیست که آنرا ببیند.

گفتم: «آنرا برای شما کشیده‌ام. لطف کنید و آنرا بپذیرید. واقعاً از آن خوششان آمده؟»

چندان نحوه رفتار مناسبی نبود، از پا درآمده و به شدت هیجان‌زده بودم. مثل این نبود که هدیه‌ای آورده‌ام، بلکه مثل آن بود که صدقه‌ای دریافت می‌کنم.

رُزا که به آرامی سر تکان می‌داد گفت: «برای من؟ نه، این طور نمی‌شود. حیف که بنونی در خانه نیست، و گرنه طبعاً پول تابلو را به شما می‌داد.»

— این فروشی نیست.

از سر ادب تابلو را در هوا نگه داشت و نگاهش کرد. دست‌هایش که همیشه آنها را تحسین کرده بودم در آن لحظه چقدر ظریف بودند. با صدایی خفه حرف می‌زد. سالن مک و فرشته‌ی نقره را به جامی آورد. می‌گفت که به معنای واقع هوس می‌کند از روی میزش جرعه‌ای شراب بنوشد، زیرا آن شراب خیلی خنک به نظر می‌رسد.

گفتم: «این جام شراب خودتان است. شما آنرا روی میز گذاشته‌اید.» خودش را از یاد برد، امتیاز کوچکی به من داد. در جواب گفت: «بله به‌خاطر می‌آورم!»

ولی یک لحظه بعد موضوع را عوض کرد. تابلو را زمین گذاشت و گفت: «بنونی به زودی می‌آید. فقط به آسیا رفته، او را ندیدید؟» مکث.

جواب دادم: «چرا، او را دیدم.»

به این ترتیب تمام پل‌ها را پشت سرم خراب کرده بودم. رُزا همه چیز را فهمید. با محبت نگاهم کرد، ولی باز سر تکان داد. پرسیدم: «کار بدی کرده‌ام؟»

جواب داد: «بله، می‌دانید، نباید من را دوست داشته باشید.» در عالم فلاکتی که داشتم، گفتم: «نه، نمی‌بایست، من هم پیش‌تر خوشبخت‌تر بودم.»

رُزا خیلی ساده و خیلی طبیعی بود؛ یک راست به سراغ اصل موضوع می‌رفت. نه، نمی‌بایست او را دوست داشته باشم؛ ولی دوستش داشتم. و او موضوع را چطور تلقی می‌کرد؟ موفق نمی‌شدم نارضایتی شدیدی در او تشخیص دهم، به عکس، اغماض و بخشش شدیدی در او می‌یافتم. و این

بخشش برایم مطبوع نبود، من را کودکی جلوه می داد. برایم مایه‌ی شادی بود که می دیدم نگرانی هم در او هست. فکر کردم که بنابراین برایش کودک نیستم. گفت: «حتی از شما خواهش نکرده‌ام بنشینید. ضمناً شاید این طور بهتر هم باشد.»

این را گفت و نشست. یک لحظه بعد متوجه شد چه کرده است، لبخند زنان برخاست و گفت: «هرگز چنین چیزی دیده شده است؟»
به خودش فشار آورد، یک صندلی نشانم داد و از من دعوت کرد که بنشینم: «چرا ننشینم؟»

هر دو نشستیم. خیلی جدی بود. نه رگباری و توفانی، بلکه آرام و با وقار حرف می زد. به علاوه، بالب‌های درشت سرخ و نگاه غیر مستقیمش از زیر پلک‌های سنگین، آنجا بود. پرسید: «می دانید که قبلاً ازدواج کرده بودم؟»
— بله!

— خوب! و اکنون دوباره ازدواج کرده‌ام. شوهر اولم مرده است. من جوانی شما را ندارم، و اگر هم این طور بود، باز شوهر دارم. آیا در شما این احساس وجود دارد که من زنی سبکسر هستم؟
— نه، نه.

— در واقع به قدری کم سبکسر هستم که از نیکولای که مرده است کاملاً جدا نشده‌ام. وضع ما، وضع زنان طلاق گرفته، باید این باشد که از مردی که از او طلاق گرفته‌ایم کاملاً جدا نشویم. خاطره‌ی مرد اول، هر زمان باز می‌گردد. برخی می‌توانند این را به شدت احساس کنند، و برخی به نحوی ضعیف‌تر؛ ولی هیچ کس از آن به در نمی‌رود. شاید راه این می‌بود که اصلاً جدایی صورت نگیرد. اما آنچه به شما مربوط می‌شود، دیوانگی

محض است. آه! خیلی زیبا هم هست، ولی شما به شدت اشتباه می‌کنید. می‌خواهید به کجا برسید؟ من هفت سال از شما بزرگ‌ترم و شوهر هم دارم. از آنهایی که خاطرخواه می‌شوند نیستم، و اگر هم بودم ترجیح می‌دادم بسوزم و آنرا نشان ندهم. شاید به یاد می‌آورد که من را عاشقی بی‌قرار دیده‌اید؟ آه! آن عشق به دل مربوط نمی‌شد، بلکه به جایگاه خانم خانه ارتباط می‌یافت. من در پای شیب بودم؛ اگر این شیب چمن‌زاری سبز بود من را بی‌قرار نمی‌دیدید. از اینکه می‌بینید با این گستاخی حرف می‌زنم ناراحت نمی‌شوید؟

— در من نه اثر خوب دارد و نه اثر بد.

— با این همه خواهید دید که خیلی هم اثر دارد. من، حتی اگر ازدواج هم نکرده بودم و سن و سال شما را هم داشتم در بند شما نبودم. به تندی گفتم: «برای اینکه من هم در پای شیب هستم! ولی مورد شوهرتان هم که سال‌ها منتظرش بودید همین بود؟ شما به خودتان هم دروغ می‌گویید تا به من کمک کنید که بر مشکل خودم غلبه کنم.»

لبخند زنان جواب داد: «این طور فکر می‌کنید؟»

و به دنبال آن قلب زنانه‌ی واقعی‌اش را آشکار کرد. به نظر می‌رسید با این امر که او را به این نحو در نظر بگیرم مخالفتی نداشته باشد. به خوبی می‌توانستم او را در عالم عشق سراپا از خودگذشتگی بینم. بعدها بود که به این فکرها افتادم، ولی در آن لحظه ادامه دادم: «و آن آشتی‌گی که آن روز هارت و یگسن در شما ایجاد می‌کرد به گمان من کاملاً به جا و شرافتمندانه بود؛ حسادت محض در برابر رقیب بود.»

رُزَا، معذب لبخندی زد و گفت: «شاید اندکی.»

بعد از چیزی که القاء کرده بودم به تدریج به غیظ آمد و دوباره به مخالفت پرداخت. در جوابم گفت: «نه، این طور نیست. ولی مهم نیست؛ چرا باید توجیه کنم؟»
فروتانه گفتم: «نه نه!»

ولی مطمئناً حق با من بود. او به قدری که ادعای کرد از آن عشق‌های گذرا در امان نبود. گفت: «به این ترتیب فکر می‌کنید که من حسود بوده‌ام؟ ولی خیلی ساده بگویم، از زن‌هایی که خاطرخواه می‌شوند نیستم، متوجهید! من در همان حدی که می‌بینید ساده و عادی‌ام. شوهرم - منظورم شوهر اولم است - عادت داشت که بگوید من عمیقاً ملال آورم. و فکر می‌کنم که حق با او بوده است.»

بعد ناگهان، و خیلی صریح گفت: «به علاوه، این پرگویی‌ها یعنی چه؟ احساس‌های شما به بیراهه می‌روند و از من جز متوقف کردن آنها کاری بر نمی‌آید.»

گفتم: «شما نمی‌توانید آنها را متوقف کنید.»

- آه چرا! خودتان خوب می‌دانید که اگر اینجا زن‌های دیگری وجود داشتند به من فکر نمی‌کردید. ولی اینجا چندان زن دیگری نیست و شما هم به جایی که زن‌های دیگری ببینید نمی‌روید. ضمناً باید بگویم که مورد شما برایم کاملاً بیگانه است. کسانی که پیش از شما دوستم داشته‌اند این قدر در عذاب نبوده‌اند؛ این امر باعث نمی‌شده که نخورند و نخوابند. نیکولای آرام بود، بنونی از او هم آرام‌تر است. به این ترتیب حالا نمی‌دانم با شما چطور رفتار کنم؟

- اجازه می‌دهید بگویم چطور باید رفتار کنید؟

- بله.

— نباید این قدر حالت مادرانه داشته باشید. نباید این قدر نسبت به من دارای گذشت باشید.

آن وقت خنده‌ای کرد و جواب داد: «پس نباید این طور رفتار کنم. بله! اما این یگانه رفتاری است که می‌توانم بکنم؛ در غیر این صورت شما حتی نمی‌توانید پا به این خانه بگذارید.»

در عالم رفتار خود به خود جوانی گفتم: «و همین هم بهتر است.»
— گوش کنید، عاقل باشید! خوب می‌دانید که تمام این‌ها فکرهای
بچگانه‌ی شما است...

آزرده‌خاطر حرفش را قطع کردم: «شما هم خوب می‌دانید که من بچه
نیستم.»

رُزا که نگاهم می‌کرد با همان لحن من گفت: «چرا، بچه‌ایدا!»
به او خیره شدم. او که گمان می‌کردم ظرافت است، عین خشونت بود.
حماقت محض بود، و راجی زنانه بود. من بیست و سه ساله می‌شدم. گفتم:
«شاید کاملاً هم اشتباه نکنید. من هم فکر می‌کنم اگر زن‌های دیگری
بودند...»

به نشان تأیید با حدت گفتم: «کاملاً.»

— سعی می‌کنم به خود مسلط شوم. به زودی یخبندان می‌شود، فصل
شکار خواهد شد، بیشتر در تردد خواهم بود، در منطقه خواهم گشت...
رُزا گفت: «درست است. این کاری است که باید بکنید.» برخاست و
دست روی دستم گذاشت. لحظه‌ای به این وضع ماند و بعد نشست. «نه،
می‌بینید راه حل دیگری وجود ندارد. من دختر عموی بزرگ شما، دختر
عموی غول‌آسای شما هستم. هاهاها!»

اهانت تازه‌ای بود. آنقدر کوچک نبودم که او غول‌آسا باشد. هنوز هم

جا داشت که بزرگ‌تر شوم، بله! اما این رشد دیرس بالاخره روزی متوقف می‌شد. به عمد صحبت را قطع کردم و پرسیدم: «خوب! در سفر به اورشلیم مشکلی پیش آمده؟»

سکوت.

— بله.

— عدم توافق بین کسانی که قرار بود سفر کنند؟

سکوت.

— برای شما که این قدر می‌ترسید... برای شما که هرگز سؤال نمی‌کنید، چیزی تعریف می‌کنم؛ میل دارید؟ احتمالاً امروز من را منقلب دیده‌اید و لابد تعبیرتان این بوده که این حالت ناشی از رفتار شما است؛ ولی واقع مطلب این است که گیلبرت لاپون امروز به اینجا آمد. گیلبرت همیشه به شدت باعث وحشتم می‌شود، خیلی چیزها می‌داند.

با هراس از لاپون حرف می‌زد، دیگر نمی‌کوشید آرام باشد، لبریز از اضطراب می‌نمود. دیگر رنجشی احساس نمی‌کردم.

ادامه داد: «او به محض رفتن بنونی در خانه ظاهر شد، سلام کرد و بلافاصله گفت: «در مورد مالن^۱ پیر است.» مالن پیر مادرشوهرم است، مادرشوهر اولم.»

پرسیدم: «چه اتفاقی برایش افتاده؟» هر چند که بنونی برای او مثل پسری بوده و هر کاری که می‌توانسته برای او کرده است. گیلبرت گفت: «واقعاً ثروتمند شده، برایش صد ریکس‌دال فرستاده‌اند!» پرسیدم: «چه کسی برایش فرستاده؟» گیلبرت گفت: «هیچ کس نمی‌داند، با پست رسیده!» آن وقت احساس کردم که قلبم می‌خواهد از سینه بیرون بزند، به

زحمت توانستم ببرسم: «نامه‌ای همراهش نبوده؟» گیلبرت گفت: «خیر!» سکوت.

سعی کردم بگویم: «ولی به هر حال خوب است که این زن پول دریافت داشته.»

— بله، اما... این پول فقط از طرف یک نفر می‌تواند رسیده باشد. برای اینکه به او دلگرمی بدهم در جوابش گفتم: «نه! ممکن است ارث باشد. ممکن است حالا تقسیم کرده باشند.»

رُزا که تسکین پیدا کرده بود پرسید: «این طور فکر می‌کنید؟ ولی در این صورت اعلام می‌شد، همراه آن نامه‌ای می‌بود.»

— بله! باید گفت که از این سر در نمی‌آورم؛ ولی به هر حال شما از شوهر اولتان کاملاً جدا شده‌اید.

رُزا سر تکان داد و برای خودش گفت: «هرگز جدا نشده‌ام.»

— خوب، ولی او چه زنده باشد و چه مرده دیگر با هم کاری ندارید.

— اشتباه است. به علاوه، گفته‌اند که او مرده. که خودش را... که نابود

شده. در غیر این صورت دوباره ازدواج نمی‌کردم.

— هارت ویگسن و مک برایتان اجازه گرفته‌اند؟ از معافیت شاهانه

صحبت کرده‌اند؟

— بله، اما این برای من کافی نبود. آن وقت گفتند که او مرده است.

گفتم: «در این صورت باید مرده باشد.»

ناگهان نسبت به آن مرده که آنقدر فکر رُزا را به خود مشغول کرده

بود احساس نفرت کردم. از چه نظر برای رُزا مهم بود که او زنده باشد، آیا

این همه به او علاقه داشت؟ دیگر نه نسبت به هارت ویگسن، بلکه نسبت

به مردی مرده احساس حسادت می‌کردم. آه! برای دوستم هارت ویگسن

غیر از خوبی آرزویی نمی‌کردم! اما دیگری، آن آقا دیگر چه بود؟ فروختن زنش در ازای پول! و این پول را صرف می‌خواری کردن و مردن.

برای اینکه رُزا را شرمندہ کنم به او گفتم: «من را بچه خواندید، و خودتان چه هستید، ها؟ خوش داشتن، لذت بردن از فکر کردن به مردی که... به خاطره‌ای که...»

چون حرفم رانایتم گذاشتم رُزا سر بلند کرد و مستظر ماند. شاید می‌خواست من را به جایی بکشاند که فکری را که راجع به آن پول و آن مرگ ناگهانی می‌کردم به زبان بیاورم؛ ولی چون به نظر می‌رسید که به رغم همه چیز هنوز به نیکولای و خانه‌ی خزانه‌دار کلیسا علاقه دارد دیگر چیزی نگفتم و من هم به او نگاه کردم. پرسید: «خوب؟ لذت بردن از خاطره‌ی...؟»

گفتم: «قطعاً این کار انسان را بزرگسال نمی‌کند.» سکوت.

رُزا سر درگم مانده بود. آن وقت گفتم: «معذرت می‌خواهم.» گویی ضربه‌ای به او وارد آمده است، ناگهان برخاست و دست بزرگ مخملی‌اش را روی گونه‌ام کشید و گفت: «عنایت خدا نصیب‌تان! خوب درک می‌کنید که موضوع چیزی غیر از عشقی گذرا است.»

و ضمن اینکه دوباره می‌نشست گفت: «می‌بینید، حالا دیگر آرام می‌شوم، آخر خیلی ترسیده بودم؛ گیلبرت وحشتناک است.»

با رضایت خاطر گفتم: «بی‌زیان کردن گیلبرت به عهده‌ی من. از او چیزها می‌دانم که با همان کلمه‌ی اول، مک او را به زندان می‌اندازد.»

رُزا پرسید: «واقعاً؟ بله! اما این چیزی را عوض نمی‌کند. راستش همیشه تفال‌های این گیلبرت درست از کار در آمده.»

— اعتقاد به این چیزها — من را ببخشید — کودکانه است.

— نه! تفال‌های او درست از کار در آمده‌اند. و امروز هم او فال حقیقت را زده است. خدا عالم است. ای خدای بزرگ! تمام این‌ها به چه شکل تمام می‌شوند؟ و در وضعی که در آن قرار دارم.

باز برخاست و دست‌ها را بالا برد و به هم کوبید. ناامیدی‌اش را می‌دیدم و بر اثر آخرین کلمه‌هایش ناگهان فکری به خاطرم رسید، نه ماه از ازدواجش می‌گذشت، شاید نمی‌بایست دچار هیجان‌های شدید شود.

گفتم: «آرام باشید، شما هیچ کار بدی نکرده‌اید!»

دیدم که هارت ویگسن در جاده پیش می‌آید، رُزا را از این امر آگاه کردم. او در برابرم ایستاد. گفتم: «نیازی نیست زحمت بکشید و به من بگویید که ساکت بمانم.»

گفت: «آه! مهم نیست. این را خودم به او می‌گویم. اما باید از شما تشکر کنم که متوجه هستید جز لذت بردن از این خاطره‌هاکاری از من بر نمی‌آید.»

ولی ابداً متوجه نشده بودم، این‌ها باز هم پرگویی‌های زنانه بود. به عکس، شوهر اول رُزا، به هر حال — ولو زنده — می‌بایست برای او مرده باشد.

رُزا گفت: «و شما واقعاً باید عاقل باشید، به شکار بروید و در منطقه بگردید.»

به اختصار گفتم: «بله!»

هارت ویگسن وارد شد. گفت: «خبرهای خوب! کشتی‌ها به برگن

رسیده‌اند. وقتی برگردند و پر از کالا در بندر لنگر بیندازند حق بیمه مال من می‌شود.»

من که تمام خوبی‌های دنیا را برای هارت و یگسن آرزو می‌کردم گفتم: «از صمیم قلب می‌گویم بخت یارتان.»

او که حرف من باعث دلگرمی‌اش شده بود افزود: «به این ترتیب تنها شریکم مک نیست که بلد است سوداگری کند و پول به دست بیاورد!»

راستش نمی‌دانستم باید چه گمان و فکر کنم؟ رُزا به نحو دیگری بر من آشکار شده بود، نشان دادن چنان احساساتی نسبت به شوهر مرده‌اش که فردی تحقیرآمیز هم بود، او را برایم غیرقابل شناسایی می‌کرد. به علاوه، او خیلی صراحت داشت، او که در گذشته آنقدر با ظرافت و خاموش بود از چپ و راست گفته بود؛ حال آنکه من برایش فردی بیگانه بودم. آیا به دلیل اینکه او را دوست داشتم رک و راست از هر گونه حدی گذشته بود و من را بیچه خوانده بود؟

یکی دو هفته گذشت، و من منتظر رسیدن پاییز بودم. روزی خانم بارون به من گفت: «هفت سال است که قلبم دیگر در قبال توجه من اثری از خود ظاهر نمی‌کند. دیگر گمان نمی‌کنم که وجود داشته باشد.»

و به حرف زدن ادامه داد، گفت: «که قلبش مرده است.» افزود: «که یکشنبه‌ی پیش به کلیسا رفته است و بعد از این هم مرتباً به آنجا می‌رود و دختر بچه‌ها را هم با خودش می‌برد.» با خودم فکر کردم: «که باید دوباره مذهبی شده باشد.»

چند کلمه‌ای برای رُزا نوشتم، آنرا در جیب گذاشتم و محفی کردم.

شب وقتی هوا تاریک شد راه افتادم و آنرا با خود بردم. فقط آن وقت بود که به طور جدی به فکر دشواری رساندن نامه افتادم. وقتی به مقابل در خانه‌ی رُزا رسیدم نامه را درآوردم و مثل اینکه هیچ چیز مانع نیست خواستم آنرا در شکاف در جای دهم، ولی در لحظه‌ای که می‌بایست این کار را بکنم به نشان عدم تأیید سر تکان دادم و باز نامه را پنهان کردم.

شب بعد نیز درست همین کار را کردم. نامه‌ی قبلی را سوزانده بودم و نامه‌ی دیگری نوشته بودم. چه می‌نوشتم؟ چیزهای ابلهانه، از قبیل اینکه به شکار می‌روم، شما را دوست دارم. آه! بچه بودم! نامه‌هایم مرتب کوتاه‌تر می‌شد. شب سوم نوشتم: «رُزا» همین به نظرم به قدر کافی طولانی رسید. سر این نامه را بستم و آن را روی سینه‌ام گذاشتم و با آن خوابیدم. روز بعد، صبح زود پیش از آنکه برخیزم، در اتاقم زده شد. خانم بارون بود. چیزی نمی‌دید و نمی‌شنید، با کلاه و ماتو دم در مانده بود. حتماً آمده بود در هوای آزاد گشتی بزند.

پرسید: «به من نگفته بودید که دوستی دارید؟»

— چرا. خواهش می‌کنم ببخشید که هنوز... الان بر می‌خیزم.

— مهم نیست. او چند سال دارد؟

— رفیق من؟ دو یا سه سال بیش از من.

— به او بنویسید که بیاید. اسمش چیست؟

— مونکن ونت.

— به او بنویسید که بیاید.

با هراس فراوان دیدم که نامه‌ی خطاب به رُزا روی زمین افتاده، خواستم که خانم بارون فوراً برود و قول دادم که به مونکن ونت بنویسم

که بیاید. گفتم: «بلافاصله. به محض اینکه برخیزم.»
 پرسید: «نمی‌توانید تفنگتان را بردارید و به استقبالش بروید؟»
 — چرا. عالی است.

آه! این کار درست موقعی که بیش از هر زمان از دور شدن از جایی که
 به آن پرت شده بودم نفرت داشتم، اصلاً عالی نبود. یک ماه بعد شاید
 آسان‌تر می‌توانستم این کار را بکنم.
 خانم بارون پرسید: «او دانشجو است؟»
 — مونکن ونت دانشجو است.

— در این صورت می‌تواند مربی مارتا شود.
 و در حالی که اندکی لب می‌گزید اضافه کرد: «بنونی هم می‌خواهد
 یک مربی داشته باشد.»

تنم لرزید. مونکن ونت در خانه‌ی رُزا. او در وضعی بود که... پسری
 وحشی بود. جسور، شیطان مجسم.

آیا می‌توانستم اندک مخالفتی با خانم بارون بکنم؟ نامه آنجا، کف
 اتاق بود. نشانی رویش نوشته شده بود؛ ولی به نظر می‌رسید که او چیزی
 نمی‌بیند و نمی‌شنود و همین به من کمی تهور داد. گفتم: «مونکن ونت
 چندان نمی‌تواند مربی باشد. اجازه می‌دهید وقتی برخاستم...»

— پس من می‌روم، باید بروم. حالا نامه‌تان را بنویسید. ینس پدر بچه‌ها
 پایین است و آنرا می‌برد. شب و روز راه خواهد رفت، و شما هم پشت
 سرش می‌روید!
 گفتم: «بله!»

— رفیقان را وقتی دیدید به اینجا بیاورید. بعد خواهیم دید. می‌تواند
 بیاید و چند روزی را با شما بگذراند.

گفتم: «بله، متشکرم.»

به نظر رسید چشم‌هایش هوشیارتر شدند، مثل این بود که او را از دورها فرا می‌خوانند، نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت. هنگامی که نگاهش به دیوار بود لبخندی زد و گفت: «نقاشی آئینا است.»

یک لحظه هم به من نگاه نکرد. بالاخره پرسید: «پس امروز راه می‌افتید؟»

جواب دادم: «بله، بلافاصله.»

— خدا حافظ، به امید دیدار. من را ببخشید.

رفت.

به یک ضرب برخاستم، نامه را سوزاندم، لباس پوشیدم و بیرون رفتم. ساعت هشت بود؛ خانم بارون رفته بود. خواستم قسمتی از راه را پیاده بروم. قصد داشتم به جایی بفهمانم که باید به راهی دور، در جنگل‌ها، به سمت شمال بروم. آن وقت ینس پدر بچه‌ها در راه به من رسید و سراغ نامه‌ای را که قرار بود ببرد گرفت. آه! گریز از دست این مرد خمیده و با پایهای دراز ممکن نبود؛ او دستورهای خانمش را اجرا می‌کرد. همراه او برگشتم و نامه را نوشتم. در نظر داشتم آنرا با لحنی سرد بنویسم؛ ولی چرا قیافه‌ی عبوس می‌گرفتم؟ ینس پدر بچه‌ها، آن برده‌ی خانم بارون، مونکن ونت را زنده یا مرده می‌آورد. حال که برای گدایی استخوان خانه به خانه می‌رفت کمترین پاسخ رد را نمی‌پذیرفت.

به سراغ رُزا رفتم و گفتم: «فقط برای این است که به سفر می‌روم. این طور ناگهانی برای گفتن همین آمده‌ام.»

پرسید: «کی؟ به شکار می‌روید؟»

— بله. به دنبال یک مری برای مارتا می‌روم. او اینجا، در خانه‌ی شما،

زیر همین سقف زندگی خواهد کرد.

— سر در نمی آورم... اینجا می آید؟

— من به استقبال او می روم تا مطمئن شوم که می آید. شما خوشتان نمی آید؟

گفتار مرموز من سبب شد که رُزا لبخندی بزند. احساس کردم چهره ام منقبض می شود، تغییر حالت می دهد. او باز گفت: «سر در نمی آورم. این را بنونی گفته؟»

— خانم بارون گفته. مری برای مارتا. اینجا، پیش شما، هر روز، پیش شما.

رُزا برای اینکه نشان دهد از موضوع با خبر است گفت: «بله، حالا یادم آمد که بنونی از معلمی صحبت می کرد. از این بابت نگران نباشید؛ چرا این قیافه ی عجیب را پیدا کرده اید؟»

— خواهید دید که عاشق این مری شده اید. او از من بزرگ تر است و کاملاً قیافه ی دیگری دارد. در این صورت عاشق او خواهید شد. رُزا قاه قاه خندید، این همه سبکسری به شدت آزرده ام کرد. پرسیدم: «به چه می خندید؟»

جدی جواب داد: «هرگز! نه او و نه هر کس دیگری.»
در را باز کردم و برگشتم. به سرعت و شدت دستم را گرفت و گفت: «به امید دیدار. شکار خوبی داشته باشید.»

جواب دادم: «نه، می خواستم از شما تشکر کنم.»
و بعد رفتم.

رُزا تا بیرون بدرقه ام کرد، لابد می ترسید به من امیدی داده باشد و من به راه غلط کشیده شده باشم. پرسید: «چرا از من تشکر کردید؟»

— برای اینکه از من نپرسیدید اسمش چیست؟ چند ساله است؟ و چه قیافه‌ای دارد؟
سر تکان داد.

— به این‌ها توجهی ندارم. به هیچ‌کس توجهی ندارم.
برای بار دوم می‌خواست منظورش را در مورد من به وضوح بیان کند. آن وقت در جنگل رو به شمال به راه افتادم، لباسم همان بود که در بهار موقع رسیدن به سیری‌لوند و دیدار پیرمرد، به تن داشتم و تفنگم هم همراهم بود. سپیدار، شاخ و برگ‌هایش را که پاییز سوزانده بود از دست می‌داد. برگ‌ها به نرمی با مختصر صدایی می‌افتادند. از هر نقطه‌ی جنگل صدایی برمی‌خاست. حتی یک پرنده نبود. راه، تپه‌ها را پشت سر هم قطع می‌کرد. پیش رویم و در سمت راستم زمزمه‌ای بود، صدای دریا بود. یک نفر هم وجود نداشت، فقط جوشش ممتد در آسمان بود. جنگلی که از آن می‌گذشتم بکر بود، به خودی خود زاد و ولد می‌کرد، و قش را صرف آن می‌کرد که سرانجام باز تولید کند؛ همه جاکاج، سپیدار و پستانک بود، همه جا سرو کوهی بود. کاج‌های بلند، انبوه بودند. سنگ‌های بزرگ و صخره‌ها، با اطمینان خاطر و پوشیده از خزه سر جای خود بودند. پس از چند ساعت راه‌پیمایی که طی آن جاننداری ندیدم، سنگ‌های بزرگ را تکان می‌دادم تا ببینم زیرشان کرمی وجود دارد یا نه؟ بیش از پیش آرامش می‌یافتم و می‌توانستم به چیزهای مختلف فکر کنم.

با خودم فکر می‌کردم: «واقعاً چرا آنجا پرسه می‌زنم؟» خانم بارون، اربابم میل داشت دوست من را ببیند. می‌خواست ببیند آیا او از خمیره‌ی گلان است یا خیر؟ با هارت و یگسن تبانی کرده بود، همه چیز دقیقاً به هم پیوند می‌خورد؛ ولی این خانم بارون به خودی خود چه سرچشمه‌ی

همواره منقلبی بود! هرگز با زن دیگری مراوده نداشت، با پدرش فقط ضروری‌ترین صحبت‌ها را می‌کرد. مک سر میز غذا، وقتی خانم بارون مختصر توجهی به او می‌کرد، نان را جلوی او می‌گذاشت، از او تشکر می‌کرد. معمولاً حال دختر بچه‌ها را می‌پرسید؛ در غیر این صورت خاموش و مؤدب می‌ماند. هرگز دخترش را تنگ در بر نمی‌گرفت تا از او بپرسد: «دخترم افسرده به نظر می‌رسی؟» باید رازی بر آن خانواده سنگینی می‌کرد. چرا دو دوست، خانم بارون و رُزا از هم بریده بودند؟ آن دو دیگر با هم حرف نمی‌زدند، هر چند که دشمن هم نبودند. خیلی ساده، دیگر به هم نیازی نداشتند. علت باید همین می‌بود.

وقتی که تا شامگاه راه رفتم و راه رفتم، به کلبه‌ای رسیدم که ینس پدر بچه‌ها طبق قرارمان در آن چیزی برای خوردن گذاشته بود. در اجاق آتش روشن کردم، گوشت آب‌پز را روی آن کباب کردم، از آب رود نوشیدم، بعد یک بغل چوب‌کاج در اجاق انداختم. با شاخه‌های پر از سیخک بستری برای خودم درست کردم و برای چند ساعت خوابیدم.

در تاریکی بیدار شدم، سردم شده بود؛ دوباره چوب‌کاج در اجاق افکندم و سرانجام باز خوابیدم. دوباره در تاریکی بیدار شدم، ولی احساس می‌کردم حالم خوب است، به قدر نیاز خوابیده بودم. باز گوشت کباب کردم، بیرون رفتم و کمی صبر کردم. سپس روز به آرامی از پشت سرم از سمت شرق سر زد، ظلمات از هم گسست و من راه پیمایی به سمت شمال را از سر گرفتم.

به این ترتیب دو روز راه رفتم، ولی مونکن ونت نرسید. و من در کلبه‌های متروک خوابیدم. بعد یک روز دیگر و فرسنگ‌ها راه رفتم.

گهگاه دریا را از بلندی‌ها می‌دیدم؛ همچنین رفته رفته باعث می‌شدم که پرندگان برخیزند. به منطقه‌های بیگانه نزدیک می‌شدم. آن زمان بود که مونکن ونت رسید. ینس پدر بچه‌ها همراهش بود.

بلافاصله همه چیز از یاد رفت، این دیدار برای هر یک از دو رفیق نعمتی بود. ساعتی استراحت کردیم، از همه چیز حرف زدیم. وقت به سرعت گذشت، و ماطی راه هم پرگویی کردیم. مونکن ونت همان‌که بود مانده بود. مثل سابق دستکش به دست داشت، هر چند برای اینکه با دست هایش کار کند آنها را بدون بیم از دست در می‌آورد. ریشی زیبا و چشم‌هایی با مردمک‌های درشت داشت، چنان خستگی‌ناپذیر و سبک راه می‌رفت که نیروی ما را تحلیل می‌برد؛ ولی با هر قدمی که بر می‌داشت شلوارش از پشت دهان باز می‌کرد. به حدی ژنده‌پوش و به نحوی رقت‌آور فقیر بود که جلیقه نداشت. او نیز کاملاً مانند من در دنیا صاحب هیچ چیز نبود.

ولی دست‌های زیبایی کم‌نظیری داشت و این دست‌ها به زودی دست‌های رُزا را لمس می‌کردند.

به تدریج که پیش رفتیم حرف‌هایمان اندکی کاهش یافت، زیرا در باریک راه باید به ستون یک پیش می‌رفتیم و کسی که جلوتر بود هر بار که می‌خواست چیزی بگوید باید سر بر می‌گرداند. سپس غریزه‌ی شکار در مونکن ونت بیدار شد. او دارای چنان حس‌های تند و تیزی بود که ظرف یک ربع یا نیم ساعت راه‌پیمایی در جنگلی که من در آن جاننداری ندیده بودم، به قدری کبک شکار کرد که برای تهیه‌ی غذا کافی بودند. راه‌پیمایی ادامه داشت و او برایم تعریف کرد که در دیار خودش رفیق‌های

دارد که اسمش بلیس^۱ است و فکرش از سر او به در نمی‌رود. وقتی از او پرسیدم: «آیا می‌خواهد مثل من در خانواده‌ای مربی شود؟» جواب منفی داد. خنده‌ی بلند و پر صدایی سر داد و گفت: «مگر دیوانه‌ای! هر دو مان باید پای پیاده به سفری برویم.» وقتی دیدم در دل جنگل چقدر نرمش و مهربانی دارد و تمام درخت‌ها، یکایک سروهای کوهی، سنگ‌ها، صخره‌ها برایش به نوعی چیزی بالاتر از درخت‌ها یا سنگ‌های معمولی هستند، به خوبی دریافتم که جای او در میان چهار دیواری نیست. برخی سنگ‌ها بودند که نه تنها به این دلیل که رویشان می‌نشست، بلکه برای اینکه در نزدیکی‌شان بود، با مهربانی به آنها نگاه می‌کرد. من هرگز به آن نحو به سنگ‌ها نگاه نکرده بودم؛ حتماً برایشان بیگانه بودم. من که اهل چهار دیواری بودم با شکار هم سر و کاری نداشتم.

با خود گفتم: «سنگی نشان می‌دهم تا بینم در باره‌اش چه فکر می‌کند!»

پس از آنکه دو روز، تا دیری از شب گذشته راه رفتیم به حوزه‌ی کلیسایی سیری لوند نزدیک شدیم. آنجا به ینس پدر بچه‌ها گفتم که ما را به حال خود بگذارد و او جلوتر برود. مونکن ونت با من پیش زن کمک آسیابان آمد تا درزهای لباسش را بگیرد؛ بعد او را روی تپه به پای مجسمه‌ی کوچک سنگی میان بیشه‌ی جگن‌ها بردم.

خود را تا گودال آب بالا کشانیدیم. همان آرامش، همان سکوت بر آنجا حکمفرما بود. مونکن ونت نشست. پره‌های دماغش می‌لرزید، گویی او در آنجا کسانی جز خودمان کشف کرده بود. پرسید: «تنها نیستیم؟»

— مطمئناً چرا. چه کس دیگری می‌تواند اینجا باشد؟
با نگاهم به دنبال عنکبوتی که در گذشته اینجا تار می‌تند گشتم، ولی
آن هم ناپدید شده بود.

مونکن ونت گفت: «اینجا چه ساکت است. ببین، چه خوب که آن
عنکبوت رفته، وگرنه سر و صدا راه می‌انداخت.»

میچ‌های ظریف و سفیدش را دیدم. گفتم: «دستکش‌هایت را در آور!»
دستکش‌هایش را از دست درآورد و شروع به خندیدن کرد.
بلافاصله او را از روی گودال گذراندم، با اشاره‌ی انگشت آدمک
سنگی کوچک را نشان دادم و گفتم: «این یک سنگ است. درباره‌اش
چه فکر می‌کنی؟»

آن وقت مونکن ونت، بسیار آرام، آدمک سنگی را از روی
تکیه‌گاهش برداشت. از هر سو نگاهش کرد. من سر برگرداندم. گفت:
«یک بت کوچک. نظیرش را قبلاً دیده‌ام، بت‌های کوچک لاپون. آنرا
می‌بریم!»

گفتم: «نه!»

خدا را سر جایش گذاشت، لبخندی نثار زشتی‌اش کرد، سر تکان داد.
پرسیدم: «لمس آنچه اثری داشت؟ دست‌هایت را ناراحت نکرد؟»
ضمن اینکه دوباره دستکش به دست می‌کرد گفتم: «نه، چرا؟ به
علاوه، موقع لمس، چرب به نظر می‌رسید.»

راه افتادیم. ینس پدر بچه‌ها چند ساعت از ما جلو بود، مدت درازی
بود که رسیده بود. سیری‌لوند با تمام ساختمان‌های بزرگش در برابرمان
گسترده بود. در نقطه‌ای دورتر، خانه‌ی هارت ویگسن و اسکله‌ها دیده
می‌شدند. مونکن ونت گفت: «هیبت بزرگی دارد!»

بی خیال و جسور پیش می‌رفت؛ گویی نه ژنده پاره، بلکه لباس بارزشی به تن دارد. بهترین خلق و خواها را داشت، زیرا آن روز دو بار غذا خورده بود. با مختصر خنده‌ای گفت: «بیش از عادت است.» زنی به آرامی به سوی ما می‌آمد، بلند بالا و باریک اندام بود. مونکن ونت پیش از آنکه متوجه شود او خانم بارون است دو بار رو به او فریاد زد: «آی! آی!»

گفتم: «خانم بارون است، به استقبال ما می‌آید.» خانم بارون با شنیدن صدای مونکن ونت ایستاد، به سمت ما نگاه کرد و منتظر ماند. وقتی به مقابلش رسیدیم گفت: «شمایید!» ولی این را برای آن گفته بود که ناراحتی‌اش را پنهان کند. وقتی آن دو را به هم معرفی کردم لبخندی اجباری زد.

مونکن ونت هم مثل من رفتار کرد و کلاهش را در دست نگه داشت. ناگهان لبخند زنان گفت: «این بدیاری را داشتم که فریاد بزنم آی! آی! نمی‌دانستم چه کسی است؟ فقط دیدم زنی بلندبالا... رعنا می‌آید...» آه! مونکن ونت این را با ظرافت گفت و بعد هم کلاهش را به سر گذاشت. و خانم بارون کمی در خود فرو رفت و زیر نگاه او گردش را تو برد. ضمن آنکه با سر اشاره‌ای می‌کرد گفت: «من کمی دورتر می‌روم.» ولی مطمئناً این برای آن می‌گفت که به نظر نرسد به استقبال ما آمده است.

آن وقت هر کدام به راه خود رفتیم. مونکن ونت دقیقاً همان حالت بی‌اعتنایش را حفظ کرده بود. ضمناً عقیده داشت که خانم بارون پیر و عجیب است.

چند روز گذشت. مونکن ونت بشاش بود، خیلی مورد توجه بود. خانم بارون در مصاحبت او از نو می شکفت؛ چه بگویم؟ از نو جوان می شد. با صدایی نرم و مخملی حرف می زد.

سرمیز غذا هر دو در حالی که آرنج ها را روی میز گذاشته بودند، مثل آدم های بی تربیت، مثل دو خدمتکار صحبت می کردند. به نحو نفرت انگیزی غذا می خوردند، روی تکه نانی که قبلاً آنرا گاز زده بودند کره می مالیدند و بعد کارد آغشته به کره را نه در بشقاب خودشان، بلکه روی رومیزی می گذاشتند. خانم بارون قطعاً این کار را نه فقط برای اینکه خود را برتر از نظمی که به آن عادت کرده بودیم قرار دهد، بلکه از سر بی نظمی محض می کرد. این امر برای مک مشخص و قابل اغماض بود و وانمود می کرد که هیچ مسئله ای نیست.

آن روز مونکن ونت شخصاً به اسکله ها رفته بود و من همراهش نبودم. آنجا خانم بارون او را در راه دیده بود و مدتی با او قدم زده بود. من با دختر بچه ها می گشتم. روی دست های مونکن ونت خال های سرخی ظاهر شده بود، و از اینکه بگذریم خوشبخت بود و سرافراز راه می رفت. شب، در اتاق من از سر رضایت خاطر آواز می خواند.

من عمداً به اتفاق بیچه‌ها دور شدم، فکر می‌کنم دور شدن خوب است. دو ساعت بعد برگشتیم، هیچ جا اثری از خانم بارون و مونکن ونت نبود. آن وقت من و بیچه‌ها به خانه رفتیم. از سالن گذشتم و چون آنجا کسی را ندیدم به اتاق خودم رفتم.

آن وقت از پنجره‌ام دیدم که خانم بارون و مونکن ونت از خانه‌ی هارت و یگسن بیرون آمدند. رُزا در آستانه‌ی در ماند. مونکن ونت با شال خانم بارون بود. آه! هوا رو به سردی گذاشته بود. دیدم که خود خانم بارون شالش را به نحوی روی شانه‌های مونکن ونت انداخت که جلو و عقبش آویزان بودند؛ اما بی‌شک این کار را به این بهانه می‌کرد که شال مچاله نشود.

آن دو در مقابل سیری‌لوند از هم جدا شدند. خانم بارون از پله‌ها بالا آمد و مونکن ونت که همچنان شال روی دوشش بود به فروشگاه رفت. یک ساعت گذشت. برای یافتن مونکن ونت به فروشگاه رفتم و او را در پیشخوان عرق‌فروشی دیدم. کاملاً مست بود و نمی‌توانست لیوان را نگه دارد، ولی راه می‌رفت و می‌توانست کاملاً راست بایستد؛ مثل یک برج بود. چون خواستم شال خانم بارون را که کثیف می‌شد جمع کنم اعتراض کرد و گفت: «بگذار آویزان باشد، آدم را گرم نگه می‌دارد!» بی‌غم بود، با شادی حرف می‌زد، با دو کارمند فروشگاه کفر می‌گفت. آن موقع، بدگویی از مذهب مد روز بود.

بالاخره او را به اتاقم بردم، آنجا یک ساعت خوابید. وقتی بیدار شد تنگ آیم را سرکشید و باز یک ساعت دیگر خوابید. آن وقت حالش کاملاً خوب شده بود، جسم و روحی جوان داشت، کاملاً آرام و شاد بود. آه! مونکن ونت، رفیق دیوانه‌ی من!

عارضه‌ی به وجود آمده در دستش بدتر شده بود، انگشت هایش ورم می‌کردند، جابه جا جوش‌هایی ظاهر می‌شد. خودش مسخره می‌کرد: «به جهنم! گذشته از این با حیرت به دست‌هایش نگاه می‌کرد.

کمی صحبت کردیم، اما تمام مدت حواس من پرت بود؛ فقط موقعی که مجبور بودم جواب می‌دادم. جلیقه‌ام را به مونکن ونت دادم. به قدر کافی بزرگ نبود، ولی از هیچ بهتر بود. بعد باز به صحبت ادامه دادیم؛ مدتی گذشت. پرسید: «این رُزا چه نوع آدمی است؟»

— رُزا؟ نمی‌دانم، مطمئناً بهترین آدم ممکن. چرا این را از من می‌پرسی؟

باز پرسید: «و خانم بارون چطور آدمی است؟ خانم عجیبی است.» باز در جواب گفتم: «مطمئناً خانم بارون هم فردی عالی است؛ بیوه است، دو فرزند زیبا دارد. خانم عجیبی است؟ آه! این را نمی‌دانم. خیلی پرشور است، نگرانی‌اش را به همه منتقل می‌کند. در زندگی ما مداخله می‌کند؛ هم اینجا و هم در خانه‌ی هارت ویگسن این طور است. از وقتی که او آمده من با هیجان بیشتری حرف می‌زنم. مدام در غم ستوان جوانی است که در جوانی‌اش با او آشنا شده.»

مونکن ونت گفت: «و همه‌تان را احمق می‌کند. یعنی لازم است که این بزغاله‌ی پیر بر تمام ما مسلط باشد؟ این چیزی است که به او گفته‌ام.» — به او؟ و او چه جوابی داد؟

گفت: «دکتری که در گذشته اینجا داشتیم همین را به من گفت!»

— در نتیجه مردی عاقل بوده. — نرنجید، عصبانی نشد؟

مونکن ونت جواب داد: «هیچ نمی‌دانم. حرفم را قطع کرد، با پُرگوئی‌هایش جانم را به لب رساند، احمق شدم. گفت: «به دیوانگی

به خاطر ضرورتش اعتقاد دارم، بله، به خاطر با اساس بودن تعادلی که ایجاد می‌کند!» در جوابش گفتم: «خوب، به فروشگاه می‌روم چیزی بنوشم.»

مونکن ونت با رضایت خاطر بابت جوابی که داده بود خندید. پرسیدم: «مارتا کوچولو را دیدی؟ مری‌اش می‌شوی؟» جواب داد: «مری چه؟ تو که از حدود آگاهی‌های من با خبری. ضمناً من مری نمی‌شوم، به همان جایی که از آن آمده‌ام برمی‌گردم. نه، مدت درازی اینجا نمی‌مانم.» گفتم: «نه!»

به دست‌هایش نگاه کردم؛ به‌راستی ظاهر زشتی پیدا کرده بودند. انگشت‌هایش بیش از پیش شبیه سوسیس شده بودند؛ دیگر نمی‌توانست دستکش به دست کند. چند عدد از پیراهن‌هایم را برداشتم و به او دادم. چون از من تشکر کرد اشکم سرازیر شد و از او معذرت خواستم. مونکن ونت، حیرت‌زده خندید و پرسید: «بابت چه از من عذرخواهی می‌کنی؟»

جواب ندادم، فقط گفتم: «عشق بی‌رحم است!» آن وقت او در حالی که با چشم‌های درشت نگاهم می‌کرد پرسید: «تو عاشق این پیر... این... اسمش را چه بگذارم؟» گفتم: «نه، عاشق رُزا.»

روز و شب گذشت. مونکن ونت از ماندن در ملک خوشش می‌آمد. میل داشت برای شکار برود، ولی به خاطر دست‌های بیماراش نمی‌توانست. با خانم بارون کشمکشی پیدا کرد، آن دو مطلقاً نمی‌توانستند به توافق برسند. مونکن ونت شلاق خوبی ساخته بود و به او نشان می‌داد

که گیلبرت لاپون را چطور مجازات خواهد کرد. در جنگل، در نزدیکی آسیا بودیم. در حالی که نفس نمی کشیدم گوش می کردم چه می گوید: «این زن هار، این زن آمد و... چرک و خون دستم را دید. گویی برقی در ذهنش درخشید.» پرسید: «به... به دیدن خدا که نرفته اید؟» گفتم: «خدا؟» گفت: «خدای سنگی.» جواب دادم: «چرا، به آنجا رفته ام.» فریاد زد: «بدبخت! مدتی در این باره صحبت کردیم. من به خدا، به خدای گیلبرت لاپون دست زده بودم؛ او مقدس بود، از من انتقام گرفته بود! من به خنده و شوخی ادامه دادم. کار را به جایی رساندم که تقریباً دیوانه ی زنجیری شده بود. آن وقت جگن مناسبی را شکستم و آن چنان که باید تمیزش کردم. از او خواستم که مرد لاپون را احضار کند. اسمش گیلبرت است، طبعاً یک کرم محض. گفتم «او را بیاورید.» گوش به حرفم نداد. من را «بدبخت» خواند و گفت: «بیچاره!» و به حالم رقت آورد، گفت: «خدای سنگی! آه! حالا می بینم درست است که او می تواند انتقام بگیرد.» اضافه کرد: «او سنگ نیست، چه نوع سنگی می تواند باشد؟ کاملاً توجه داشته باشید که او لبریز از قداستی است که لاپون ها نسل اندر نسل با دعاها ی خود در او دمیده اند!» سپس من به نوبه ی خود شلاقم را امتحان کردم. آن چنان که باید سوت می کشید، و در همان حال انگشت هایم را به شدت درد می آورد؛ ولی من از فرط خشم نگران دردم نبودم. گفتم: «لاپون را بیاورید.» گفت: «لاپون؟ او هیچ کاری نمی تواند برایتان بکند!» گفتم: «در این صورت خودم برای یافتنش می روم!» در جوابم گفت: «شما دیوانه اید، می خواهید چه کنید؟» به دنبال دوید و من را نگه داشت. این زن قوی است، به نحو خارق العاده ای قوی است و از دست های من هم که کاری بر نمی آید. گفتم: «لاپون را بیاورید، و گرنه خودم برای یافتنش می روم و

او را به ضرب شلاق تا خانه تان می آورم.» در حالی که مثل جانوری رو در روی من نفس نفس می زد گفت: «لاپون، از او چه می خواهید؟» شلاقم را بالا بردم و صدای سوتش را در آوردم و به همین اکتفا کردم که بگویم: «به خدای آسمان قسم! فریاد زد: «توضیح بدهید از لاپون چه می خواهید؟» برایش توضیح دادم: «که می خواهم گیلبرت لاپون را مجازات کنم آه! وقتی کارم با او تمام شد برایش بستری از سیخک های کاج و خزه های نرم درست می کنم! این بدبخت به خدای سنگی خودش ماده ای سمی مالیده تا تمام کسانی را که به آن دست می زنند گرفتار بدبختی کند! احساس می کنم وقتی کارم با گیلبرت لاپون تمام شود باید کتم را رویش بیندازم، چون مدتی سر جایش می ماند.» هنگامی که اینها را می گفتم، چهره ی خانم بارون تغییر حالت داد، نفس در سینه اش حبس می شد، چشم هایش حالت احمقانه ای پیدا کردند. گفت: «ماده ی سمی؟ آنرا آغشته به سم کرده؟» جواب دادم: «بله، این کار را کرده، آنرا آغشته به صمغ کرده و مطمئناً در این صمغ، فریون و جیوه وجود دارد.» گفت: «الان به دنبالش می فرستم.» آن وقت به اتفاق از جنگل خارج شدیم و به خانه برگشتیم. بی آنکه خودم خواسته باشم نسبت به قیافه ی بی نوایش احساس ترحم می کرد، او تمام خرافه های لاپون را باور کرده بود. خانم بارون، ینس پدر بچه ها را مأمور کرد که شب و روز به دنبال گیلبرت لاپون بگردد تا او را با خودش بیاورد. به خانم بارون گفتم: «بیخشید که تنندی کردم.» گفت: «بله، شما آدم هولناکی هستید.» سپس بین ما سکوت برقرار شد. بعد پرسید: «واقعاً می خواهید لاپون را شلاق بزنید؟» جواب دادم: «بله، می خواهم.» «.

باز به دست های مونکن ونت نگاه کردم. حال چند جوش ترکیده بودند و از آنها خون می آمد. چون می دانستم یک پول سیاه هم در بساط

ندارد دو ریکس‌دال که صبح همان روز به عنوان مساعده از مک دریافت داشته بودم به او دادم و از فرط نگرانی و اندوه باز به گریه افتادم. تمام مدت با خودم فکر می‌کردم: «بله، عشق بی‌رحم است!» آنجایش از پیش در بدجنسی غرق می‌شدم. دیگر غرور نداشتم، شرافت نداشتم. اگر نسبت به کسی بدی می‌کردم، برای اعتراف نمی‌رفتم، می‌گذاشتم روزها به دنبال هم سپری شوند. خدا بخشش خود را نصیبم کند!

با این همه از این فرصت خوب استفاده کرده بودم تا بیشتر با مونکن ونت حرف بزنم، ولی او گرفتار ماجرای بود که با خانم بارون پشت سر گذاشته بود و شاید گمان می‌برد که به خاطر خانم بارون گریه می‌کنم. گفت: «دست از گریه بردار؛ خود او هم اگر کتکی بخورد برایش بد نیست!»

سر شام خانم بارون برای اولین بار پس از مدت‌ها به نحو شایسته‌ای رفتار کرد. با خودم فکر کردم: «می‌خواهد از مونکن ونت فاصله بگیرد، ولی زحمت بیهوده‌ای است. مونکن ونت متوجه چیزی نمی‌شود و از او تقلید نمی‌کند، همان رفتار سابقش را خواهد داشت.» او بی‌اعتنایی جوانی و خنده‌ی خودش را داشت، حتی مک به شادی زندگی او لبخند می‌زد و گوش می‌کرد که ببیند چه می‌گوید؟ مک هم مقداری از لباس‌های خودش را به او هدیه کرده بود و مونکن ونت صمیمانه از او تشکر کرد. خیلی احساس راحتی می‌کرد.

شب، خانم بارون برایش آب سفید^۱ آورد که در طول شب به زخم‌هایش برسد.

این عمل، بلافاصله مونکن ونت را برانگیخت. از جا برخاست و گفت:

۱. محلولی دارای املاح سرب که در درمان سوختگی به کار برده می‌شود. (م)

«لاپون کجاست؟»

خانم بارون گفت: «لاپون؟ نیامده.»

می‌ترسید چیزهای بیشتری درباره‌ی لاپون بشنود و من چند کلمه‌ای گفتم تا مونکن ونت را آرام کنم. خانم بارون لبخند زنان به من گفت: «رفیق‌تان خیلی نامتعادل است.»

مونکن ونت با تمسخر پرسید: «دیگر چه کم دارم؟ ببینید در لباس‌های پدرتان چقدر شیک شده‌ام! دیگر هیچ کم و کسری ندارم!»

برخاست و از اتاق بیرون رفت. آن لباس‌های عاریه هم از او آدمی دیگر می‌ساختند؛ اما چون هیچ‌گونه خودپسندی نداشت مطلقاً در بند آن نبود که آنها را هم مثل ژنده‌هایی که به آنها عادت کرده بود نپوشد. وقتی می‌رفت خانم بارون پشت سرش گفت: «بگذارید کمپرس دستتان را امشب من بگذارم.»

آن شب می‌بایست بین آن دو دعوای دیگری در بگیرد.

در حدود ساعت یازده شب، وقتی که مراسم خانه آرام بود، مونکن ونت پیش من آمد و برایم تعریف کرد. دست‌هایش پانسمان شده بود، ولی پارچه‌ها خوب بسته نشده بودند. مونکن ونت از من تقاضا کرد آنها را درست ببندم. پرسیدم: «خانم بارون این قدر ناشی بوده؟»

مونکن ونت مثل اینکه رضایت خاطر داشته باشد آواز می‌خواند، ولی من به خوبی می‌دیدم که حواسش جای دیگری است. گفت: «آه! این آدم‌های شیک همه شان ریاکار و یاوه‌گو هستند. پیش این پیر زن رفتم، پیش این...»

پرسیدم: «پیش خانم بارون؟ به اتاق او؟»

جواب داد: «چه کار می‌توانستم بکنم؟ هیچ جا اثری از او نبود. باید

چه می‌کردم؟ او گفت: «به سالن بروید.» گفتم: «آنجا چه کار دارم؟» آن وقت او دست‌هایم را پانسمان کرد و گفت: «شب به خیر!» من گفتم: «چرا؟» آه! چنین زنی فقط ریاکار و یاوه‌گو است! مکث.

بعد، پارچه‌ها را در آب سفید فرو بردم و دست‌های و نکن و نت را پانسمان کردم. در تمام مدت او حرف می‌زد و از خانم بارون انتقاد می‌کرد. قطعاً پیش او تلاشی کرده بود ولی به هدفش نرسیده بود و من از اینکه پیروزی با خانم بارون بوده است شاد می‌شدم. آه! خوب می‌دانستم که خانم بارون برخلاف آنچه مونکن و نت می‌گفت آدمی سزاوار تحقیر نیست.

وقتی که مدت درازی حرف زد و حرف زد، از او خواهش کردم برود؛ ولی او دیگر خوابش نمی‌آمد و نمی‌خواست بخوابد. گفت: «فردا دکمه‌های جلیقه‌ام را عوضی می‌بندم و عصبانی‌اش می‌کنم. یک جادکمه را در بالا خالی می‌گذارم و یک دکمه را در پایین بدون مصرف. بله، به این ترتیب او درک می‌کند که من غیر قابل تحملم. شاید تو نتوانی فکر کنی که او قادر باشد هرکاری بکند؟ اما من چرا!» گفتم «ابتدا.»

— چرا، چرا. به شرطی که تمام ریاکاری‌هایش را کرده باشد. مدت درازی در اتاقش ماندم. گفت: «نباید بنشینید.» آن وقت من راحت‌تر نشستم. گفت: «فقط یک لحظه می‌توانید بمانید.» گفتم: «چرا؟» آن وقت طناب زنگ را گرفت، ولی قصد نداشت زنگ را به صدا در آورد. حالت سرکشی به خود گرفت و به سمت در رفت، ولی آنرا باز نکرد. تمام مدت به همین وضع ابلهانه.

پرسیدم: «بعد؟»

شکلکی در آورد: «بعد؟ با این تکه پارچه‌ها چه می‌توانستم بکنم؟ ولی کار او سماجت محض بود.»

با لحنی خشن گفتم: «درک می‌کنی که فردا باید از او عذر خواهی کنی؟ یک روز دم‌گوشش شلاق به صدا درمی‌آوری، روز دیگر... چه کار؟ آمده‌ای که ادای ارباب‌های بزرگ را در بیاوری، خیال می‌کنی با دختر ماهیگیری مواجه هستی؟»

مونکن ونت با لحنی نرم‌تر جواب داد: «نه، نه. می‌گویی عذرخواهی کنم؟ بله، بله.»
— فردا صبح.

مونکن ونت ناگهان گفت: «همین امشب! همین الان! هر چه بیشتر فکر می‌کنم بیشتر دلم می‌خواهد این کار را همین امشب بکنم. حق با تو است، کار بدی کرده‌ام؛ از کار این نوع آدم‌ها هیچ سر در نمی‌آورم. خوب، می‌خواهی از کجا یاد گرفته باشم؟ وقتی او را بوسیدم بعدش چنان لبش را گاز گرفت که خون راه افتاد؛ من را ترساند. نفس خون به طرفم می‌فرستاد، مثل این بود که دهانش گل می‌کند. حالا می‌روم از او معذرت بخواهم. فکر نمی‌کنی که این کار را باید همین الان بکنم؟»
گفتم: «نه!»

مدت درازی عمداً به خانه‌ی رُزا نرفتم، می‌خواستم قدرت ریاضت را به خود تحمیل کنم. کاملاً مستحق آن بودم. به خودم قول داده بودم که به به سر تکلیف و شرافت بازگردم و دیگر با اندیشه‌ی بد در خانه‌ی رُزا نفوذ نکنم.

به هارت ویگسن برخوردم، خواهش کرد همراهش به خانه بروم، نپذیرفتم. گفت: «موضوع این است که بدانیم آیا شما می‌توانید رفیقان را مصمم کنید که در خانه‌ی من مریبی شود؟»

— خودتان از او تقاضا نکرده‌اید؟

— چرا. نمی‌خواهد.

— همسران در این مورد چه می‌گویند؟

هارت ویگسن تکرار کرد: «همسرم؟»

گویی می‌خواست این ترکیب را در ذهنش جای دهد. و واقعاً هم از آن به بعد دیگر نگفت «رُزا» بلکه می‌گفت: «همسرم.» ادامه داد: «همسرم به هیچ چیز نمی‌پردازد، از چیزهای مختلف به شدت می‌ترسد. در این صورت من هستم که باید در هر مورد تصمیم بگیرم. نه، نه، همسرم کلمه‌ای در این مورد نگفته.»

گفتم: «با مونکن ونت صحبت می‌کنم.»

ولی موضوع تغییر عقیده‌ی مونکن ونت اصلاً مطرح نبود. جداً از آنجا بدش می‌آمد، می‌خواست به دیار خودش برگردد. روی هم رفته، بابت تصمیم او هم شاد بودم و هم متأثر. مصرانه از من می‌خواست که همراه او از آنجا دور شوم، و این امر شب و روز عذابم می‌داد. ولی خدا را شکر می‌کردم که دست‌هایش تقریباً به حال اول بر می‌گردد.

مونکن ونت بابت رفتارش از خانم بارون عذرخواهی کرد؛ ولی دیگر از آنجا بدش می‌آمد، زیرا به نحوی بسیار شرم‌آور تیرش به سنگ خورده بود و دیگر به خودش اطمینان نداشت. از اینکه پیش از رو به رو شدن با گیلبرت لاپون می‌تواند از دست‌هایش استفاده کند شاد بود. ولی لاپون یافت شدنی نبود. ینس پدر بچه‌هایی آنکه مأموریتش را انجام دهد از مدتی پیش برگشته بود. آه! حتماً خانم بارون در این ماجرا به مداخله پرداخته بود. مطمئناً ینس پدر بچه‌ها را نه برای آوردن لاپون بلکه برای خبردار کردن او فرستاده بود. خانم بارون فرض را بر این قرار داده بود که اگر لاپون را بیابند و از او سؤال کنند، او همه چیز را آشکار می‌کند و با این اجرا در می‌آمیزد. خانم بارون ادوآردای بی‌نوا دچار مرگشنگی بود.

خانم بارون روزی از من پرسید: «مونکن ونت کی می‌خواهد برود؟» جواب دادم: «نمی‌دانم، بدون من نمی‌خواهد برود!» روز بعد او منقلب‌تر بود و آرزو می‌کرد که مونکن ونت برود. گفت: «او خیلی نامتعادل است!» و هر چند با توجه به کارهای مونکن ونت کاملاً حق دارد به او دستور دهد که از آنجا برود اصلاً حرفش را هم نمی‌زند. خانمی بسیار تربیت شده، او این طور است. در عوض، با این بیم به سر می‌برد که گیلبرت لاپون برسد و مونکن ونت او را به چنگ بیاورد. خانم بارون گفت: «رفیقتان حد

نمی‌شنامد، حاضر است بدبختی به بار بیاورد!» گفتم: «با مونکن ونت حرف می‌زنم.»

از این رو با مونکن ونت حرف زدم. خیلی تحقیر شده گوش کرد، از اینکه باید از لاپون صرف‌نظر کند دچار سرخوردگی شد. برایم توضیح داد قصد داشته چه کند: «من باید چرخ تیزکن را می‌گرداندم و مونکن ونت چنان دست‌های لاپون را چرخ می‌کرد که پوست آنها نرم و نازک می‌شد، بعد دست‌هایش آن خدای سنگی را نیم ساعت لمس می‌کردند و آن خداس سنگی به دقت دست‌مالی و نوازش می‌شد. بعد از آن من می‌توانستم بروم و شاهد بقیه‌ی ماجرا نباشم.»

به همین اکتفا کردم که در جواب تمام این‌ها به او بگویم: «خانم بارون مخالف این است که به لاپون کاری داشته باشی.»

آن وقت مونکن ونت یک روز تبری برداشت و به جنگل رفت. کمی تعقیبش کردم و صدای ضربه‌های شدیدی را از بیشه‌ی جگن‌ها شنیدم. او آدمک‌بی‌نوا‌ی سنگی را خرد کرده بود، بقایایش را در گودال آب ریخته بود؛ سپس جگن‌ها را می‌کند و راهی کاملاً آشکار به سوی بیشه‌ی مقدس می‌کشید. این اهمیتی نداشت.

وقتی برگشت به من گفت: «اگر بخواهی همراهم بیایی فردا از اینجا می‌رویم.»

جواب دادم: «نمی‌توانم.»

— در این صورت به تنهایی می‌روم.

مونکن ونت در خانه اعلام کرد که می‌خواهد روز بعد برود. خانم بارون حالت تسکین یافته‌ای پیدا کرد. شب با ما ماند. سرشار از مهربانی بود. و... آه! قلب پر تلون زنانه‌اش! حال که مونکن ونت می‌خواست ما را

ترک کند، خانم بارون نمی‌بایست این احساس را ایجاد کند که زنی سرد و خسته است، نه، نمی‌بایست. با خودم فکر کردم: «به این ترتیب او در این لحظه بابت چشم‌های مونکن ونت که به نحو غریبی می‌درخشد احساس ناراحتی نمی‌کند.»

خانم بارون نشسته بود و در آن حال دست‌هایش را به شکل طاقی بالای سرش گرفته بود. پیراهنش به قدری چسب تنش بود که تا پایین ران‌ها کاملاً به پیکر می‌چسبید. مونکن ونت گفت: «آی!». خانم بارون از فنلاند چنان حرف می‌زد که گویی آنجا زادگاهش است؛ در آنجا آن همه دختر به دنیا آورده بود، از این رو آنجا را سرزمین خود می‌نامید! گفت: «اگر مردی را دوست داشتم از فرط محبت او را نابود می‌کردم.» مونکن ونت گفت: «آی!»

آه! ولی من مصمانه اعتقاد دارم که به‌خصوص احساس خلاص شدن، شادی نجات یافتن او را به حرف زدن وامی‌داشت. ونکن ونت بت را شکسته بود، هرگونه اثر آنرا محو کرده بود، حتی تمام بیشه را نابود کرده بود؛ پس از آن می‌بایست برود و خانم بارون دیگر هرگز او را نمی‌دید. او چه احساس ناامنی شدیدی با خود آورده بود... خدا را شکر که می‌رفت.

خانم بارون به ما شراب تعارف کرد و از جانب پدرش که وقت نداشت با ما بماند معذرت خواست. برای مونکن ونت پپ درازی پرکرد و برای او آورد. به من شیرینی داد، زیرا من پپ نمی‌کشیدم. سپس کاغذی از جیبش بیرون آورد و گفت: «حالا بشنوید! این شعری فنلاندی است که من به شیوه‌ی خودم ترجمه‌اش کرده‌ام. شعر بسیار عجیبی است.»

بله، عجیب هم بود! و خانم بارون آنرا با صدای مخملی‌اش خواند. هر

کلمه را به کندی ادا می‌کرد؛ گاهی هم انسان احساس می‌کرد که او آواز می‌خواند:

تمام چیزها در جهان هستند...

مرا نگه دارید، مرا صاف نگه دارید!

بهار چه مطبوع است، شب بسی مطبوع است، بی آنکه مشکلی برطرف کند، کارش فقط این است که دچار ملال کند.

آه! بهاران، حمله‌هایش پایدار نیستند، به آسانی هم درک می‌شوند، بهار می‌آید، فقط همین، در کنارم می‌ماند تا آنکه شکست بخورم.

آه! تمام چیزها در جهان هستند!

کاش می‌توانستم تو را از اشک‌هایم برهانم، تو را که دور از اینجا آواره‌وار می‌گردی! تو را که دو لحظه از جوانی‌ام را با خوشبختی همراه کردی! تو که گنجینه‌ی زندگی‌ات را با سه احساسش بزرگ بی حساب صرف می‌کردی! ولی دیگر از اشک‌ها چیزی ندارم. به یاد می‌آوری دمی را که به درون آمدم تا تو را در بر بگیرم و خواستم بروم؟ آن‌گاه تو سر برگردانی و نگاهم کردی، حیرت‌زده از آن بودی که با چنان محبتی دوستت دارم.
من چنینم.

تبر ذاتاً نیکخواه و خوب است، در خود سمی ندارد. تبر سلاحی برای خودکشی نیست، کسی را نمی‌کشد، فقط می‌بوسد. در جایی

که بوسه‌ای نهاد، دهانی سرخ می‌گذارد، دلب سرخ در جای
 بوسه‌اش می‌گذارد.
 تبر این چنین است.
 و من دلی از برای آن دارم.

آه! ولی زندگی چنین است:

جدایی ابدی از تو است. چنین است زندگی. و هیچ کس توان به
 سر رساندن آنرا ندارد مگر آنکه فکر بس روشن حماقت‌ها را
 داشته باشد و فقط معماها را درک کند. آه! ای بزرگ، ای محبوب
 من، در بهاران بیا و تبر خود را بیاور! من خود را در زیر ستارگان
 قرار می‌دهم و زبانم را دراز می‌کنم تا آنرا بلیم. من چنینم.
 چنین است زندگی.

خانم بارون به تدریج که می‌خواند چهره‌اش سرخ می‌شد. چند کلمه را
 به آواز خواند. کاغذ را به سوی مونکن و نت پیش برد. مونکن و نت گفت:
 «هیچ مگر ریاضکاری و پرگویی!» کاغذ به دست من افتاد.

خانم بارون سر در گم مانده بود، به خاطر حرف مونکن و نت معذب
 بود، گویی با خواندن آن نوشته مرتکب خطایی شده بود، شاید خود را
 خنده‌دار می‌یافت؛ زیرا چند کلمه را به آواز خوانده بود. برای اینکه به
 خود مسلط شود گفت: «خوب، به خاطر این خواندن از من تشکر کنید!»
 و ماهر دو تشکر کردیم. من گفتم: «شاید بهتر بود که همراه با نوای
 موسیقی خوانده می‌شد؟»

مونکن و نت بلافاصله جواب داد: «قطعاً، چون در این صورت بدتر

می‌شد. دوست کوچولویم بلیس باید آنرا بخواند، هاه‌ها!»
با این همه چون مونکن ونت قرار بود برود، خانم بارون خود را ناگهیر
می‌دید که در درجه‌ی اول باعث خشنودی او شود، جام او را پرکرد و
گفت: «اسکال!»

و افزود: «نگهبان فانوس دریایی یک بار برایم از سرزمین‌هایی حرف
می‌زد که در آنها تاک می‌روید. اگر سفرمان صورت گرفته بود به آنجاها
هم می‌رفتیم.»

مونکن ونت جواب داد: «ولی اینجا هم خوب است؛ جنگل‌های کاج،
کوه‌ها، سپیده‌های شمالی. در دیار خودم جایگاهی دارم، آنجا هوایش
خوب است!»

اگر مونکن ونت این را می‌گفت بی‌شک علتش شراب بود که او را
سرشار از خاطره کرده بود، او ظاهر خوبی داشت، و در عالم هیجان‌های
شدید نفس می‌کشید.

— بله، اما زمستان‌ها اینجا برف است، سخت است؛ تمام آب‌ها یخ
می‌بندند. آه! ولی نگهبان فانوس دریایی می‌گفت که جاهای دیگر آفتاب
است و باران؛ مردم لباس‌های سبک به تن می‌کنند، دخترها فقط یک
پیراهن و دامن دارند.

مونکن ونت گفت: «آی!»

کمی بعد جامش را سرکشید، تشکر کرد و از سالن خارج شد. شب
بود، روشنایی‌های فروشگاه به تدریج خاموش می‌شدند. پنجره‌ی پایین،
جایی که پیشخوان عرق فروشی قرار داشت، باز هم کمی روشن ماند؛
سپس آن هم تاریک شد.

مونکن ونت به اتاق من آمد، به فروشگاه رفته بود تا به میخواری ادامه دهد، به جهت بود که رفته بود. گفتیم: «نباید این کار را می کردی.» جواب داد: «تو ساکت باش! تو مثل دخترها هستی، همه چیز را تحمل می کنی و تمام چیزی که از آن نصیب می شود جوش هایی است که صورتت را پر می کند. روی جوش ها پماد می گذاری و بهتر می شود، بعد جوش های دیگری می آید و باز دقیقاً همان کار را می کنی. از بس که مطیع هستی.»

گفتم: «اگر قرار باشد فردا راه بیفتی برو بخواب.» مونکن ونت جواب داد: «نمی روم. به علاوه خانم بارون حق دارد؛ شاید تو پسر نباشی. او می گوید که مثل دخترها پیانو می زنی.» این حرف ها ناراحتم کرد. شوق و شور بسیاری به کار برده بودم که پیانو یاد بگیرم، و حالا همین هم باعث افزایش اعتبارم نمی شد، به عکس، به کار کوچک کردنم می آمد. بله، بله، باید مرد بسیار جوانی می بودم که تقدیر به همان شکل می ساخت و به دنیا می آورد. مونکن ونت، مرد بود. پرسیدم: «فردا نمی روی؟»

— نه. پس فردا هم نه. می بینی که منتظر لاپون هستم. به علاوه، خانم بارون در پلکان به من گفت که خیلی زیبا بوده ام، امشب چشم های بسیار درخشانی داشته ام، او این را گفت. هاهها!

— چه کسی این را گفت؟

— چه کسی؟ خانم بارون.

— آن وقت تو چه گفتی؟

— چه گفتم؟ گفتم آی! اما پیرس چه کردم! گوش کن، از وقتی به اتفاق

آمده ام چقدر وقت می گذرد؟

جواب دادم: «یک ربع، بیشتر از یک ربع.»

گفت: «در این صورت می‌روم.»

آه! بدون شک نقشه‌ای داشت، زیرا ساعت می‌پرسید. صدای پایش را که آهسته در راهرو پیش می‌رفت شنیدم. ن خوابیدم، به عکس لباس کامل‌تری پوشیدم و آماده شدم بیرون بروم که مونکن ونت برگشت. به تلخی از جا در رفت: «نمی‌گفتم این آدم‌های شیک احمقند!» گفتیم: «ساکت!»

— دلیل خوبی داشتم که این کار را کردم. ولی حماقت، حماقت دائمی. به جهنم! بیرون می‌روی؟
— بله.

— بله، تو خودت را با راه رفتن تسکین می‌دهی، درمان تو این است. به علاوه، کمی هم پماد روی جوش‌هایت می‌گذاری. و موقعی که جوش‌های دیگری بیاید...

با یک تکان و به شدت در اتاقم را باز کردم. مونکن ونت نگاهم کرد و با آنکه می‌توانست به ریشم بخندد و روی صندلی بنشیند، ناگهان جدی شد و گفت: «خوب، حق با تو است، می‌روم که بخوابم. اما باید قبول کنی که... در سنگربندی شده بود!»

— گفتم: «اگر قول داده که در را باز بگذارد فقط برای این بوده که خودش را از شرت خلاص کند. تو مثل یک جانوری، نه؟»

مونکن ونت فکری کرد. گفت: «این طور فکر می‌کنی؟ ولی کاملاً به من اجازه داد که او را ببوسم؟ و چه اجازه‌ای هم! آیا این هم برای رها شدن از دست من بود؟»

— بله.

— ممکن است این طور باشد. از کار این نوع آدم ها سر در نمی آورم.
 ولی حالا می روم بخوابم.
 راهی را که به اسکله ها می رسید در پیش گرفتم. به پنجره هایی که در
 خانه ی هارت ویگسن روشن بودند نگاه کردم، ولی راهم را گرفتم و
 رفتم. وقتی بر می گشتم درست نزدیک راه خانه ی هارت ویگسن ایستادم
 که کمی به ستاره ها نگاه کنم. ولی قدم در آن راه نگذاشتم، به نظاره ی
 ستاره ها اکتفا کردم.

۲۰

مونکن ونت رفت.

به فکر افتاده بودم که با تمام این ها او در خانه ی هارت ویگسن مربی خواهد شد؛ ولی روزها از پی هم می گذشتند و او تمام مدت از اینکه مربی شود سر باز می زد. وضع من را مسخره می کرد، می پرسید: «در مجموع چرا من به آن حدود آمده ام؟» جواب می دادم: «برای اینکه با تقدیرم مواجه شوم.» خانم بارون که می دید رفیقم مانده است سر تکان می داد و کار به جایی رسید که پیش من به شکایت آمد. گفتم: «او خیلی امتیازها دارد.»

جواب داد: «نه. آه، چرا! شاید. به شدت کافر است. کاش می توانستم این را درک کنم. او سر به کوه و جنگل می گذارد، و این انسان را بی دین می کند.»

— بله، او آدمی بی دین است.

— بله، و خیلی ساده من را سبکسر می کند. بعد بابت چیزهایی که گفته ام و کرده ام احساس تأسف می کنم. نه، او باید برود. «آی!» تمام چیزی که می گوید همین است، و چرا این را می گوید؟ آه! خدای من، پنهان نمی کنم که من... که او... هیچ چیز را پنهان نمی کنم، هیبت او، ریشش... ولی چه

تفاوت فراوانی وجود دارد. سر گذاشتن به کوه و جنگل با این حالت روحی!

بعدها شنیدم که خانم بارون با پدرش صحبت کرده است. ماجرا فیصله یافته بود. مک، مؤدبانه، با وقار در حالی که سر تکان می داد چیزی را که می خواست به مونکن ونت گفته بود.

و مونکن ونت به سراغ من آمد و باز بابت رفتار آدم های شیک اظهار حیرت کرد و گفت که می خواهد برود. در مورد لاپون، کاملاً ناگزیر بود تا اطلاع ثانوی صبر نظر کند. از من پرسید: «تو کی به من ملحق می شوی؟» جواب دادم: «بعدها، کمی بعد. کاملاً آماده نیستم. منتظرم باش.» بعد، مونکن ونت رفت.

پاییز به قدری پیش آمده بود که سر هیو ترویلیان صید ماهی در حوزه ی مجاور را رها کرده بود و به سیری لوند آمده بود تا آنجا منتظر رسیدن کشتی پستی بماند. چند روز در خانه ی مک ماند و کلمه ای حرف نزد. در اتاقش دراز کشیده بود و به شدت می نوشید. بعد از آخرین اقامتش در سیری لوند خیلی خوب رفتار کرده بود و طی دو ماه هیچ مشروب قوی ننوشیده بود؛ ولی این بار باز لذت می برد که ته خیلی بطری، ته خیلی بطری کنیاک را بالا بیاورد. خانم بارون به شدت نسبت به او احساس ترحم می کرد و هر روز جوایای احوالش می شد؛ سرانجام با دست خودش سینی را برداشت و غذا و قهوه ی سر هیو را برداشت و به اتاقش برد. این کار خیلی مشغولش می کرد، وقتی کار دیگری داشت که به آن فکر کند اندوه و آشفتگی معمولی اش کاهش می یافت. مدت درازی با سر هیو که روی تختش دراز کشیده بود صحبت می کرد؛ سرانجام او را به جایی کشاند که جوابش را بدهد و حتی مانند فردی عادی صحبت کند. و

ماجرای معدن نقره را که از هارت ویگسن خریده بود برایش تعریف کرد و گفت برای آن خیلی پول داده است، ولی این موضوع اهمیت ندارد، ارزش آن افسانه‌ای است. و گفت که در شمال پسری دارد که اسمش هیو است و مالک قانونی این معدن نقره است و قرارداد به نام او ثبت شده است. گفت که صخره‌ها می‌توانند سر جای خود بمانند، ارزش آنها مرتب بیشتر می‌شود، و پسرک صاحب آنها خواهد بود. سر هیو بی آنکه موضوع را پیچاند تعریف کرد که پسرک پیش مادرش ادورادا اهل تورپل ویکن^۱ است؛ و اکنون او می‌خواهد آنجا، روی صخره‌ها برای آنها خانه‌ای بسازد. چه محوطه‌ای، خانه‌ای روی پایه‌ای از نقره! سر هیو این ثروت را کشف کرده بود. این یگانه کار درخشان در طول زندگی‌اش بود. آنرا در آنجا، در نروژ، در نوردلند کشف کرده بود. می‌گفت: «شما همین کار را بکنید!» خانم بارون تمام گفته‌های او را تصدیق می‌کرد، و توانست این بیمار را به سلامت بازگرداند. همچنین توانست کاری کند که او برخیزد و لباس بپوشد.

روز بعد کشتی پست رسید و سر هیو رفت.

به نظر می‌رسید که خاطره‌ی این قصر نشین انگلیسی فکر خانم بارون را به خود مشغول کرده است. او شکارچی نبود، بلکه ماهیگیر بود و مانند گلان فردی تنها و نمونه بود. خانم بارون درباره‌اش می‌گفت که او مطلقاً میخواره نیست، بلکه فقط زمانی به آن شدت می‌نوشد که ملول می‌شود و می‌خواهد شیوه‌ی زندگی‌اش را تغییر دهد. و در دیار خودش، در انگلستان قصرهای متعددی دارد.

در حدود دوران «تجلیل صلیب»^۱ بود و ما منتظر بازگشت کشتی‌ها از برگن بودیم. هارت ویگسن به خاطر آرامش هوا شاد بود، قطعاً همه چیز به‌خوبی پیش می‌رفت و او صاحب پول بیمه می‌شد. آه! این سود مختصر نبود که فکر هارت ویگسن را به خود مشغول می‌داشت، بلکه افتخار انجام معامله‌ای خوب جلوی چشم مک و برخلاف میل او بود. به علاوه، این معامله نبود، بلکه نوعی بخت آزمایی و لاتاری بود.

لحظه‌ای بود که کشتی بزرگ و تازه‌ی سه‌وند نگهبان در میان شیارهای کف، تمام بادبان‌ها برافراشته وارد خلیج می‌شد. ما همه در پایین، نزدیک لنگرگاه قایق‌های هارت ویگسن بودیم و نگاه می‌کردیم. و سه‌وند نگهبان بادبان‌ها را پایین نیاورد مگر وقتی که می‌خواست لنگر بیندازد. فقط آن وقت بود که افرادش را به سراغ دکل‌ها و برای مانور فرستاد و دستور داد تمام بادبان‌ها را در یک لحظه جمع کنند و پایین بیاورند. آن وقت کشتی بزرگ و سنگین، کاملاً پر از کالا در آنجا لنگر انداخت. هارت ویگسن گفت: «خود من هم که بودم بهتر از این نمی‌کردم.»

رُزا هم با ما بود. همان آدم سابق بود، فقط به خاطر وضعیتش شال بزرگی روی لباسش انداخته بود. دستش را به سویم پیش آورد، اما نه اینکه آنرا به سرعت بفشارد و رها کند، بلکه دستش را مدتی در دستم باقی گذاشت. آرام و مهربان بود. رفتار مادری را که بعداً می‌بایست بشود داشت. آه! خداوندا، او از هر لحاظ باریک‌اندیش‌تر و عمیق‌تر از همه بود. و من در عوض نتوانستم کاری بکنم جز اینکه خودم در برابر باد قرار بگیرم تا از او در قبال سرما محافظت کنم. گفت: «مدت درازی است که شما را ندیده‌ایم، به زودی پیش ما می‌آید که کمی پیانو بزنید؟»

جواب دادم: «دیگر هرگز نمی‌زنم.»

با دیدن قیافه‌ام حتماً توانست درک کند که دلیلی درونی دارم که چنین جوابی می‌دهم، به همین جهت سؤال بیشتری نکرد. در عوض متوجه شدم که کم‌کم خودش را به طرف دیگرم می‌کشد تا من را از سرما حفظ کند، زیرا لباس من سبک‌تر از لباس او بود؛ ولی من نگذاشتم این کار را بکند. هنوز هم، نیم نسل بعد، به خاطر می‌آورم. وقتی او کمی تغییر جهت داد من در عوض روی صخره‌ها کمی بالاتر رفتم. به این ترتیب بود که بیش از پیش از لنگرگاه دورتر شدیم. گفتم: «حالتان خوب است؟»

— بله، متشکرم. و شما؟

— متشکرم، هر روز، روز دیگر را می‌رانند. کمی طولانی است، بنونی همیشه بیرون است.

با خودم فکر کردم: «در گذشته شاید ترجیح می‌داد که شوهرش بیرون باشد؛ حال دیگر نباید این طور باشد! و بابت او و شوهرش خوشحال بودم که زندگی‌شان خیلی بهتر شده است. به این ترتیب، مطمئناً هر روز روز دیگر را می‌رانند.» ادامه داد: «بنونی همیشه بیرون است. باید بگویم که او نظیر ندارد. در گذشته متوجه نبودم، ولی حالا او را می‌بینم. همه دلشان می‌خواهد با او سر و کار داشته باشند، و او به کمک همه می‌آید.»

— درست است، به کمک همه می‌آید.

— کاش آرامش داشتیم! خیلی وقت‌ها به شدت می‌ترسم، روزی نیست که بدون بیم باشم.

— نامه‌ی تازه‌ای برای مالن رسیده؟

— نه. ولی این امر کمک بزرگی نیست، آخر همان نامه‌ی اول از کجا

آمده؟ همه چیز را برای بنونی تعریف کردم، او برای من مثل پدر بوده. حال هم در حدی که بتواند خوب است. هارت ویگسن رو به کشتی فریاد زد: «برگشتید؟ خوش آمدید. دیگران کجا هستند؟»

به قدری از صخره‌ها بالا رفته بودیم که می‌توانستیم جواب سه‌وند نگهبان را بشنویم: «کشتی کوچک نباید بیش از چند مایل از ما عقب باشد. اما کشتی بزرگ وقتی که ما راه افتادیم هنوز آماده نبود.» هارت ویگسن که با سر اشاره‌ای به ما می‌کرد گفت: «همه‌شان به‌خوبی می‌آیند! چون اینکه زن در کشتی باشد اهمیتی ندارد. در عالم سادگی‌ام این عقیده را دارم.» و به صدای بلندتر خطاب به ما فریاد زد: «آن بالا نمانید، سرما می‌خورید!»

رُزا جواب داد: «خودت سرما نخوری. فقط کت پوشیده‌ای؛ من هم مانتو دارم و هم شال.»

این ابراز محبت تأثیر خوبی بر هارت ویگسن گذاشت؛ گذشته از این، دکمه‌های کتش را باز کرد و گفت: «سرما؟ نگاه کن!»

به طرف ما آمد و به من گفت: «بهتر است او را به خانه ببرید؛ این کار را بکنید، سرما برای هم‌سرماً اصلاً خوب نیست.»

رُزا که با دست‌های خودش دکمه‌های کت هارت ویگسن را می‌بست گفت: «لطفاً، باید دکمه‌های کت را ببندی!»

با مشاهده‌ی این محبت، گویی بیشتری از ناراحتی در خود احساس کردم. دست‌های مهربان چه زیبا دکمه‌ها را می‌بستند، و در این میان هارت ویگسن تکان نمی‌خورد. خوشبخت بود و احساس غرور می‌کرد. از سر شوخی به من گفت: «هرگز ازدواج نکنید، یک لحظه آرامش نخواهید

داشت! او فکر می‌کند که سرما می‌خورم. هر دوتان به خانه بروید، من هم بلافاصله می‌آیم.»

من معذرت خواستم و احساس کردم صورتم سخت و متقبض می‌شود. رُزا، شاید برای اینکه به کمک من بیاید، گفت: «حتماً ناگزیر است به خانه‌اش برگردد.»

جواب دادم: «بله.»

و خداحافظی کردم. آخر سر رُزا گفت: «حال ادواردا خوب است؟ به او سلام برسانید.»

سه روز بعد کشتی کوچک وارد بندر شد؛ ولی کشتی بزرگ نرسیده بود و آنرا ندیده بودند. با این همه هارت و یگسن باز با رضایت خاطر سر تکان داد تا بگویند که مطمئناً همه چیز رو به راه است! آن وقت در خلیج هیجانی ایجاد شد؛ قایق‌ها بین کشتی و اسکله در تردد بودند، تا بار کشتی را تخلیه کنند. در ساحل، دو اسب سیری‌لوند به کار گرفته شده بودند و انبارها و سرداب‌ها را پر از کالا می‌کردند. و روزها گذشتند.

کار کلامس کوچکم را با دختر بچه‌ها شروع کرده بودم. می‌بایست خواندن حروف را به خواهر بزرگ‌تر یاد بدهم و به خواهر کوچک‌تر ترتیب آنها، ضمناً توانای خردسال تمام الفبا را از خواهرش یاد گرفت، و به این ترتیب دیگر با او کاری نداشتم. بنابراین، اگر بازی طولانی با بچه‌ها نبود و خودم هم نقاشی نمی‌کردم دیگر هیچ کاری نداشتم. طبیعی است که داستان‌های بسیاری از پرنندگان کوچک، عروسک‌ها و درخت‌های جنگل برای بچه‌ها نقل می‌کردم. برخی از این قصه‌ها را هم خودم می‌ساختم؛ اما بعدها وقتی بچه‌ها آنها را دوباره می‌خواستند و من قادر

نبودم که دقیقاً مثل بار اول تعریف کنم، بچه‌ها به علت وجود ابهام‌ها به شدت شادی می‌کردند و خودشان به نقل آنها می‌پرداختند. این‌ها هرگز از ذهنم خارج نمی‌شود. روزهای خوب متبرکی بودند. معمولاً وقتی ساعت نقل داستان بود دو کودک روی زانوهای من نشسته بودند.

هوای بد پاییز بود؛ روزهای سخت ایجاد تعادل بین روز و شب بود، و گهگاه تندبادهای همراه با برف بر سطح دریا بود. کشتی بزرگ نرسیده بود. هارت و ویگسن رفته رفته کشتی‌های دیگر را سرزنش می‌کرد که چرا کشتی بزرگ را در برگن تنها گذاشته‌اند؛ به عکس، فونتوس سنگین با آن ساز و برگ دست و پاگیرش می‌بایست زودتر بار زده می‌شد و یک هفته جلوتر هم راه می‌افتاد. ولی مثل روز روشن بود که کشتی‌های دیگر مرتکب خطایی نشده‌اند و در عوض شخص مک بوده که به طرف معامله‌اش در برگن نامه‌ای نوشته و در آن تصریح کرده که فونتوس باید آنجا منتظر بماند تا او فهرست مکمل کالاهایی را که به آنها نیاز دارد بفرستد. قرار بود این فهرست با کشتی پست بعدی فرستاده شود، ولی هنگامی که سه‌وند نگهبان راه افتاده بود این فهرست هنوز نرسیده بود، و فونتوس در لنگرگاه انتظار می‌کشید.

آن زمان، هر روز با آن شب‌های سیاه تاریک، هوا غم‌انگیزتر می‌شد. شب‌ها وقتی کشتی پستی در مقابل سیری لوند سوت می‌کشید مثل این بود که جانوری زوزه می‌کشد. کاملاً شوم بود. مردم می‌گفتند: «بله! اکنون در دریا بودن هیچ خوب نیست.» با این همه هارت و ویگسن هنوز بابت کشتی بزرگ نگران نبود، می‌گفت: «اینکه براماپوترا در کشتی باشد مطلقاً نمی‌تواند باعث شود که اتفاقی بیفتد. حتماً با باد مخالف مواجه شده‌اند، فقط همین!». شبی که باد به شدت زوزه می‌کشید ولی ستاره‌ها

آسمان را روشن می‌کردند، پایین رفتم که قدم بزنم؛ زیرا تماشای ستارگان از راه خانه‌ی هارت ویگسن بسیار زیبا بود. ماه نو کاملاً نمی‌درخشید، ولی راه شیری همچون میوه‌های درخشان سرو در دل آسمان کشیده می‌شدند.

هنگامی که آنجا بودم هارت ویگسن از درگاه خانه‌اش من را دید و به صدای بلند گفت: «پایین بروم.» از اینکه آن قدر نزدیک خانه‌اش غافلگیر شده‌ام احساس ناراحتی کردم، ولی بلافاصله به سویش رفتم. هارت ویگسن شاد و راضی بود، گفت: «امشب فوتوس آن چنان که باید به سوی شمال رانده می‌شود؛ هوا روشن است و باد مستقیماً به پشتش می‌وزد.»

موقع ورود به راهرو صدای خش خش دامنی شنیدم و با خودم فکر کردم: «باید رُزا باشد که می‌رود بخوابد.»

هارت ویگسن چیزی را که سه‌وند نگهبان در برگن برایش خریده بود نشانم داد. لباس غواصی و توراتی به زبان عبری. آه! این بچه! این آمیخته‌ی حیرت‌آور شیطنت روستایی و سادگی! لباس غواصی را چون چیزی نادر و گنجینه‌ای نشانم داد و در آن حال نگاهم می‌کرد که ببیند آیا زبان به تحسین آن باز می‌کنم؟ گفت: «به هر حال هر کسی چنین لباسی در خانه‌اش ندارد! سرش را نگاه کنید. راستش کمی از آن می‌ترسم! شاید فکر کنید جرئت نکرده‌ام که آنرا بپوشم؛ چرا! همان روز اول آنرا پوشیدم و سه‌وند نگهبان بادش کرد.»

پرسیدم: «آدم وقتی در آن باشد خودش را کاملاً شق و رق احساس نمی‌کند؟»

— اینکه برای رقص ساخته نشده، نه. ها! ها! اگر با چنین لباسی به مجلس

رقص بروم همه از مقابل هارت ویچ فرار می‌کنند.

سپس به تورات عبری توجه کرد.

— بله، بله، لباس غواصی می‌تواند آنجا آویزان بماند. به زودی از کف تا سقف اینجا انواع چیزهای ممکن خواهد بود. و درباره‌ی این چه فکر می‌کنید؟

تورات از حراجی خریده شده بود؛ هارت ویگسن توضیح داد که امکان یافتن نسخه‌ی دست اول وجود نداشته. گفت: «می‌گویند حالا، از موقعی که آنرا در ویتمبرگ^۱ دیار لوتر چاپ کرده‌اند دیگر از آن چاپ نمی‌شود. حیف که همسرم بالا رفته، و گرنه شاید می‌توانستید کمی از این تورات بخوانید.»

مقدار خیلی کمی از چیزی را که می‌فهمیدم خواندم و هارت ویگسن را به شدت متحیر کردم. رفت و از بوفه شراب آورد؛ باز شکوه کرد که همسرش آنجا نیست. مدت درازی آنجا ماندم، زمان می‌گذشت؛ بدم نمی‌آمد که رُزا نباشد، به این ترتیب دیگر دلیلی نداشت که از خودم بترسم حال آنکه در سالن او بودم.

وقتی خانه‌ی هارت ویگسن را ترک کردم آسمان پوشیده شده بود؛ حتی یک ستاره دیده نمی‌شد. وزشی سنگین از سوی دریا می‌آمد؛ گهگاه بلور برفی شلاق‌وار به صورت می‌خورد.

۱. Wittemberg (Wittenberg). لوتر دیری در این شهر زیست و نود و پنج شرطی را که اساس رفرم مذهبی شد بر درهای کلیسای آن چسباند. (م)

فونتوس، کشتی بزرگ، طی شب در خلیج غرق شد. بسیار عجیب بود. می‌توان گفت حادثه‌ای بد بود. به صبح نزدیک می‌شدیم و این حادثه ظرف نیم ساعت در خلال یک بوران برف شدید روی داد؛ پس از آن هوا روشن شد و کمی بعد صبح رسید. ولی توفان شدیدی بود. نگهبان فانوس دریایی از برج خود پایان فاجعه را دیده بود. بخشی از کارکنان کشتی به کمک دو قایق کوچک نجات یافته بودند؛ ولی ناخدا، اوله مه‌نسکه و زنش ناپدید شده بودند. نگهبان فانوس دریایی در گزارش خودش با وقاحت جنین نتیجه‌گیری می‌کرد: «خوب! براماپوترا تمام مدت عمر جلف و بی عرضه بوده، حالا جسم و مالش از بین رفته!».

تقریباً غیر قابل درک بود. صخره‌ای در سطح آب؟ بسیار خوب. یک عمق کم، یک برآمدگی؟ ولی کشتی بزرگ در محلی آنقدر دور در غرب چه می‌کرده؟ گذرگاه در شرق فانوس دریایی بود. و فونتوس، این غول پیکر دریایی... چند دقیقه کاملاً لرزان روی صخره مانده بود، سپس به عقب لغزیده بود، پر از آب شده بود و در غرقاب ناپدید شده بود.

حال آنکه به مقصد می‌رسید، تقریباً به بندر رسیده بود! ابتدا هارت ویگسن به شدت تکان خورد. دو موجود بشری که در

خدمت او بودند ناپدید شده بودند. او هم کشتی و بارش را از دست می‌داد، و این آیا لطمه‌ای به آگاهی او از تجارت، انتقامی خاص که اندوه از او می‌گرفت به شمار نمی‌رفت؟ هراس! لعنت بر شیطان، کشتی در غرب فانوس دریایی چه می‌کرده؟ بوران برف؟ بسیار خوب، ولی فقط به صورت رگبار؛ به هر حال فانوس دریایی یک ساعت پیش از غرق کشتی هم قابل رؤیت بوده و در این مدت خیلی از قسمت‌های آسمان باز شده بوده.

هارت ویگسن موضوع را نشخوار کرد و در حالی که به شدت بد و بیراه می‌گفت من را در جریان گذاشت. گفت: «نه، اوله مه‌نسکه به قدر کافی چشم باز نکرده، بودن زن‌ها در کشتی چه لزومی داشته؟» هارت ویگسن به نوبت گناه را به گردن شخص ناخدا یا براماپوترا می‌انداخت.

زمانی که به اینجای صحبت رسیده بودیم سه‌وند نگهبان آمد؛ او در شرایطی بود که برای ما نقل کند شخص اوله مه‌نسکه در برگن به او چه گفته است: «گفته بود که فوتتوس در بازگشت به سمت غرب فانوس دریایی خواهد رفت، زیرا باید آنرا در اوت‌واگن^۱ خالی و قیراندود کنند.»

— چه کسی این دستور را داده؟

— شخص مک.

هارت ویگسن که به راه و ما نگاه می‌کرد باز به فکر فرورفت، به شدت فکر کرد. از اینکه مک بدون اطلاع او چنین دستوری داده واقعاً ناراضی بود. به ما گفت: «با من پیش شریکم بیایید.»

مک را در دفتر یافتیم. هارت ویگسن وقتی گفتارش را شروع کرد خواست نشان دهد که غرور و اهمیت دارد: «با خبر شده‌ام که دستور داده‌اید فونتوس به غرب فانوس دریایی برود تا ساز و برگش را پیاده کنند.»

مک جواب داد: «بله، برای اینکه قیراندود شود.»

— فکر می‌کردم اداره‌ی تمام این چیزها با من است.

مک دستمال باتیشتش را از جیب بیرون آورد و گفت: «هارت ویچ عزیز من! این کار با قصد خوبی انجام گرفته بود.»
— بله، شیطان می‌داند که چه قصدی داشته‌اید!

مک با اغماض به او نگاه کرد. هارت ویگسن ادامه داد: «اولاً کشتی بزرگ را تا دل زمستان در برگن نگه می‌دارید و این به چه کار می‌آید؟ به علاوه کشتی باید در شب، در توفان و در دریای منقلب راه ناشناخته‌ای در پیش بگیرد. اصلاً بگویید آیا اوله مه‌نسکه با عمق کم آشنایی داشته؟»

— هر بچه‌ای آنرا می‌شناسد. بخت بد خواسته که بوران برف راه بیفتد.

— بله، بله، شما بدون زحمت جواب پیدا می‌کنید؛ ولی من کشتی و بار از دست داده‌ام، این چیز دیگری است.

مک گفت: «بدون شک. صادقانه از این بابت متأسفم. در سوداگری بخت یارت نبوده. من هم در تمام سال‌هایی که کارم را خودم اداره می‌کردم می‌توانستم بیمه‌گر خودم باشم، ولی هرگز به این خطر تن در ندادم.»

هارت ویگسن شکست را نپذیرفت: «فقط اگر شما نرفته بودید که دستورهایتان را بدهید همه چیز رو به راه بود. مثلاً می‌پرسم: «در مورد

کالای کشتی بزرگ، اگر قرار می‌شد بار کشتی از قسمت مقدم بندر تا اینجا با ارابه آورده می‌شد در تمام طول زمستان اسب‌ها باید کار می‌کردند. حتی فکر این هم مسخره است. چون به جای این کار می‌توانستیم بار را در مقابل درهایمان خالی کنیم، همان طور که در مورد کشتی‌های دیگر عمل می‌شود.»

ولی مک، سرشار از اغماض به شریک اهانت دیده‌اش نگاه می‌کرد. برایش خیلی آسان بود که جواب بدهد، واقعاً برایش خیلی آسان بود. و به نظر رسید که نمی‌خواهد با لب‌خندی او را بیشتر خشمگین کند: «هارت ویچ! در آنچه می‌گویی چیزی وجود دارد، اما دوستان خرده‌پایمان، فروشندگان مرکز ماهیگیری را از یاد می‌بری. تمام کالاهای فونتوس باید برای آنها می‌رفت. وقتی فونتوس در قسمت مقدم بندرگاه لنگر می‌انداخت، ما مشتری‌های مرکز را از اینکه در دریای منقلب نیم مایل مسافت را طی کنند تا به اسکله‌های ما بیایند معاف می‌کردیم. من این قول رابه آنها داده بودم، هارت ویچ. آنها در سرتاسر سال مشتری‌هایی عالی هستند. فونتوس، نمک و آرد می‌آورد؛ کالاهایی را که مورد نیاز مرکز ماهیگیری بود برای فروشگاه و سردابه‌ها می‌آورد.»

سکوت.

مک ادامه داد: «ولی هارت ویچ! قبول دارم که اگر تمام این شرایط نبود تو خیلی حق داشتی ناراضی باشی. در واقع من خودم را به هیچ وجه مقصر نمی‌دانم.»

هارت ویگسن که لب می‌گزید گفت: «نه، نه. و اینکه کشتی بزرگ تا ایام برابر شدن شب و روز در برگن نگه داشته شده، به دستور شما نبوده؟»

— چرا. علتش این است که خودم هم منتظر دریافت سفارش‌های مرکز ماهیگیری بودم. تا وقتی این سفارش‌ها نمی‌رسید نمی‌توانستم لیستی بفرستم.

— در این صورت بهتر بود که کشتی کوچک در برگن منتظر می‌ماند. مک جواب داد: «مثل اینکه فاجعه نمی‌توانست به سر آن بیاید! به‌علاوه، فقط میل دارم بگویم که خودم را مقصر نمی‌دانم.» مک دکمه‌های پالتویش را بست، به طرف در دفتر رفت، با حالت آدمی ناراضی و آزرده شریکش را ترک کرد.

دو سه روز دیگر که هوا آرام شد، هارت و یگسن عده‌ای را جمع کرد و تا جای کم عمق رفت تا ببیند آیا از کالاهای چیزی در سطح آب شناور است که بتوان نجات داد؟ ولی از این گونه کالاهای چیزی دیده نمی‌شد. هیچ جسدی هم در سطح آب نبود. اما یکی از نجات‌یافتگان فوتوس در مورد جسدها ماجرای غم‌انگیزی نقل کرد: «براماپوترا ممکن بود نجات پیدا کند، ولی شوهرش اوله مه‌نسکه، او را به طرف خودش کشیده و با خود به غرقاب برده بود و براماپوترا با چشم‌ها گرد و از حلقه در آمده فریاد کشیده بود.» من از آن مرد پرسیدم: «ناخدا و همسرش در کشتی دعوا می‌کردند؟» جواب داد: «بله، هر لحظه. براماپوترا چقدر مهربان بود، مگر نه؟ به همین دلیل ناخدا نمی‌توانست به راستی بخوابد. هرگز به قدر کافی نمی‌خوابید. رو به او فریاد زدیم که آنجا قسمت کم عمقی وجود دارد، ولی او تغییر مسیر نداد. چشم‌هایش فقط سفیدی بود.»

با خودم فکر کردم: «به این ترتیب، شاید اوله مه‌نسکه با داشتن قصدی خاص کشتی را یک راست به سوی قسمت کم عمق رانده بوده. عشق بی‌رحم است.»

روزها گذشتند. هارت ویگسن آرام تر شد و در مورد این فقدان بزرگ تصمیم خود را گرفت. آه! فقط از زمانی که من در سیری لوند بودم این سومین بدبختی او بود. خدا می داند آیا او باز هم می توانست از این گونه ضربه ها را تحمل کند؟ هارت ویگسن می بایست ثروت بی پایانی داشته باشد، ثروتش حدی به خود نمی شناخت. حال وقتی از غرق کشتی یاد می کرد روحی بسیار آرام داشت. می گفت: «خوشبختانه این خسارت متوجه کسی شد که می توانست آنرا تحمل کند!»

کمی پیش از گذشته این حرص را داشت که به خود بیالسد. سرگرم سبک سنگین کردن بود که آیا بهتر نیست به جای کشتی بزرگ، یک کشتی بخار بخرد؟ اما به نظر می رسید که اعتماد زیادی به مک ندارد. قطعاً آن بار در فروشگاه سکوت کرده بود و هر چه را که مناسب بود نگفته بود؛ ولی به شدت به شریک مکارش سوءظن داشت. آه! چرا فوتتوس، این زمان، پر از بار، به قسمت مقدم بندر برود؟ آه! حتماً زیر کاسه نیم کاسه ای بود.

ترکه های مخصوص قاب ها رسیدند. او به من گفت: «خوب، موضوع این است که آیا شما در ساختن قاب برای تمام این تابلوها به من کمک می کنید یا نه؟»

و ناگهان تابلویی را که به رُزا هدیه کرده بودم به یاد آورد و خواست پولش را به من بدهد؛ سخاوتمندانه پاداش بدهد. چون پیشنهادش را رد کردم نیکخواهانه نگاهم کرد و قول داد که تابلو را هر جای دیوار که بپاویزم همیشه همان جا خواهد ماند. گفت که همسرش آن تابلو را خیلی دوست دارد.

در روزهایی که قاب های تابلوهای هارت ویگسن را می بردم رُزا را که با مارتا یا تنها بود خیلی می دیدم. رُزا شخصاً عهده دار درس دادن به

کودک شده بود، و برای این کار آگاهی فراوان داشت. یک روز صد ریکسداال دیگر برای مالن سالخورده رسید، ولی این بار هم نامه‌ای همراهش نبود. خیلی مرموز بود، حتی حالت نوعی تمسخر داشت. گیلبرت لا پون ظاهر شده بود تا این خبر را به رُزا برساند؛ پس از آن رُزا به دیدن مالن پیر رفت و توانست پول و پاکت را ببیند. به من گفت: «خط نیکولای نبود؛ ولی پول از جانب او می‌رسد.»

گفتم: «بله، بله.»

— بله، اما بنونی می‌گوید که او مرده است.

برای اینکه بکوشم قضیه را رو به راه کنم گفتم: «از این‌ها نباید فاجعه درست کرد. به هر حال او هرگز بر نمی‌گردد.»

جواب داد: «این‌ها همه خیلی بد است! نمی‌بایست تغییر کنم، هیچ‌کس نمی‌بایست تغییر کند. و حالا شاید او زنده باشد.»

آن وقت مثل اینکه بابت خاطره‌هایش از مرده عمیقاً منزجر شده باشم و یا بالاتر از آن نسبت به آن نیکولای ابدی دچار حسادت شده باشم، گفتم: «خوب! لابد بر می‌گردد، منتظرش بمانید!»

رُزا نگاه سریعی به من انداخت و گفت: «خدا شما را ببخشد!»

نخواستم حرفم را پس بگیرم و میل هم نداشتم آنرا نرم‌تر کنم؛ گفته‌ام به قدر کافی کوتاه و برنده بود. من هم متحمل شکنجه‌ای بودم، آیا او به این امر فکر می‌کرد؟ مطلقاً. گفتم: «شاید تمام این چیزها را درک نکنید، زیرا خیلی عجیب است. شاید به نظرتان کار آسانی باشد که انسان دل همه را به دست بیاورد... و حال که من قبلاً شوهری داشته‌ام، آن وقت... این به معنای آن نیست که میل دارم او برگردد؛ ولی در قبال بنونی چه رفتاری می‌توانم داشته باشم؟ نیکولای را از جوانی‌اش به یاد دارم. او دوست

داشت بخندد، زندگی را از جنبه‌ی خوش در نظر می‌گرفت، بسیاری از موقعیت‌های زمانی را که مرا دوست داشت به خاطر دارم. و اکنون چه دارم که به خاطر بیاورم؟ هیچ. فقط چیز بیشتری دارم که هر روز بخورم؛ ولی با این می‌خواهم چه کنم؟ حتی خاطره‌ی معصومانهای ندارم. حال آنکه از نیکولای خاطره‌ها دارم. شما او را ندیده‌اید، ولی او دهان زیبایی داشت. وقتی موهایش شروع به ریختن کرد، سه ماه تمام هر روز به وضع سرش می‌رسیدم، موها دوباره رویدند، اما به او نمی‌آمدند، و من هم دیگر به آنها پرداختم. نه، او بدون مو هم زیبا بود، پیشانی باز و بسیار زیبایی داشت. آه! مشغول تعریف این‌ها هستم، و نمی‌دانم چرا این کار را می‌کنم، این هیچ فایده‌ای ندارد. و به بنونی هم نمی‌توانم چیزی بگویم.»

گفتم: «به نظرم می‌رسد که بین شما و شوهر کنونی‌تان همه چیز رو به راه است.»

— منظورتان بنونی است؟ بله. اما قضایا برای من هم آنقدرها خوب نیست. وقتی به او غذا می‌دهم برایم پیش می‌آید که فکر کنم دیگری هیچ چیز ندارد. بدون شک برایم شرم‌آور است که این را بگویم، ولی در دنیا هیچ کس نباید جدا شود و هیچ کس نباید دوباره ازدواج کند، هیچ اصل خوبی نخواهد داشت.

به نشان عدم قبول نفسی کشیدم و چین به پیشانی انداختم و گفتم:

«آه!»

با نهایت حیرت گفت: «شما که همیشه... شما که خیلی بیم داشتید من را نومید ببینید، و این چیزی بود که در هر موقعیت می‌گفتید!»

— بدون شک. بیم داشتم و هنوز هم دارم. شما که مرتب می‌نالید و در خاطره‌هایتان غوطه‌ورید، به خودتان بد می‌کنید.

با حدت گفت: «ولی آنها با قبولاندن اینکه او مرده است من را فریب داده‌اند! و من دوباره ازدواج کرده‌ام.»

بار دیگر نفسی کشیدم و بیشتر به پیشانی چین انداختم و برای اینکه او را هم به همین حالت در آورم گفتم: «و شما که تا کمی پیش آنقدر خویشن‌داری می‌کردید. هرگز تن به اعتراف نمی‌دادید.»

درست نشانه‌گیری کرده بودم، دیدم که اندوهگین شد. گفت: «بله، متوجه نیستم که چه شده‌ام. باید علتش زندگی روزمره باشد که...»

— که چه؟ انسان همیشه عذری دارد. عذر من این است که در لحظه‌ی خاصی بچه بوده‌ام.

اینجا هم درست به هدف زده بودم.

نه، دیگر مطلقاً نمی‌خواستم محرم راز کسی باشم که بیاید و شکوه سر کند. از این رو بدون کمترین تردید او را ترک کردم. تمام این آدم‌ها چه فکر می‌کردند؟ خانم بارون یک بار، پیش از آنکه برخاسته باشم، وارد اتاقم شده بود و بی آنکه نگاهی به خودم بیندازد به دیوارهای اتاقم نگاه کرده بود. این را از یاد نبرده بودم. و ژزا هم با من مانند کودکی رفتار کرده بود. این را که در مدرسه تلاش کرده بودم و خیلی چیزها یاد گرفته بودم برایم جنایتی در نظر می‌گرفتند! بهتر از هر نقاشی طرح می‌کشیدم و نقاشی‌ام بهتر از هر طراحی بود. تیدماند^۱، بله! تیدماند نردم آمده بود و تابلوهایم را دیده بود و با حرکت سر به تأیید پرداخته بود. آن زمان نوزده ساله بودم. همچون دختری نواختن پیانو را یاد گرفته بودم! ولی دخترها این را یاد نگرفته بودند؛ از جمله‌ی آن‌ها خانم بارون. من یاد گرفته بودم. آیا به میان بربرها افتاده بودم؟

۱. Tidemand، نقاش بزرگ نروژی، ۱۸۱۴ – ۱۸۷۶. (مترجم فرانسوی)

این احساس تلخ را داشتم که خودم را شناخته نشده و تحقیر شده می‌یابم. آه! آن زمان تسلیم و رضا را نیاموخته بودم. اکنون می‌بینم که فقط جوانی بی‌آزار و کوشا با انبانی از متاع دیوان سالاران بوده‌ام. به تدریج که سال‌ها سپری شده‌اند این را یاد گرفته‌ام.

ولی هنوز به هیچ وجه احساس نمی‌کردم که شکست خورده‌ام؛ حتماً فقط بی‌مهارت بودم. مدتی با خودم فکر کردم اگر مونکن ونت به جای من بود چه می‌کرد؟ آه! مونکن ونت رفیقی شاد بود، فردی بی‌خیال. اگر او بود می‌گفت: «عشق برای من، فقط ریاکاری و پرگویی است!» اگر او بود شب را به تماشای ستاره‌ها نمی‌گذراند.

و این کاری بود که من هم دیگر نخواستم بکنم.

دیگر یخ نمی‌زد، برف می‌بارید و بر زمین نرم می‌نشست. چه برفی می‌بارید. کارگران مزرعه برای آنکه بتوانند با سورتمه حرکت کنند ناگزیر بودند طی روز عده‌ای را به کار گیرند تا راه جنگل و آسیا را صاف کنند؛ بعد، طی شب کمی یخ می‌زد و روز بعد راه قابل استفاده بود.

قلاّب ساز را دیدم. از این همه برف ناراضی بود، زیرا برای خشک کردن تشک پر حمام مک می‌بایست خود را در رختشوی‌خانه مخفی کند. دیگر زندگی آزاد گذشته نبود. به علاوه از دست هم‌اتاقی‌اش، فردریک منسا که مدام روی تخت افتاده و نمی‌مرد به شدت به خشم آمده بود. قلاّب ساز گفت که در مورد این زندگی نافرمان هیچ کاری، اعم از خوب و بد نمی‌توان کرد. او حتی کوشیده بود شب هنگام در پره‌های بینی مرد فقیر پشم بچپاند، ولی صبح روز بعد او همچنان با فتیله‌های پشم در بینی خوابیده بود و از راه دهان نفس می‌کشید. منظره‌ای زشت و تلخ بود، خوب قلاّب ساز ناگزیر شده بود پشم‌ها را از سوراخ دماغ او بیرون بکشد. و فردریک منسا وقتی توانسته بود از راه بینی نفس بکشد با رضایت خاطر گفته بود: «تو! تو! تو! تو! تو!»

قلاّب ساز در مورد رفیقش می‌گفت: «امکان ندارد بتوان گفت که اتاق

را از چه پر می‌کند. گاهی احساس خفگی می‌کنم، چشم‌هایم از مشاهده‌ی آن همه تعفن سیاهی می‌رود؛ اما اگر شب پنجره را باز کنم از میان آدم‌های مهربان این ملک همیشه کسی پیدا می‌شود که ببیند یا صدای باز شدن پنجره را بشنود و از این سو و آن سو بیاید و بگوید که باید پنجره را ببندم، و گرنه فردریک منما بیمار می‌شود. ولی خلاصی است اگر بیمار شود! بله، این را آشکارا می‌گویم. او صد و ده یا صد و بیست سال دارد، وقتی به فکر چنین سن و سالی می‌افتم حالت تهوع پیدا می‌کنم، خدا از سر گناهانم بگذرد. این زندگی انسانی نیست، حیوانی است. او شب و روز می‌خورد. دکتر می‌گوید از معده‌ی خیلی قوی‌اش است. اگر دچار بیماری معده شود و مثلاً من موظف به گذاشتن کمپرس شوم به همین خیال باشید که کمپرس گذاشته می‌شود. آدمی با این سن و سال، اصلاً معنی ندارد. اگر خدا به نام مسیح او را نزد خود بخواند من به تنهایی صاحب اتاق می‌شوم. به آن احتیاج دارم. بارها به شدت هوس کرده‌ام پنجره را باز کنم، ولی تا وقتی این جسد — به خوبی می‌توانم بگویم جسد — آنجا دراز به دراز افتاده باشد و زنده باشد، نمی‌توانم این کار را بکنم. و «تو! تو!» چیزی است که هر دم می‌گوید، زیرا از لحظه‌ای که بیدار می‌شود این نشان متمایز کننده‌ی او و شعار همیشگی‌اش است. این گفت و گو نیست، بلکه مثل این است که چیزهایی به کسی که در هوا است گفته شود، یا چیزی از این قبیل. کوشیده‌ام در گوشش آواز پرندۀ سر دهم تا وقت‌گذرانی کند؛ ولی آن وقت اخم‌های هولناکی می‌کند و دهانش حالت اندوهناکی به خود می‌گیرد، مثل اینکه احساس می‌کند درفش کوچکی وجودش را سوراخ می‌کند. عوض کردن پیراهنش زحمت بی‌فایده‌ای است، چون مطلقاً کار بی‌ثمری است، بلافاصله مثل قبل می‌شود، چون در بسترش روی غذاها،

قاشق ها، تکه های نان خوابیده است و دور تا دورش، کف اتاق، روی دیوارها، همه چیز را با تف هایش کثیف می کند.»

شنیدن حرف های قلاب ساز مو بر تن انسان می خورد. او آدم بدی بود که از یاد می برد باید سالخورده گان را محترم شمرد و گذاشت جوان ها رنج ببرند ولی در مورد سالخورده گان خطایی صورت نگیرد. در جوابش گفتیم: «رسیدگی و مراقبت از فقیر فرتوت و نادیده گرفتن زحمت خود برای آب دادن به او و خوب پوشاندن رویش، کار خوبی در نظر خدا و مردمان است.»

او فریاد زد: «ولی شب ها، بوی گند حالم را به هم می زند!»
آه! او به شدت سنگدل شده بود.

برایش پیش می آمد که با بالاته در باره ی براماپوترا صحبت کند. براماپوترا مرده بود، ولی محبوب همه بود. اوله مه نسکه هم مردی شریف و آماده به خدمت بود، ولی یک لحظه هم آرامش نداشت و به سرعت از جا در می رفت. اما براماپوترا به عکس پرخاشگر نبود، بلکه از هر نظر فردی ملایم بود. خودش را آن قدر مهم نمی دانست که عشق را از هر جا که می آمد نپذیرد.

بالاته هم درحالی که سر درشتش را تکان می داد می گفت: «نه، نه!»
قلاب ساز می گفت: «به این جهت است که در گورش که در میان موج ها است باید برایش احترام قایل شویم.»

از میان این دو تن، قلاب ساز بود که از دوستی دیگری بیشترین استفاده را می کرد. وقتی در رختشوی خانه به کار مرمرش می پرداخت، بالاته را به مراقبت می گماشت. به علاوه مدام او را هدف تمسخرها و مضحکه هایش قرار می داد، ولی بالاته به حدی قوی و مهیب بود که

وقتی یک بار فرد آزاردهنده را به چنگ آورد و توانست اندکی گلوی او را بفشارد، زبان قلاب‌ساز از گوشه‌ی دهانش آویزان شد. قلاب‌ساز دو یا سه روز نتوانست کمترین چیزی بخورد، زیرا گردنش از داخل به شدت آزرده شده بود.

کاملاً در انتهای ملک، در آن قلمرو بزرگ پر از افراد، ستیزی وجود داشت. سیری لوند مانند شهری کوچک بود با خانه‌ها و میدان‌های خود در میان گسترده‌ای بزرگ. انسان دلیل کافی داشت که چشم باز کند و از کنار خانه‌ها به سرعت نگذرد تا گرفتار جر و بحث‌ها نشود. مثلاً سه‌وند نگهبان آدمی کر و کور نبود و به روی همه چیز چشم نمی‌بست. به ندرت پیش می‌آمد که مست کند. ابتدا شاد می‌شد و ترانه می‌خواند و حرف‌های شاد می‌زد، و در پایان کارش به تهدیدهای غمبار می‌رسید. آن وقت الن جوان، همسرش که در گذشته خدمتکار بود می‌بایست خود را فدای شخص او کند و اطمینان دهد که در دنیا او را بیش از هر کس دوست دارد. با این همه، درست پیش از نوئل، پیش آمد که سه‌وند نگهبان با اطمینان‌هایی که الن جوان می‌داد آرام نشد و آرامش خود را فقط زمانی باز یافت که هارت و یگسن نزدش رفت و یک ساعت تمام با او حرف زد.

در گذشته‌ها سه‌وند نگهبان آواز خوان و رقصنده‌ی خوبی بود، ولی بعد، زمان من خلق و خوی شاد او را ترک کرده بود و او ترجیح می‌داد به جای شرکت در رقص فقط آنرا نگاه کند. او و الن پسری خردسال با چشم‌های میشی داشتند، حال آنکه پدر و مادر دارای چشم‌هایی آبی بودند. و برای هیچ‌کس شکی نبود که پدر این کودک، شخص مک است. آه! از قرار معلوم، مک در اطراف، در خانواده‌هایی که آنها را به خدمت

می‌گرفت، خیلی از این فرزندها داشت، و مراقب بود که مادر را به موقع شوهر دهد، و بعد به عنوان ارباب به آنها جا می‌داد. عقیده بر این بود که مک در نه خانواده‌ی سیری‌لوند دوستان خوبی دارد؛ و این سوای جاهای دیگر، اعم از خانه‌ی خودش و یا آن حوزه‌ی کلیسایی بود. و آن زمان، پترین کوچولو ناگزیر بود که ازدواج کند. و شوهر مناسبی هم به جز قلاب‌ساز نیافت.

این قلاب‌ساز. (او فقط بازیگری رقت بار و چپ‌چهن زن بود، با هیچ کار درستی سازگاری نداشت) بی شک در جریان خواسته‌های مک بود و به هر چه ارباب به او دستور می‌داد عمل می‌کرد. و آن زمان پترین دختر بچه‌ای بود که پا به هجده سالگی می‌گذاشت. نسبت به سن و سالش بلند بالا و خوش اندام بود. وقتی از حیاط می‌گذشت چیزی بود که جلب توجه می‌کرد؛ اما اگر قرار بود قلاب‌ساز آن زمان تشکیل خانواده دهد، لازم بود که مرد فقیر فوراً بمیرد تا اتاق خالی شود، و راه حل دیگری وجود نداشت. بنابراین می‌بایست خدا هر چه زودتر فردریک منسا را نزد خود بخواند.

راجع به این چیزها بود که هارت ویگسن با سه‌وند صحبت می‌کرد. به دعوت هارت ویگسن من هم رفته بودم و در کنار آن دو نشسته بودم. سه‌وند نگهبان پس از مستی‌اش دوباره حالت انسانی تری یافته بود و فقط گهگاه دشنامی نثار می‌کرد. هارت ویگسن دشنام نمی‌داد، ولی قول می‌داد که به زودی در زندگی دیوانه‌وار مک تغییری صورت خواهد گرفت. می‌گفت: «دیگر نمی‌خواهم از این چیزها بشنوم و من تنها کسی هستم که می‌تواند این قدرت را از او سلب کند. این کار، هر روز، هر ساعتی که به آنجا بروم می‌تواند صورت بگیرد.»

سه‌وند نگهبان جواب داد: «کار خوبی خواهید کرد. ما نمی‌توانیم زن‌ها را آرام نگه داریم. به زودی نوئل می‌رسد و زن‌ها را تفتیش می‌کنند، این کار مرسوم شده.»

هارت ویگسن در جواب گفت: «در این مورد، فقط آن طور که من و هارت ویچ تصمیم بگیریم خواهد شد. خواهیم دید که جلسه‌ی تفتیش خواهد بود یا نه؟»

هارت ویگسن در اثر غرق‌گشتی و زیان عمده‌ای که دیده بود در هم نشکسته بود؛ خیر. بلکه بیش از هر زمان باد به غیب می‌انداخت و به قدرت خود می‌بالید. اکنون به شدت مصمم بود که به حساب شخص خودش، و جدا از شرکت عمل کند و برای زمستان یک کشتی بخار بخرد. نمی‌خواست ماهی قودش را به برگن بفرستد، بلکه مستقیماً و یکباره روانه‌ی اسپانیا کند و مانند بازرگانان برگن شود. کینه‌ی شدیدی از مک به دل داشت، و بدون شک منتظر فرصت خوبی بود که انتقام غرق‌گشتی را بگیرد. وقتی که سر تکان می‌داد و زیر فشار فکرش می‌گفت: «مطمئناً خواهم رفت و برای آخرین بار از او تشکر می‌کنم!» درک می‌کردم که قصدش گرفتن انتقام است. وقتی از پیش سه‌وند نگهبان بر می‌گشتیم بار دیگر از من خواهش کرد به خانه‌ی او برگردم و مربی مارتا شوم. برایش مایه‌ی ننگ بود که در سیری لوند یک مربی وجود داشته باشد و در خانه او نباشد. گفت: «کاملاً مثل این است که برایم امکان نداشته باشد در خانه‌ام معلمی داشته باشم. و حقوق هم دو برابرش را از این دست که می‌بینید خواهید گرفت! پس به خانه‌ام بیایید. همسرم می‌تواند در این باره با شما صحبت کند.»

وقتی مقداری از راه را طی کردیم هارت ویگسن به خاطر آورد که

باید برای خرید به سیری لوند برگردد و من را تنها گذاشت. بله، هارت ویگسن برای خانم بارون ادواردا که تا پای مرگ حوصله‌اش سر می‌رفت و نیاز داشت جانی را بیازارد، می‌بایست خریدهایی بکند. خانم بارون او را از ماجرایش با ستوان گلان آکاه کرده بود و حال می‌کوشید هارت ویگسن را دلباخته‌ی خودش کند. رُزا با آرامش اجازه می‌داد که این کار صورت بگیرد. او که حسادتش درمان شده بود مسائل دیگری داشت که به آنها فکر کند.

رُزا را در سالن نیافتم. فکر کردم که با مارتا بیرون رفته است، ولی برای اینکه به نظر نرسد در صدد برآمده‌ام در غیاب شوهرش وارد خانه‌اش شوم روی تکه کاغذی نوشتم که خود هارت ویگسن از من خواهش کرده است بیایم. آن وقت صدای پای رُزا و مارتا را از طبقه‌ی بالا شنیدم. هر دوی آنها پایین آمدند. رُزا، متحیر دم در ایستاد. معذب گفت: «بالا در حال درس خواندن بودیم. دقیقاً تدریس نیست، ولی...»

چرا معذب بود؟ رُزا بهترین آموزش‌ها را دیده بود و خیلی چیزها یاد گرفته بود. کاملاً قادر بود که خواندن و نوشتن را به مارتا بیاموزد. حتماً ناراحتی‌اش از وضعیتش بود که هیجان‌انگیز و زیبا هم بود. هرگز او را آن قدر زیبا و دوستداشتنی ندیده بودم.

به کودک گفت: «می‌توانی به سیری لوند بروی. بنونی پیش سه‌وند نگهبان است، او را ندیدی؟»

جواب دادم: «چرا. دوباره به اینجا خزیدم تا شما را تنها ببینم.» سر تکان داد ولی به نظرم نرسید که مثل گذشته ناراحت شده باشد؛ مختصر لبخندی هم زد. ضمن آنکه با خودم فکر می‌کردم: «مونکن ونت همین کار را می‌کرد!» با همان لحن گفتم: «مدام به اینجا می‌آیم چون که به

اینجا سوق داده می‌شوم. تقریباً دیگر به نقطه‌ی اوج رنج رسیده‌ام.»

در جواب گفت: «من زن شوهرداری هستم.»

— ولی من شما را خیلی پیش از آنکه ازدواج کنید دیده‌ام و از همان روز اول متعلق به شما بوده‌ام.

آه! هرگز فراموش نخواهم کرد که با شنیدن این کلمه‌ها باکنجکاو و تقریباً با شادی نگاهم کرد. نمی‌دانم، شاید هم فقط کنجکاو بود. به تندی گفت: «شما را به خدا! من نمی‌توانم متعلق به شما باشم. متوجه نیستم از من چه می‌خواهید؟»

— چه می‌خواهم؟ چه می‌خواهند؟ شما از سنگید یا موجودی بشری؟ از ریاکاری و پرحرفی خسته شده‌ام، آمده‌ام به ماجرا پایان دهم.

آه! دوباره عجب ابله‌ی شده بودم! به نظرم رسید از اینکه می‌بیند این همه نیرو و تندی از خود آشکار می‌کنم راضی است. لب‌هایش مثل اینکه آنها را لمس کرده باشم می‌لرزیدند. سپس کاغذ را روی میز دید و خواند که من از اینکه آمده‌ام عذر خواسته‌ام. بدون شک این فکر به سراغش آمد که من آن چنان که نشان داده‌ام متهور و جسور نیستم. گفت: «آه خوب! بنونی از شما خواهش کرده به اینجا بیایید! فکرش را می‌کردم.»

به این هیچ جوابی ندادم. نمی‌خواستم از شور و حرارت دست بردارم؛ و کار چه خوب پیش می‌رفت. در مقابلش قرار گرفتم، نگاهش کردم و ناگهان گفتم: «آی!»

نگاه از نگاهم بر نداشت، خنده‌ی آرامی کرد و گفت: «چه تان شد؟»

سینه‌ام در تلاطم بود، سرشار از بیم شده بودم که قدمی پیش رفتم و او را در میان بازوان گرفتم. بی آنکه حرفی بزنم می‌لرزیدم، ولی سرم به دنبال سر او، گردن او، شانه‌ی او می‌گشت. فقط یک آن طول کشید. به

آسانی می‌توانست از میان بازوانم به در رود. و ناگهان بناگوشی نثارم کرد. صدایی مثل چرخشی که در سرم بگردد شنیدم و تلو تلو خوران روی صندلی افتادم.

یک سیلی!

رُزای بی‌نوا رنج بسیاری برد تا بتواند من را تسلی دهد و تأثیر ضربه را جبران کند، و من ذره ذره و به‌کندی توانستم به خود بیایم. او که کمی می‌خندید و خیلی سؤال می‌کرد، با من حرف زد: «چه فکر می‌کنید؟ این را از کجا یاد گرفته‌اید؟ هرگز چنین چیزی ندیده‌ام. خوب! دیگر نباید فکرش را بکنید.»

وقتی افکار روشنم را باز یافتم به ضعف و زبونی رقت‌بارم برگشته بودم، فقط از این لحاظ راضی بودم که رُزا از در بیرونم نینداخته بود. نه، شیوه رفتارهای مونکن ونت در مورد من هیچ ارزشی نداشت، من دارای طبیعتی دیگر بودم. او هر کسی را که می‌خواست می‌توانست به سوی خودش بکشد. آه! او از این موهبت بهره‌مند بود که دیوانگی کند و در جا هم بخشیده شود!

وضع بین من و رُزا به تدریج مثل سابق شد. به تدریج باز مثل سابق با اعتماد با من شروع به حرف زدن کرد، و پرسید: «آن روز چقدر متفاوت بودید، چقدر خشن، به خاطر دارید؟»

به نحوی طفره آمیز جواب دادم: «بدون شک امری تصادفی بوده.»
گفت: «و حالا چرا این قدر کم به خانه‌ی ما می‌آیید؟ من و بنونی از این حرف می‌زنیم.»

فلج شده بودم، رام شده بودم، دستخوش اندوه سابقم جواب دادم: «خواهم آمد، خواهم آمد، متشکرم. همیشه خواهم آمد، ولی شاید وقتی

من نباشم خوشبخت تر باشید، این طور به نظر می‌رسد. شما اینجاید، تمام مدت خوشبختید، اما وقتی من می‌آیم شما فقط از ماجراهای گذشته حرف می‌زنید و غمگین می‌شوید. من ترجیح می‌هم بیشتر اینجا نباشم و بدانم که شما شاد هستید.»

ولی بعدها تصمیم گرفتم که فقط یک بار دیگر روش مونکن ونت را امتحان کنم و بعد از آن دست بکشم. چون بار اول خوب پیش رفته بود.

۲۳

خانم بارون باز کاری نداشت جز اینکه از نو پرهیزکار شود. چقدر برانگیخته و بی‌نوا بود! بازی‌اش با هارت و یگسن، بیش از یک یا دو هفته سرگرمش نکرده بود، و حتی یک بازی واقعی هم نبود، بلکه فقط سرگرمی بی‌رنگ و بی‌هدفی بود؛ هارت و یگسن یک کلمه هم از حرف‌های او را درک نمی‌کرد.

آن وقت خانم بارون ترتیبی داد که تشک حمام پدرش سوزانده شود و ینس پدر بچه‌ها، برده‌ی قسم‌خورده‌ی او، در کمین فرصت ماند که این خدعه را به کار برد. ینس پدر بچه‌ها، در حيله‌گری چیزی کم نداشت؛ منتظر شبی مهتابی که تشک در رختشوی‌خانه خشک می‌شد ماند و یک گلوله از الیاف آغشته به قیر را که آتش زده بود از راه دودکش به درون پرتاب کرد؛ تشک در اجاق آتش گرفت و در یک چشم به هم زدن از بین رفت. پس از آن، ینس پدر بچه‌ها به کمک پاهای درازش با چند جست باورنکردنی از بام پایین آمد و در پس نزدیک‌ترین خانه ناپدید شد. من از پنجره‌ام همه چیز را دیدم.

بله، من یگانه شاهد عینی بودم، زیرا شب زنده‌داری می‌کردم. خانم بارون از من مخفی نکرده بود که چه اتفاقی قرار است بیفتد؛ او آشکارا و

شرافتمندانه با پدرش مخالف بود، زیرا پدرش با این ماجرای حمام و خدمتکارها، نمایش مفتضحی در خانه راه می‌انداخت. او من را از نقشه‌اش آگاه کرده بود و هیچ گونه شرط راز داری هم پیش نکشیده بود. باید قبول کنم که برای اعتمادی که به من داشت ارزش قائل شده بودم و بعد هم مانند گور خاموش ماندم، و خانم بارون با این نکته‌ی ظریف بر من تأثیر شدید گذاشت. قطعاً او خانمی تربیت شده و دارای مرتبه‌ای عالی بود.

ولی مک، این امپراتور اگر اجازه می‌داد غافلگیر شود دیگر نمی‌توانست پدر خانم بارون باشد. او وقتی قلاب‌ساز آمد و از ماجرا آگاهش کرد بلافاصله اعلام داشت که به قیمت بالا پر و پرز خریداری خواهد کرد، و گفته می‌شد که به همان ترتیب عمل کرده تا برای نوئل تشک حمام دیگری داشته باشد. و بینید که بیش از دو روز هم نگذشته بود که از مزرعه‌هایی که در طول خلیج مرغ نکه می‌داشتند مقداری پرز لطیف به سیری لوند رسید.

بنا بر این سوزاندن تشک مک هیچ فایده‌ای نداشت.

ولی خانم بارون به شدت لجوج و خیلی هم پرهیزکار بود! با خود فکر کرد وسیله‌ای بیابد که به بی‌اخلاقی‌های پدرش در نوئل پایان دهد. او وقتی کلمه‌ی «تفتیش» را به زبان آورده بود لب‌گریزه بود و سر تکان داده بود. تفتیش به این نحو بود: سر شام نوئل، زن‌های سیری لوند قاشق یا جنگالی نقره‌ای را پیش خودشان مخفی می‌کردند و بعد می‌بایست به اتاق مک بروند تا آنرا پس بدهند. آه! مک در یافتن قاشق و چنگال‌ها ماهر بود. پرده‌ری‌اش باور نکردنی بود و امکان داشت که آن شب شش زن به نوبت در اتاقش باشند. او مردی به شدت بی‌اخلاق و شهوت‌ران بود، ولی

چیزی که متحیرم می‌کرد نظم و انضباطی بود که او می‌توانست به زن‌ها و دخترهایی که شریک نحوه زندگی‌اش بودند تحمیل کند. در تمام طول سال یک شکایت هم از او شنیده نمی‌شد، به عکس، احترام شدید بود. حتماً او چیزی کاملاً غیر از مواهب ارباب داشت و به شیوه‌ی خوبی از آن استفاده می‌کرد؛ و این برای من معمای بزرگ بود.

نوئل با قدم‌های بلند نزدیک می‌شد. در سیری‌لوند رفت و آمد شدید مردم و ارابه‌ها بود. فروشگاه، اسکله و سردابه در تمام طول روز خالی نبودند. از طرف والدین رُزا، کشیش حوزه‌ی کلیسایی مجاور و همسرش دعوت شدم که نوئل را نزد آنها بگذارانم. آنها خیلی تنها بودند و من اگر می‌رفتم برایشان خوشی به همراه می‌بردم. وقتی در این باره با خانم بارون و مک صحبت کردم هر دو به من گفتند که جای من در آنجا خالی خواهد بود، ولی اگر بروم مایه‌ی دلخوشی کشیش بارفود و همسرش خواهم شد؛ بعد با رُزا هم صحبت کردم و او از من خواهش کرد که به آنجا بروم. بنا بر این تصمیم گرفتم که صبح پیش از شب نوئل پای پیاده بروم و از راه املاک خالسه هم بروم.

از طرفی دیگر خداوند لطف کرد و به یاد فردریک مناسبت افتاد که او را نزد خود بخواند. معده‌ی پیرمرد که همیشه همه چیز را تحمل کرده بود به هم خورد و گرفتار مرضی شد که زندگی‌اش را به خطر انداخت. دخترش که با کمک آسیابان ازدواج کرده بود و زنی به خصوص قابل و زیبا بود، آمد و بر بالین پدر ماند و تمام شب او را ترک نکرد؛ ولی خودش هم بچه‌های کوچک داشت و بیش از آن نمی‌توانست از خانه دور بماند. وقتی او رفت، فلاپ‌ساز را مأمور کردند عهده‌دار مراقبت از بیمار باشد و روی شکمش کمپرس گرم بگذارد. مشاهده‌ی نحوه عمل او دل‌انسان را

به رحم می آورد. پس از دو سه روز معلوم شد که قلاب ساز یخ در کمپرس ها می گذارد. از این بدتر مرتب شکم بیمار را با یخ ماساژ می داد. بر اثر این رفتار، حال بیمار ساعت به ساعت بدتر می شد. اسپاسم هایی که به او دست می داد او را خیلی به بالا پرتاب می کرد و دهانش را تا بناگوشش کش می آورد. بدون شک پیرمرد لجوج هرگز این قدر بیمار نشده بود، چیزی هم درک نمی کرد و به نحو هولناکی فریاد می کشید. بدبختانه به نظر می رسید که کارهای گذشته و روزگار زندگی زمینی اش، دوران برخورداری از آگاهی و دشنام هایی را که وقتی چیزی رو به راه نبوده به زبان می رانده، به خاطر می آورد؛ آن وقت دشنام هایی زشت می داد و تف هایی که می انداخت سیلاب وار بود. شنیدن حرف هایش و دیدن کار هایش حیرت آور بود. پیرمرد فقط وقتی باز دچار خرفی می شد و دردهایش کمی آرامش می گذاشتند، می گفت: «توا! توا!» و گرنه به شدت فحش می داد. آن وقت بود که قلاب ساز خیلی می ترسید و دوان دوان از اتاق می گریخت و کاملاً از یاد می برد که شاید به سالخوردگان احترام گذاشت و به حرفشان گوش کرد.

ولی فردریک منسای عالی آن بار هم جان تسلیم نکرد. قلاب ساز در حین جنایت مفسدانه اش غافلگیر شد و وظیفه ی کمپرس گذاشتن را از او گرفتند. از او پرسیدند: «مگر می خواهد پیرمرد را بکشد؟» و او جواب داد: «نه، ابداً در ولایت ما، جایی که به آن تعلق دارم عادت بر این است که موقع شکم درد با یخ ماساژ می دهند.» خانم بارون وقتی خبر به او رسید پرهیزکارتر شد و ینس پدر بچه ها را مأمور مراقبت از بیمار کرد. در واقع خیلی چیزهای خوب در خانم بارون بود.

فردریک منساکه خیلی قوی و از درون سالم بود دوباره خوب شد.

تحت مراقبت‌های ینس پدر بچه‌ها از نو طراوت یافت و همان‌که قبلاً بود شد؛ خرف ماند، ولی شکر خدا سالم بود که بتواند بخورد و بخوابد. و در حقیقت برای تمام ما رضایت‌خاطری بود که حال پیرمرد خوب شد تا در عید نوئل در ملک بیماری یا مرگ وجود نداشته باشد. در صدای نفس‌های فردریک منساکه روی تختش افتاده بود چیزی معصوم و شاد بود. اگر از او سؤالی می‌شد به همین‌که با تمام قدرت و سلامت بگوید: «توا! توا! توا! توا! توا!» اکتفا می‌کرد.

آن روز صبح قرار بود راه بیفتم. شب قبلش هدیه‌های نوئل را گرفته بودم، چیزهایی زیبا و عالی از طرف همه؟ یعنی دختر بچه‌ها، مادرشان و شخص مک. همان شب پایین رفتم که پیش از آنکه بخوابم تا اسکله قدمی بزنم و از آنجا بی‌هیچ ناراحتی با سر سلامی به سوی خانه‌ی رُزا بفرستم. مطمئناً روز بعد همان راه را در پیش می‌گرفتم، ولی خدا حافظی‌هایم را آن شب کردم؛ به این ترتیب بهتر می‌خواهیدم. «شب به خیر! خدا حفظ کند!»

هوا تاریک بود که برخاستم، شمعی روشن کردم و لباس پوشیدم. راه درازی در پیش داشتم و می‌خواستم که زود برسم. چیزی خوردم، خودم را خدا سپردم و ملک را ترک کردم. در نزدیکی خانه‌ی رُزا بار دیگر با سر اشاره‌ای کردم و برای تمام ساکنان آن خانه آرزومند نوئلی شاد شدم.

سپیده‌دم بود، هوا مه‌آلود بود. حتی کمی برف هم می‌بارید، ولی راه با آنکه سورت‌مه‌ای از آن نگذشته بود به قدر کافی خوب بود. در مورد راهی که می‌بایست از آن بروم خوب کسب اطلاع کرده بودم تا مرتکب اشتباه نشوم. به علاوه، راه به جایی جز آن سوی کوهستان منتهی نمی‌شد. آن

وقت، اندکی پس از آنکه وارد املاک خالصه شدم صدای حرف شنیدم و چند نفری را که گرد آمده بودند دیدم. هارت ویگسن، سه‌وند نگهبان و دو مرد دیگر بودند؛ بیل و کلنگ داشتند و گودال بزرگی حفر می‌کردند. هارت ویگسن به همین که با سر اشاره‌ای به من بکند اکتفا کرد و باز شروع به دستور دادن کرد: «بچه‌ها، کار حفر گودال را تمام کنید. باید چهار اون^۱ طول و سه اون عرض داشته باشد».

تا حدی با شوخی پرسیدم: «چه کسی قرار است اینجا دفن شود؟ به نظر می‌رسد گودالی برای دو نفر باشد!»

ولی هارت ویگسن با وقار بود و لبخند نزد. جواب داد: «در مقابل کلمه‌های قلبه جانی‌زنم، این جداگور است. وان و تشک حمام مک را چال می‌کنیم».

— چه می‌گویید؟

هارت ویگسن سر تکان داد: «غیر از من کسی نیست که قدرت را از او سلب کند».

با خودم فکر کردم: «هارت ویگسن حتماً می‌خواهد ماجرای غرق کشتی را تلافی کند، فرصت خوبی به دستش افتاده آه! هارت ویگسن هرگز از یاد نمی‌برد که موضوع بیمه به حساب خودش او را به مصیبت کشانده، و آن وقت سه مرد را که همه علاقه داشتند وان مک را چال کنند با خود به جنگل آورده بود. سه‌وند نگهبان، آهنگر و بشکه ساز. و در صورتی که می‌خواست شش یا دوازده نفر زن دار که حاضر بودند فعالانه آن گودال را حفر کنند، با او می‌آمدند».

۱. Aune، واحد اندازه‌گیری قدیمی معادل ۱/۱۸ سانتیمتر که بعد معادل ۱/۲۰ سانتیمتر شد. (م)

با این فکر که مک هرگز غافلگیر نشده بود پرسیدم: «این کار چه عواقبی خواهد داشت؟»

خود هارت ویگسن هم آن قدرها مطمئن نبود، زیرا وقتی می‌گفت: «عواقبش را من به عهده می‌گیرم!» ابتدا باد به غیب نمی‌انداخت. در عوض شروع به توجیه کرد و از من پرسید: «آیا این را مناسب می‌دانم؟ مک اعلام کرده که پر و پرز می‌خواهد، قیمت‌ها صعود می‌کنند، مردم علاقه دارند کارشان را کنار بگذارند و در طول ساحل به دنبال پرنده بگردند. آیا این شایسته‌ی مرد است؟ نوئل و شب نوئل می‌رسند، مردها باز مست می‌کنند و زن‌ها به نوبت به اتاق مک می‌روند.»

گفتم: «چیزی که باید دانست این است که آیا مک به ناپدید شدن وانس رضایت می‌دهد؟»

هارت ویگسن جدی‌تر شد و به فکر فرو رفت، زیرا مک به نحوی تردیدناپذیر اربابی بود که احترام بر می‌انگیخت. جواب داد: «موضوع این است که در این دفن کردن... اگر بتوانم اسمش را این بگذارم، تنها من دخالت ندارم. ادواردا تمام مدت به من کمک کرده و به خوبی می‌توانم بگویم که تمام کارها را او کرده است.»

فوراً ماجرا را کم خطرتر یافتم، خانم بارون دارای قدرت بود و قبلاً هم با نقشه‌های پدرش مخالفت کرده بود. گفتم: «در این صورت دیگر مانعی نمی‌بینم.»

هارت ویگسن که دوباره قوت قلب پیدا کرده بود گفت: «به خوبی می‌توانید متوجه شوید که بدون کمک او حتی قادر نبودیم وان را از خانه بیرون بیاوریم. او بود که تمام خدمتکارها را دور کرد. و به شما می‌گویم که آدم وقتی ببیند او این قدر اندوهگین و مذهبی است دلش به رحم

می آید؛ باید از سنگ می بودیم که در این قضیه به او کمک نکنیم.»
 بشکه ساز آمد و اعلام کرد: «همه چیز آماده است!»

آن وقت به سراغ گودال رفتیم، دو مرد برای آوردن وان که در قسمت انبوه جنگل مخفی کرده بودند رفتند و آنرا همراه تشک و بالش به نحو شایسته در گودال فرو بردند. رویش کیسه‌هایی پهن کرده بودند، گویا می‌خواستند مانع از زنگ زدنش بشوند.

باری، آن وان که از روی بود، آن بستر مهیب سه نفری، در انتظار محو شدن بود. خود آهنگر بود که ورقه‌های بزرگ را خم کرده و جوش داده و وان را ساخته بود. و تشک با یک روکش ابریشم صورتی همراه بود. هارت و یگسن که در کنار گور شوخی نمی‌کرد گفت: «اندکی بعد این وان وجود نخواهد داشت؛ مردان شریف، کارتان را بکنید.»

و آن وقت آهنگر و بشکه ساز به پرکردن گودال پرداختند.

خدا حافظی کردم و باز به راه افتادم. کمی بعد برف شروع به باریدن کرد و جاده لغزنده شد؛ ولی به یاری خدا خیلی پیش از پایان روز رسیدم. با بزرگ‌ترین شادی‌ها از من استقبال شد.

تمام ایام عید آنجا ماندم. حادثه‌ای که قابل ذکر باشد روی نداد جز اینکه فکرها و احساس‌های من در آن اقامتگاه زیبا متعدد بود. لباس‌هایی را که رُزا دوخته و بافته بود دیدم. احساس می‌کردم که روح او در اطرافم، در اتاق‌هایی که بسیاری از سال‌های زندگی‌اش در آنها گذشته بود، می‌گردد. آه! آن روزها هیجان‌ها در خود غرقم کردند و اشک فراوان ریختم. وقتی دفترچه‌های نت یا کتاب‌هایی که رُزا اسم خودش را روی آنها نوشته بود می‌دیدم می‌بایست به شدت به خودم فشار بیاورم تا تعادلم را از دست ندهم. و روی پله یا در راهی قدم نمی‌گذاشتم مگر اینکه فکر

کنم رُزا هم از اینجا گذشته است! کشیش و همسرش هم درباره‌ی دخترشان خیلی از من سؤال کردند، آیا سلامت و شاد بود؟ در زندگی خوشبخت بود؟ در جواب می‌گفتم: «بله، خوشبخت است.» شرم دارم که اعتراف کنم شاید به آن آدم‌های شریف دروغ می‌گفتم، زیرا رُزا قطعاً در دلش نگرانی‌های زیادی داشت.

کشیش بارفود خطیب بزرگی بود. در روزهای عید، کلیسایش پر از جمعیت بود، ولی بهترین اوقات زندگی‌اش وقتی بود که در جنگل‌ها و دشت‌ها پرسه می‌زد. به هر چه در اطرافش بود نگاه می‌کرد و درباره‌ی یکایک آنها فکرهای کوچک خودش را داشت. خودش می‌گفت هیچ‌گاه به قدر زمانی که در جنگل است خود را به خدا نزدیک احساس نمی‌کند. به عبارتی دیگر او مردی زاهد نبود، بلکه آدمی خوب و سرشار از تجربه بود. به زبان‌های فرانسوی و آلمانی مطالعه می‌کرد و خیلی چیزها می‌دانست.

چون تا بعد از روز سال نو نمی‌توانستیم به شکار برویم، کشیش، همسرش و من هر روز وقت زیادی را صرف گفت و گو می‌کردیم. پیش می‌آمد که طی این مدت خانم روی میز بازی فال ورق بگیرد؛ او آرام و ملایم بود و مثل مادر من کلاهی از دانتل به سر می‌گذاشت. بعد، موقع غروب آفتاب که در آن موقع زمستان خیلی طول می‌کشید، پشت پیانو می‌نشستم و هر چه به خاطر داشتم می‌نواختم. بعد از شام، وقتی تمام چراغ‌ها خاموش بودند، با استفاده از دفترچه‌های نئی که رُزا گذاشته بود چند دقیقه‌ای می‌نواختم. ساعت‌های آرامی بودند. یک روز هم تا مزرعه‌های مجاور گردشی طولانی کردم.

شکار بزرگی صورت نگرفت، ولی گهگاه کشیش یکی از تفنگ‌هایش

را به من قرض می‌داد و مرا با خودش می‌برد. بعدها متوجه شد که من شکارچی قابل‌نیستم ولی از آن لذت می‌برم و آمادگی‌اش را دارم؛ فقط بی‌تجربه‌ام. کشیش مردی فکور و با فراست بود. درباره‌ی جانوران، پرندگان، جنگل و کوهستان بسیاری چیزها می‌دانست که حاصل ملاحظه‌های خودش بودند. من در عوض فقط اندکی تاریخ طبیعی می‌دانستم و از سویی آگاهی‌هایم هم همیشه درست نبودند. مثلاً کشیش ادعا می‌کرد که آموزش کتاب‌های مربوط به جانوران خیلی سطحی‌اند؛ جانور زیان‌آور وجود ندارد. یک نوع جانور، در میزان نوع دیگر ایجاد تعادل می‌کند. اگر خیلی کلاغ شکار شود شمار موش‌ها بیش از حد افزایش می‌یابد؛ اگر روباه ریشه‌کن شود سنجاب به‌نحو خطرناکی زیاد می‌شود. در این صورت، سنجاب از تخم پرندگان کوچک اثری در جنگل باقی نمی‌گذارد، اما اگر از پرندگان کوچک نشانی باقی نماند، حشره‌ها به صورت زخمی واقعی در می‌آیند. آه! نه، طبیعت عاقل است و خودش به کارهایش نظم می‌دهد.

تمام این‌ها برای من آموزشی نو بود. پس از آن روزهای شکار، وقتی با مونکن ونت به سفری می‌رفتم دیگر خودم را به اندازه‌ی گذشته بی‌تجربه نمی‌یافتم.

پس از روز شاهان از خانه‌ی کشیش خداحافظی کردم و به سیری لوند برگشتم. وقتی به گوروان رسیدم محلاً کاملاً صاف بود، برف تازه هرگونه اثری را هموار کرده بود.

مراسم عید نوئل به پایان رسیده بود ولی در سیری لوند بدون آشفته‌گی‌هایی نسبتاً شدید تمام نشده بود.

شب نوئل تقریباً با آرامش سپری شده بود. خانم بارون پدرش را از تفتیش زن‌های ملک محروم کرده بود، شخصاً در آشپزخانه مانده بود، خواهان امتداد قاشق و چنگال‌ها شده بود. همسر بشکه ساز و همسر شاگرد آسیابان با رضا و رغبت تسلیم نشده بودند، ولی خانم بارون ینس پدر بچه‌ها را واداشت که این دو زن را به حدی نیشگون بگیرد که بدنشان زخم شود، تمام وسایل نقره به دست آمد.

اما مک انتقام این تخلف از تمام رسم‌هایش را گرفته بود و شب را در بستر خودش نگذرانده بود. خانه‌ی خودش را ترک کرده و فقط صبح برگشته بود. هیچ‌کس نمی‌دانست او کجا رفته، خودش هم در این باره حرفی نزد ولی فهماند که بابت شب خود خیلی راضی است. حتی با دختر بچه‌ها صحبت کرد و از هر لحاظ همان مرد آرام و مؤدب سابق بود.

ولی موضوع این بود که هم‌زمان با به خاک سپردن وان، وسیله‌ی ارتزاق قلاب‌ساز را هم به خاک سپرده بودند. این مرد اکنون باید به چه کار می‌پرداخت؟ و دوست خویش پترین خدمتکار آیا نمی‌بایست بدون

تاخیر ازدواج کند؟ تمام این‌ها خیلی مبهم به نظر می‌رسیدند. خانم بارون و هارت ویگسن به‌طور جدی بحث می‌کردند.

از همه بدتر این بود که مک احساس می‌کرد در وضع بدی قرار گرفته است. بدون استحمام‌های عزیزش نمی‌توانست در زندگی خوش باشد، آنها برایش ضرورت به شمار می‌رفتند و نعمتی لازم بودند. ولی از هارت ویگسن که هرگز استحمام نمی‌کرد امید نمی‌رفت که این چیزها را درک کند و او هم از اینکه مک برای استحمام به دو زن نیاز داشته باشد سر در نمی‌آورد؛ در نتیجه اعتماد از روابط دو شریک رخت بر بسته بود و آنها حتی کلمه‌ای رد و بدل نمی‌کردند. ولی کشتی‌ها می‌بایست عازم لوفوتن شوند و به خیلی چیزها باید سر و سامان داده می‌شد.

هارت ویگسن درباره‌ی شریکش می‌گفت: «او بیش از پیش در نظرم بی‌ارزش می‌شود. باید کارش این باشد که به معامله‌های کوچک خودش برسد، حالا من هستم که باید مراقب همه چیز باشم.»

چون وان ناپدید شده بود و مک حتی حرفش را هم نزنده بود هارت ویگسن خودش را بزرگ و برتر احساس می‌کرد. تمام ارزش و افتخار نابود کردن آن غول ساخته شده از روی را به خود نسبت می‌داد و از قدرت و نفوذ خود تصویرهای باور نکردنی برای خودش ساخت. اگر در اعزام کشتی به لوفوتن می‌توانست از سه‌وند نگیهان صرف‌نظر کند بی‌درنگ او را می‌فرستاد که برای خرید یک کشتی بخار مذاکره کند تا بتواند ماهی قود خشک شده‌ی خودش را به اسپانیا بفرستد. آه! پیش می‌آمد که شیفتگی‌اش به شکل‌های خنده‌داری آشکار شود؛ تصمیم گرفته بود با لباس غواصی به کلیسا برود! از من پرسید: «در این باره چه فکر می‌کنید؟»

چون صدایم در نمی‌آمد و جوابی ندادم، دنباله‌ی حرفش را گرفتم: «بدون شک هنوز کسی با چنین لباسی به کلیسا نرفته است، فکر نمی‌کنید کسانی که به من نگاه کنند بیشتر از کسانی نخواهند بود که به کشیش نگاه کنند؟ البته سه‌وند نگهبان را هم با خودم می‌برم که لباسم را باد کنند.»

و من با خود فکر کردم: «این مرد که موقع ازدواج چکمه‌هایی از پوست به پا کرده تا کفش‌هایی دارای برگردانی از پوست سگ به چند فروشنده‌ی مرکز ماهیگیری نشان دهد، کاملاً قادر است با لباس غواصی به کلیسا برود. آه بله! املاً امکان داشت که او تا این حد پرت بیفتد.» چون هارت ویگسن خواهان شنیدن جواب از من بود، سر تکان دادم و توصیه کردم از این نقشه منصرف شود. گفت: «بله، بله، شما همیشه به شدت ملاحظه‌کار و محتاط هستید. در مورد رفتن به کلیسا با لباس پرهیبت نیز همین‌طور هستید. پس آنرا در چه مورد به کار ببرم؟ همان حال می‌ماند. به‌علاوه، به نظر ادوارد هم می‌توانم آنرا بپوشم.»

خانم بارون ادواردی نازنین برای این کار به قدر کافی دارای شیطنت بود؛ او به خاطر انواع هیجان‌های شدیدش به سختی در عذاب بود. مدام از حالت اندوه‌زدگی به عالم مذهبی شدن روی می‌آورد؛ همچنین کاملاً امکان داشت که در دلش برای شیطنتی بزرگ هم جایی وجود داشته باشد، اما البته فقط وقتی که چنین فکری در سرش راه می‌یافت.

ولی برای هارت ویگسن وضعی پیش آمد که به چیزی جز رفتن به کلیسا با لباس غواصی فکر کند. یک روز صبح، مک در حالی که شال پشمی بزرگ و سرخی به دور شکم بسته بود به دفتر آمد. چند تن این را دیدند و خبر در تمام ملک پیچید. به این ترتیب کاملاً امکان داشت که مک دچار ناراحتی معده شده باشد.

این امر به تمام ما، پیر و جوان، ضربه‌ای وارد آورد، ولی خود مک شکوه‌ای نمی‌کرد و دردش را بروز نمی‌داد؛ فقط کمتر از پیش غذا می‌خورد و وقتی خانم بارون از او پرسید: «حالش چطور است؟» با بی‌اعتنایی جواب داد: «فقط دل درهایم کمی شدیدتر شده.»

روزهای بعد گذشتند. گویی سیری‌لوند کمی آرام‌تر شده بود؛ مک کمربند سرخش را می‌بست و مثل سابق پشت میز می‌نشست. خطری در بین نبود، ولی ما همه دل‌مان گرفته بود و هارت و یگسن از رفتن به کلیسا صرف‌نظر کرد.

آن زمان ماهیگیران عازم لوفوتن بودند. کشتی‌ها آماده شده بودند. آن روزها خیلی رفت و آمد بود؛ افراد می‌بایست وسایل و آذوقه‌شان را آماده کنند. کشتیان‌ها، سه‌وند نگهبان و ویلاس مأمور اسکله می‌بایست ساز و برگ خود را تکمیل کنند. و آن وقت یک روز دفتر بسته ماند؛ مک پایین نیامد. در بستر مانده بود.

چه اختلالی در ملک، و نیز در دورتر در اطراف ایجاد شد؟ هارت و یگسن بود؛ بلکه طبعاً و همه جا هم بود، اما دفتر بسته مانده بود. دفترها و حساب‌ها، نامه‌ها و تلگرام‌ها، سفارش‌های نمایندگی‌ها، نرخ طعمه‌ها و نمک... نه، هارت و یگسن در جریان هیچ یک از این چیزها نبود و نمی‌توانست از این ابهام‌های مهیب چیزی درک کنند. و اگر از وجود ماهی در لوفوتن خبری می‌رسید، کشتی‌ها به سوی کدام صیدگاه می‌بایست بادبان برافرازند؟ تلگرام‌های متعددی در این باره روی میز مک بود و با توجه به همین تلگرام‌ها بود که مک هر سال کشتی‌ها را روانه می‌کرد؛ ولی اکنون مک حضور نداشت. هارت و یگسن نزد من آمد و پرسید: «آیا می‌توانم به او کمک کنم که رمز تلگرامی راجع به طعمه را کشف کند؟

آن تلگرام پر از قیمت‌ها و رقم‌ها بود. معمای محض بود. آن وقت بود که مک کسی را نزد هارت و یگسن فرستاد تا به او بگوید که به بالین مک برود. می‌بینند، مک آدمی نبود که در بستر بماند و به مؤسسه‌ی بزرگش فکر نکند، به عکس گفته بود: «بگوئید شریکم بیاید و تمام نامه‌ها و تلگرام‌هایی را که روی میزم هست بیاورد!» در هر شرایط او اربابی بزرگ بود. بنا براین هارت و یگسن به دیدن مک رفت و درباره‌ی شیوه‌ای که باید حساب کند و در باره‌ی هر چیز با رعایت سود به محاسبه پردازد توضیح‌هایی شنید. هارت و یگسن به دفتر برگشت و در حالی که باد به غبغب انداخته بود و خودش را مهم جلوه می‌داد در باره‌ی چیزهایی که می‌بایست مراقبشان باشد و محاسبه کند، سخنرانی کرد. و خیلی از جزئیات خوشبختانه سر و سامان یافتند. هارت و یگسن در باره‌ی آنها اطلاع ناچیزی داشت؛ ثروتمند بود، ولی فقط همین. می‌گفت: «اینجا صحبت از چند کیسه آرد خالی است که با «وزن ظرف» مشخص شده‌اند، ولی از کنف هستند، این چه زبانی است؟» در حقیقت برایش سخت بود که هر لحظه پیش مک برود و راجع به هر چیز از او سؤال کند. هارت و یگسن می‌گفت: «خوشحال می‌شوم که شریکم دوباره سر پا بایستد!»

به راستی به او کمک خوبی نمی‌شد. قطعاً دو کارمند فروشگاه از قدیم آنجا خدمت می‌کردند و در باره‌ی پیشخوان همه چیز می‌دانستند، ولی کار به همین جا ختم می‌شد. نتیجه اینکه هارت و یگسن می‌بایست به کار فروشگاه هم برسند. مردم عادت کرده بودند که بخواهند با هارت و یگسن معامله کنند نه با کس دیگری. آنها وقتی صورت حسابشان را می‌گرفتند و از طرف کارمند فروشگاه دست خالی روانه می‌شدند، به سراغ هارت

ویگسن می‌رفتند و او هم کسی نبود که بیهوده به او مراجعه شود. به‌راستی برای انسان امری زیبا و تأثیرگذار بود که می‌دید او با مختصر حرفی تصمیم می‌گیرد. وقتی ماهیگیری می‌آمد و از او درخواست ناچیزی می‌کرد، هارت ویگسن خطاب به استن فروشنده می‌گفت: «بله، بله، این مرد خانواده‌ای دارد، این را در دفتر بزرگ ب. هارت ویج ثبت کن!» به این نحو بود که موضوع فیصله می‌یافت. وقتی آرون اهل هوپان مالک اول صخره‌های قیمتی نقره دار می‌آمد، هارت ویگسن به دست خود بدهی‌های سابق او را خط می‌زد و می‌گفت که در ازای هیچ، ساز و برگ کامل برای رفتن به لوفوتن را به او بدهند. حال آنکه این آرون اهل هوپان در آن هنگام در میان هم‌رده‌های خود فردی بسیار مرفه به شمار می‌رفت. مک بهبود نمی‌یافت، به حدی لاغر شده که رنگ به رویش نمانده بود. پزشک آمد. شربت‌هایی برایش درست کردند، داروهای مختلفی برای صبح و شب تجویز شد، ولی مک بهبود نمی‌یافت. سرانجام ناگزیر شدند دفتر و معامله را تعطیل کنند. در سراسر سیری لوند بی‌نظمی پدید آمد، دیگر هیچ نظمی وجود نداشت.

به ملاقات رُزا رفتم تا سلام‌های پدر و مادرش را برسانم؛ هارت ویگسن هم بود. بین ما گفت و گوی چندانی صورت نگرفت جز اینکه من سلام‌های اتاقش در خانه‌ی پدر و مادرش، سلام‌های دفترچه‌های موسیقی‌اش را که آنجا گذاشته بود، و نیز سلام‌های خدمتکاران خانه‌ی کلیسایی را به او برسانم. رُزا تمام این‌ها را گوش کرد و متأثر شد، ظاهراً این ناشی از وضعش بود. هارت ویگسن گفت: «همسرم به شدت بابت چیزهای مختلف بیمناک است. خوشوقت می‌شوم که بتوانید کمی با او حرف بزنید.»

آن وقت رُزا برای اینکه از چیز دیگری حرف بزنند پرسید: «فکر می‌کنید حال ادواردا خوب باشد؟»

هارت ویگسن، کمی رنجیده برخاست و گفت: «بله، بله، این را با قصد بدی نگفتم.»

و کلاهش را برداشت و بیرون رفت.

رُزا هم پشت سرش رفت. در سرسرا مختصر گفت و گویی شد و رُزا وقتی برگشت چشم‌های سرخی داشت. گفت: «موضوع فقط این است که... موفق نمی‌شوم کاری کنم که مناسب این سرما لباس بپوشد.»

سکوت.

گفتم: «بنابراین می‌توانم سلام‌های اتاقتان در خانه‌ی پدر و مادران را برسانم.»

— آه! متشکرم، این را قبلاً گفته بودید.

— هر روز به آنجا می‌رفتم، روزی چند بار. تمام ملک را از پنجره‌ی شما می‌دیدم. یک شب بیدار شدم و به اتاق شما رفتم. به سرعت نگاهم کرد و گفت: «امیدوارم از سر شروع نکنید، باید عاقل بود!»

— نه، از سر شروع نمی‌کنم. فقط می‌خواستم ببینم شب‌ها وقتی بیدار می‌شدید و به بیرون نگاه می‌کردید چشم‌هایتان چه می‌دیده‌اند؟ آسمان پرستاره، سپیده‌دم‌های شمالی، یک مزرعه در نیم فرسنگی.

— اسمش موا^۱ بود.

— بله، موا بود. یک روز به آنجا رفتم.

— کار درستی کرده‌اید. دختر چطور بود؟ اسمش آنتورا^۱ است، خیلی هم زیبا است.

— بله، زیبا است. چشم‌های شما را دارد. تصویرش را کشیدم و گفتم که در عوض تصویر، یک بوسه می‌خواهم. پذیرفت. بعد به تورپلویکن^۲ رفتم.

رُزا گفت: «آه خوب! که این طور، آنتورا را بوسیدید؟»

— بله، چشم‌هایش را.

لب‌های رُزا کمی لرزید، ناگهان گفت: «چشم‌هایش را؟ نمی‌توانم بفهمم چطور باید با شما رفتار کنم. آیا هنوز هم آن قدر دوستم دارید؟» گفتم: «بله.»

— و به تورپلویکن رفتید؟ آنجا کسی نیست مگر ادوارد که...

— بله، او از مرد انگلیسی، از سر هیو ترویلیان فرزندی دارد. مادری آرام و زیبا است. به من خوردنی و نوشیدنی داد، چقدر اعتماد داشت. اجازه داد طی مدتی که برایم غذا آماده می‌کند کودک را در آغوش بگیرم. گفت باعث شرمساری است که چنین کاری کنم، ولی اشتباه می‌کرد؛ بچه‌ی بزرگ و زیبایی است.

— بعد کجا رفتید؟

— وقتی می‌رفتم ادواردای تورپلویکن گفت: «متشکرم که آمده‌اید!» — هرگز چنین چیزی نشنیده‌ام.

— می‌بینید؟ حال آنکه او بود که به من نوشیدنی و خوردنی داده بود. و به من اجازه داده بود که فرزندش را در آغوش بگیرم. — لابد بعد هم پیش صاحب‌منصب حکومت، رفتید، ولی کسی نبود.

گفتم: «بله، کسی نبود، هیچ جا کسی نبود. راه رفتم، راه رفتم. آن وقت به ملک کلیسایی برگشتم. روز بعد در اتاق شما بودم، راه‌های بزرگی را که روز پیش طی کرده بودم و در آنها کسی را ندیده بودم نگاه می‌کردم.»

رُزا لبخند زنان گفت: «بله دوست عزیز، اما شما به همه جا نرفته‌اید.»

— چرا، به خیلی جا‌های دیگر هم رفته‌ام.

— و کسی را نیافته‌اید؟

— چرا، کسی را یافته‌ام. برای اینکه دنبال همسری بگردم نرفته بودم، فقط دور ناحیه‌ای می‌گشتم تا کسی را بیابم که دلباخته‌اش شوم. و جایی بود که مدت درازی در آن ماندم و احساس خوشبختی کردم؛ پیش ادواردای تورپل ویکنی.

رُزا سرخ شد و با خشم گفت: «شما واقعاً دیوانه‌اید؟»

گفتم: «او از سنگ نبود.»

— نه، ولی... از سنگ نه. خوب! هر کس سلیقه‌ای دارد!

بله، مونکن ونت حق داشت، به درستی حرف هایش پی می‌برد. در همان روز اولی که در جنگل به او رسیده بودم گفته بود: «به نحوی بی‌ثمر دوست داری؟ برایش یک درمان وجود دارد، کارت فقط این باشد که نگاهت را کمی متوجه زنی «ناشایست» کنی، آن وقت می‌بینی. آن وقت زن اول به سراغت می‌آید، کاملاً به مقابلت می‌آید، چون نمی‌تواند تحمل کند که تو خودت را ننگین کنی. می‌خواهد تو را نجات دهد، تو را از غرقاب بیرون بکشد. زن نجیب سرشار از کینه نسبت به زن نانجیب است. حتی می‌تواند تا حد فدا کردن خودش پیش برود تا تو را از دیگری برهاند.» مونکن ونت این را در زندگی خودش امتحان کرده بود، نمونه‌اش

ایزولین^۱ بانوی برجسته‌ی ملک اوس^۲ بود. آه! مونکن ونت شخصیتی بود که تجربه‌ای خارق‌العاده داشت!

خوب، بعد؟ من مونکن ونت نبودم، اما همان‌طور برتری را داشتم. رُزا خودش را به کاری مشغول کرد و دیدم که عصبانی است، زیرا کاری بی‌فایده می‌کرد، برای چندمین بار پیانو را گردگیری می‌کرد. با خود فکر کردم: «مؤثر بوده!»

آن وقت خواستم روغن بر آتش بریزم و از ادواردای تورپل ویکنی بیشتر حرف بزنم؛ گفتم: «به راستی او از سنگ نبود، من را از دیدارم شگفت زده کرد.» ولی رُزا دیگری بی‌اعتنا شده بود، از تمیز کردن پیانو دست برداشت و نشست. گفتم: «بله، فکرش را بکنید، در خانه‌ی ادواردای تورپل ویکنی خیلی احساس خوشی می‌کردم.»

رُزا در جواب گفت: «آه چه خوب! خدا را شکر! می‌بینید، با کمی گشت، می‌بینید، در این صورت ... به محض اینکه زن‌های دیگری ببینید...» — بله، حق با شما بود. و بعد هر روز به اتاق شما می‌رفتم و به طرف خانه‌ی ادواردا نگاه می‌کردم. حالا به خاطر می‌آورم که وقتی از پیش او می‌رفتم گفت که بار دیگر مقدمم گرامی خواهد بود!

آه! در آن لحظه مانند‌گدایی یا محکومی به رُزا نگاه می‌کردم. چهره‌اش روشن شد، حتماً با در نظر آوردن اینکه از شر عشق آزار دهنده‌ی من رهایی یافته شاد شده بود، گفت: «می‌بینید! آه! خوب می‌بینم که عاشق او شده‌اید. او خوب و مهربان است، پدرم هم می‌گفت که شاگرد خوبی در تعلیمات دینی بوده. صفت‌های خوبی دارد.»

کاملاً به سادگی گفتم: «بله!»

— حالا باید مرتب به دیدنش بروید، واقعاً باید این کار را بکنید. و هر بار می‌توانید در خانه‌ی کلیسایی به سر برید؛ پدر و مادرم از این بابت خرسند می‌شوند.

آن وقت چیزی را که نجات دادنش ممکن بود نجات دادم و گفتم: «بله، بله، به هر حال کمی با شما صحبت کردم و باعث شدم برای لحظه‌ای نگرانی‌هایتان را از یاد ببرید.»

در راه بازگش، به هارت و یگسن که از پیش مک می‌آمد بر خوردم. بسیار متفکر به نظر می‌رسید. گفت: «شریکم بدتر شده، حالش بهتر نمی‌شود. فردا کشتی‌هایمان می‌روند و من نمی‌توانم در آن واحد هم در کشتی باشم و هم در جای دیگر. بدتر اینکه در خانه‌ی خودش همه چیز را به هم ریخته‌اند، خدمتکار تازه‌ای آمده است.»

در جریان آمدن خدمتکاری تازه بودم، به جای پترین که قرار بود ازدواج کند می‌آمد. خانم بارون از بنس پدر بچه‌ها خواسته بود در مرکز ماهیگیری این دختر بیابد، اسمش مارگرت^۱ بود، جوان و زیبا بود، ولی به نحوی بی‌نظیر جدی و پرهیزکار هم بود. هارت و یگسن برایم تعریف کرد: «دیشب مارگرت پیش مک بود، باید قطره‌هایش را می‌داد. با هم صحبت کرده بودند و مارگرت اظهار عقیده کرده بود که جای خواب مک خیلی نرم است و او باید روی شبکه‌ای از ترکه‌های درخت قان بخوابد.»

پرسیدم: «شبکه‌ای از ترکه‌های قان؟»

هارت و یگسن گفت: «بله، آیا کسی از این حرف‌های دیوانه وار شنیده؟ در فروشگاه پیامی برای من بود که از من می‌خواست پیش مک

بروم، زیرا حرف‌های درشت هم که بار کنم او نمی‌تواند از من صرف‌نظر کند. پیش او رفتم، دیگر نصف آن آدم است،» به من گفت: «هارت ویچ، حالا نیاز دارم که توصیه‌ای به من بکنی!» باورتان نمی‌شود، مک سیری لوند آدمی نیست که با هر کسی این طور حرف بزند؛ ولی از من نمی‌تواند صرف‌نظر کند. من، همان طور که عین واقع است، در جوابش گفتم: «شخص او، نه کس دیگری، من را از هیچ به این‌جا رسانده و حال اگر به توصیه‌ی من نیاز داشته باشد آنرا خواهد داشت.» آن وقت او ماجرای شبکه‌ی ترکه‌های قان را برایم تعریف کرد. بلافاصله جواب دادم: «چنین کاری نخواهد شد، این زن‌ها دیوانه شده‌اند!» مک گفت: «متشکرم، می‌خواستم حرف آدم عاقلی را بشنوم.» اما چیز دیگری هم بود، گفت که باید وسیله‌ای بیابد که باز حالش خوب شود، و باز سر پا بایستد. گفت: «زیرا اگر این طور خوابیده باشم کارم فقط فکر کردن خواهد بود، شب نمی‌توانم بخوابم و آن وقت پرهیزکار می‌شوم!»

هارت ویگسن کمی سکوت کرد. تغییری که در مک ایجاد شده بود به نظرش به قدری مخالف طبیعت بود که چشم‌هایش از حیرت گرد شده بود. گفتم: «خارق‌العاده است.»

هارت ویگسن مدت درازی فکر کرد و بعد گفت: «آیا در روی زمین دوايي برای معده وجود ندارد؟ در این صورت این همه دکتر برای چه داریم؟»

و ناگهان محیل شد، به نحو عجیبی حيله گر شد، تمام فکر و حواسش را جمع کرد و گفت: «همه می‌توانند به خوبی فکر کنند که وقتی آدم فعالی مثل مک بستری باشد این به معنای تلف شدن او است. باید او دوباره سر پا بایستد.»

— ولی به قدر کافی درمان کردن او، گره کار است.
هارت ویگسن که دوباره راه می افتاد جواب داد: «بله، بله. اما پیش از
آنکه او پرهیزکار شود و روی شبکه ای از ترکه های قان بخوابد، وانش را
از خاک در می آورم.»

مقداری از شب گذشته بود که وان از دل خاک بیرون کشیده شد. بسیار خارق‌العاده بود. خانم بارون خبر نداشت، رُزا خبر نداشت. در مهتاب زیبایی، در سپیده‌ای شمالی، به جنگل رفتیم و با شتاب دست به کار شدیم. گروه، همان گروه خاک سپاری بود؛ سه‌وند نگهبان، آهنگر و بشکه‌ساز. زمین هنوز نرم بود، و این امر آنها را از به کار بردن کلنگ معاف می‌داشت. هارت ویگسن گفت: «اگر ادوارد من را مصمم نکرده بود هرگز وان را دفن نمی‌کردیم. هرگز نباید به حرف زن‌ها گوش کرد، مطلقاً.»

و سه مرد بیل به دست در این مورد موافق بودند و در جواب گفتند: «نباید به حرف زن‌ها گوش کرد... برای اینکه مثل هم هستند.» آنها با حرارت کار کردند. خوب می‌دانستند چه می‌کنند. آن بستر هولناک برای آنها و نیز برای کسانی دیگر خطرناک خواهد شد، ولی هیچ کار دیگری نمی‌توانستند بکنند. به هر طریق حفاری جدید در سال نو صورت می‌گرفت. به علاوه، این امر که مک بستی شده بود ناراحتی شدید و چنان نگرانی‌ای به وجود آورده بود که تقریباً هر چیز دیگری بر آن ترجیح داده می‌شد. سه‌وند نگهبان هم به نظر نمی‌رسید که برائت

خاک سپاری وان مک از زندگی زناشویی چندان امتیازی به دست آورده باشد، حال بیل را به کار می برد تا آنرا از خاک بیرون بیاورد. و به این ترتیب عرق از سر و رویش راه کشیده بود. اما در مورد دو نفر دیگر وضع از این قرار بود. آهنگر می گفت: «هارت ویچ، اگر شما را خوب شناخته باشم این کار ما را جبران خواهید کرد.»

هارت ویگسن گفت: «غفلت نخواهد شد! فقط بگذارید اطمینان داشته باشم که در مورد تشک احتیاط به کار می برید. تشک از ابریشم سرخ است.»

آهنگر گفت: «بشکه ساز است که مواظب نیست.»

بشکه ساز با خشم جواب داد: «من مواظب نیستم! من حاضرم با دست هایم خاک را بیرون بریزم تا تشک حمام آمیسی نبیند.»

همه شان مثل بچه ها بودند، به خاطر افتخار و پاداش کار می کردند. سرانجام، وان از قید گورش رست و به کمک طناب ها بالا کشیده شد. افراد نفس تازه کردند؛ بعد به بررسی پرداختند و وان را لمس کردند تا ببینند آیا آسیب دیده یا خیلی به آن فشار وارد آمده است یا نه؟ هارت ویگسن با دست خود کیسه هایی را که روی آن کشیده بودند برداشت، تشک را تکان داد و از دستمال خودش استفاده کرد تا چنان که باید و شاید خاک ابریشم را پاک کند. با رضایت خاطر گفت: «همان طور که ضرب المثل قدیمی می گوید: نه لکه و نه چروک!» سپس آنها گودال را پر کردند.

خیلی از شب گذشته بود، در حالی که وان را در میان گرفته بودیم برگشتیم، همه مان در حمل آن شرکت داشتیم. هارت ویگسن به شدت بیم داشت که با خانم بارون مواجه شود. به صدای بلند و قابل درک می گفت:

«امید که این وان را به خوبی برگردانیم!» به من گفته شد که جلوتر از آنها بروم و ببینم آیا همه جا آرام است؟ اگر در مدت معقولی بر نمی‌گشتم علامت آن بود که آنها می‌توانند بیایند. به این ترتیب هماهنگی ایجاد شده بود.

در سالن نوری نبود. در ساختمان بزرگ، فقط پنجره‌های اتاق‌های مک و خانم بارون روشن بود. خانه را دور زدم، کدبانو و خدمتکارها هم چراغ‌هایشان را خاموش کرده بودند. آن وقت وارد خانه شدم و به اتاق خودم رفتم. طبق معمول کمی می‌ترسیدم، ولی همه جا را گشته بودم و وجدانم راحت بود.

چند دقیقه بعد صدای پاهای خفه‌ای را از آن سر خانه شنیدم. با خودم فکر کردم: «آنها هستند که با وان می‌آیند!». کمی بعد صدای باز شدن دری را هم شنیدم. به راهرو رفتم و گوش تیز کردم، شنیدم که خانم بارون بیرون آمد و گفت: «این چه معنی دارد؟» هارت ویگسن از پایین گفت: «چه چیز؟» در صدایش خیلی اطمینان نبود. خانم بارون تکرار کرد: «می‌پرسم که این یعنی چه؟» صدایش دیگر مخملی نبود. آن وقت هارت ویگسن جواب داد: «زود! بچه‌ها، جلو بروید. یعنی چه؟ نمی‌بینید که او دراز به دراز افتاده و کاری نمی‌کند. بین دست‌های ما دارد می‌میرد.» خانم بارون مغرورتر از آن بود که در بیرون، در راهرو با کسی دعواکند، از این رو آنها را به حال خود گذاشت و به اتاقش برگشت.

به این ترتیب همه چیز به خوبی گذشت.

صبح روز بعد کشتی‌ها خلیج را ترک کرده بودند، شب هنگام بادبان‌ها را برافراشته بودند. سه‌وند نگهبان خوب، بعد از انجام وظیفه‌اش در خشکی، دوباره منحصرأ ناخدای کشتی بزرگ خودش شده بود؛

سیری لوند و همسرش را ترک کرده بود. به این ترتیب همه چیز دوباره به نظم سابق بازگشته بود.

و ببینید که در روزهای بعد چه اتفاق‌های خارق‌العاده‌ای روی داد؛ روح بزرگ آنجا، فردینان مک، به کندی ولی به نحوی مطمئن، روی پا بر می‌خاست. گویی معجزه‌ای واقعی بود که برای ما روی می‌داد. خانم بارون هم ناگزیر شد این را قبول کند. ولی از این هم که با دست قوی و ظریف خود به دخالت پیردازد خودداری نکرد. وقتی که می‌بایست پدرش برای اولین بار استحمام کند، او نخواست و وظیفه‌ی ماساژ دادن او را به کسی جز مارگرت پرهیزکار، خدمتکار جدید بسپارد و او بود که ناگزیر این کار را انجام داد. مک به خصوص خود را رام و دست‌آموز نشان داد؛ بابت هر خدمت مارگرت از او تشکر کرد. در حقیقت، مارگرت آن شب و نیز شب‌های بعد، آرام و بی آنکه یکه‌ای خورده باشد از ماجرا به در آمد.

و آن وقت نوبت هارت و یگسن بود که احساس پیروزی کند. وقتی که مک توانست بهتر غذا بخورد و بنشیند، هارت و یگسن تمام ارزش را به خودش نسبت داد. شنیدن خودستایی‌های ساده دلانه‌ی او به زحمتش می‌ارزید. می‌گفت: «کمر بند سرخ به هیچ درد نخورده، دکتر و قطره‌ها کاری نکرده‌اند؛ آن وقت، من ناگهان پی بردم که چه چیز مانع است. آه، بله! فقط ملاحظه مهم است!»

سه هفته بعد، مک به دفترش باز می‌گشت. آن روز غذا عالی و شراب عالی بود؛ خانم بارون چنین تصمیم گرفته بود. من در سالن بودم که مک وارد شد و میز باشکوه را دید. از کدبانو پرسید: «دخترم، خانم بارون کجاست؟» زن جواب داد: «بالا رفته که لباس بپوشد.» مک در سالن قدم

زد، با من صحبت کرد، گهگاه نگاهی به ساعت دیواری می‌انداخت. با من از سر لطف صحبت می‌کرد، امیدوار بود طی مدتی که من را ندیده خوشبخت بوده باشم.

سپس خانم بارون وارد شد. پیراهنی از مخمل سرخ به تن داشت. با دو دختر خردسالش بود، و آنها هم لباس روزهای یکشنبه به تن داشتند. این دو مک را در میان گرفتند و گفتند: «پدر بزرگ، تویی؟»

و مک چند کلمه‌ی محبت‌آمیز به آنها گفت. سپس به دخترش رو کرد و گفت: «ادوارد، سراغت را گرفتم تا بابت توجه محبت‌آمیزت تشکر کنم!»

و یک کلمه هم بیش از این نبود، ولی دیدم که تشکر او برای دخترش بسیار با ارزش است. خانم بارون پرسید: «حالا حس می‌کنی که حالت چطور است؟»

— متشکرم، احساس می‌کنم که باز با طراوت و سر حال شده‌ام.

— شاید کمی از پا در آمده!

مک که سر تکان می‌داد گفت: «نه. آه نه!»

به سر میز رفتیم. ضمن صرف غذا باخودم فکر کردم: «هرگز رفتاری مؤدبانه‌تر و حیرت‌آورتر از رابطه‌ی این پدر و دختر ندیده‌ام؛ رازی وجود دارد که بر خانه‌ی واقع در سیری‌لوند سایه افکنده! مک هم فرصت را مناسب می‌یابد تا از دخترش بابت خدمتکار جدیدی که به خانه آورده تشکر کند، این خدمتکار مطمئناً دختری آرام و بی‌نقص است! و مک این را با قیافه‌ای بی‌اعتنا می‌گوید، درست مثل اینکه هیچ یک از ما نمی‌داند پترین از چه رو ناگزیر شده خدمتش را ترک کند و به چه دلیل مارگرت آمده که جانشین او شود؟»

بعد از آن، قلاب‌ساز کار و حرفه‌اش را از سر گرفت، و حتی چند هفته بعد به طور هم‌زمان صاحب زن و فرزند شد. این موضوع قلاب‌ساز را ناراحت نکرد. پترین با طراوت و سرخ و سفید بود، به علاوه قابل و دارای خلق و خوی شاد بود و همه بر این عقیده بودند که او خیلی بر مسخره حقیری که به عنوان شوهر به او داده بودند مر است. شوهر، در استفاده از دست‌ها مطلقاً مهارتی نداشت، به همین جهت کفش‌های کاملاً فرسوده‌ای را که او حتی رمق کوبیدن چند میخ به آنها را نداشت به دنبال می‌کشید. در عوض، بالانته... آه! چه تفاوتی بین این دو رفیق بود! بالانته هر شب وقتی جکمه هایش را در می‌آورد به بررسی آنها می‌پرداخت، آنها را با قیر داغ می‌اندود، و اگر در تخت آنها جایی خالی می‌یافت آخرین میخ را هم به آنها می‌کوبید. به همین جهت آنها به هر حال جکمه بودند! به خوبی به پا می‌رفتند و چهار سال دوام می‌آوردند. در حالی که کفش‌های قلاب‌ساز چیزهایی بودند که بالانته با تحقیر نگاه‌شان می‌کرد.

دو رفیق دیگر به اندازه‌ی سابق با هم صحبت نمی‌کردند. بالانته بیش از پیش تنها بود. قلاب‌ساز قطعاً خیلی موضوع‌های دیگر یافته بود که به آنها توجه کند، زن و فرزندش بودند. او ازدواج کرده بود، پدر خانواده بود. بالانته با خاطره‌ی برامپوترا تنها مانده بود. آن دو از چه می‌توانستند با هم حرف بزنند؟ به علاوه، از مسخره چیزی عاید نمی‌شد. او مدتی به خود بالیده بود که توانسته دو اسب و سورت‌های مک را برای موکب ازدواجش قرض بگیرد؛ آیا در این امر چیزی وجود داشت که مرد کاملی از آن یاد کند؟ آیا مک حقوق او را زیاد کرده بود؟ و عروس و داماد جدید سقف مناسبی یافته بودند که در زیر آن قرار بگیرند؟

آه! ولی این موضوع آخر مدام فکر قلاب‌ساز را به خود مشغول

می داشت؛ اتاق هنوز به او تعلق نیافته بود، فردریک منسای فقیر نمی مرد. قلاب ساز به بالاتنه گفت: «اگر به قدر تو قوی بودم این جسد را از پا در می آوردم...» مردی که قادر نبود از دست ها و پاهایش استفاده کند چنین چیزی می گفت. هیچ چیز مانع از انجام این کارش نمی شد، جز اینکه توان لازم را نداشت. بالاتنه در جوابش گفت: «تو مثل حیوان حرف می زنی.» آن وقت قلاب ساز فریاد زد: «هیچ چیز ما را در امان نمی دارد.» بالاتنه، با وقار و متانت گفت: «بله، بله، برای بچه از همه بدتر است.» قلاب ساز به فریاد زدن ادامه داد: «چرا بنس پدر بچه ها پایین و پیش جسد نیاید؟ چه چیز مانع می شود؟ پیش از من او آنجا بود و حالا انباری را در اختیارش گذاشته اند.»

بالاتنه راست می گفت، برای کودک بیش از همه بد بود. پسر بلند بالایی با چشم های میشی بود، هرگز هوای سالمی فرو نمی داد مگر وقتی که او را خوب می پوشاندند و از اتاق بیرون می بردند؛ تمام شب بد نفس می کشید، دماغش گرفته بود، و در فضای فردریک منساگریه می کرد. ولی در زندگی همه چیز به خوبی سازمان یافته است. قطعاً بچه چیز زیادی حس نمی کند، همه چیز را تحمل می کند. به علاوه، فردریک منسای بود که «تو! تو!» و «بو! بو!» می کرد و گویی می خواست کودک را سرگرم کند. پیرمرد شریف مطلقاً از اینکه بچه ی پر سر و صدایی به آن اتاق آمده شکوه نمی کرد، پس چرا کسی از خود او شکوه می کرد؟

هفته ها می گذشتند و ما متوجه بودیم که روزها درازتر می شوند. روشنایی اندک اندک باز می گشت. برای اینکه همه چیز را بگویم یادآور می شوم که تحمل آن زمستان برایم دشوار بود و بدون کمک خداوند قادر نبودم آن چنان تحملش کنم. سپاس خدا را! و فقط خودم بودم که

مسئول سرنوشت خودم بودم؛ کسی را نداشتم که او را سرزنش کنم.
 رُزا مثل سابق به ندرت برای تهیه‌ی آذوقه به فروشگاه می‌آمد. همراه
 مارتای خردسال بود، هم برای تنوع و هم برای اینکه در حمل کالا کمی
 یاری‌اش کند او را می‌آورد. خودش هم خیلی تنومند شده بود.
 یک بار رُزا به من گفت: «دیگر هیچ به خانه‌ی ما نمی‌آیید؟»
 فقط گفتم: «چرا، متشکرم.»
 — حتماً خیلی گرفتار هستید. آیا مرتب به تورپل و یکن می‌روید؟
 گفتم: «خیر.»

— خوب! این کاری است که باید بکنید.

همین صحبت مختصر، آخرین گفت و گوی من با رُزا پیش از واقعه‌ی
 بزرگ بود. هر دو در مقابل پیشخوان فروشگاه بودیم، و او موقع رفتن
 دست گرم و مهربانش را به سویم دراز کرد. پوست روباه آبی به تن داشت.
 حال که فکرش را می‌کنم تمام این‌ها چقدر به نظرم عجیب می‌رسد. این
 فرد چنان قدرتی بر من داشت که وقتی از فروشگاه خارج شد، ترتیبی دادم
 که درست در جایی که او بود قرار بگیرم. به نظرم رسید که اندکی گرمی
 و اندکی لطافت از آن بر می‌گیرم، و این احساس در من تأثیری خوش
 به جا گذاشت. با آنکه هرگز نفسش را نجشیده بودم، در عالم خیال
 در نظر می‌آوردم که چگونه است، از دست‌هایش، از چهره‌ی گرمش،
 شاید هم از تمامی وجودش چنین نتیجه‌ای می‌گرفتم. ولی شاید این
 ناشی از آن بود که حس تحسین من حدی نمی‌شناخت. آن وقت‌ها بارها
 با خودم فکر کردم که اگر خدا خواسته بود با رُزا ازدواج کنم شاید
 در زندگی آدمی بزرگ‌تر از آنچه در انتظارم بود می‌شدم. بعدها
 به برداشتی بی‌دغدغه‌تر رسیدم و به آنچه به من داده شده بود عادت کردم.

Fiat voluntas Dei!^۱

آن زمان در سیری لوند همه چیز سیر عادی خود را طی می‌کرد. مک دفترش را داشت و هارت ویگسن مراقب تمام اموری بود که در بیرون صورت می‌گرفت، ولی خانم بارون رفته رفته ملول می‌شد و نمی‌توانست در زندگی آمیخته به تقدسش آرامش یابد. درباره‌ی کشیش حوزه‌ی کلیسایی خودمان می‌گفت: «دیگر به کلیسا نمی‌روم، او آنجا است و از چیزهایی که به آدم‌های بزرگ مربوط می‌شود مانند کودکی حرف می‌زند.» متعاقب آن، روز یکشنبه‌ی پیش از آغاز دوران پرهیز و زمانی که با بچه‌ها سرگرم می‌شد، آمد و همه‌مان را شلاق زد. آشکارا گفت: «از اینکه مدام بر دهان فقط روزه و استغفار و صلیب دارم خسته شده‌ام؛ دخترها، محکم شلاق بزنید!»

آری، هر چه در دنیا بود، دیر یا زود او را ملول می‌کرد. چند روزی باز بشاش شد و ترانه‌هایش را باز یافت، حتی سرشار از نشاط شد. از مارگرت جدی و پرهیزکار پرسید: «چه چیز رو به راه نیست؟ به نظرم رسید برای چیزی آه می‌کشی، به چه درد می‌خورد؟» در حقیقت مارگرت به تدریج آرامش گذشته‌اش را از دست می‌داد. خانم بارون روی او تأثیر می‌گذاشت و به هر مناسبت بابت حالت جدی‌اش غرغر می‌کرد. با گذشت زمان، بدون شک گوش ناشنوا داشتن در قبال حرف‌های شرورانه‌ی مک به هنگام استحمام، به صورت امری دشوار در می‌آمد. شاید مارگرت همواره نمی‌توانست مراقب بماند. تا آنکه شبی مک از او خواست موقع استحمامش به دنبال الن همسر سه‌وند نگهبان برود. مارگرت این کار را کرد و باز هم قیافه‌ی معصومش را حفظ کرد. اما این برای مارگرت جوان

۱. در اصل به لاتین: خداوند، هر چه اراده‌ی تو است انجام پذیرد. (م)

نمی توانست آن قدرها آسان باشد! و خانم بارون هم در دیوانگی هایی که پدرش ابداع می کرد دیگر به مداخله نمی پرداخت. همه چیز مانند دوران پیش از مرحله ی روی آوردن به مذهب شده بود.

الن در دنیا فقط یک مرد را دوست داشت، این مرد هم مک بود. منظره ی بسیار عجیبی بود، وجود هیچ کسی را هم در کنار مک تحمل نمی کرد. مثلاً مارگرت در خانه ی مک چه کار می کرد؟ ششی، خیلی دیروقت از پشت پنجره ام صدای دو زن را که دعوا می کردند شنیدم. هر دو عصبانی، از حمام مک برمی گشتند. به شدت خشمگین بودند، مطلقاً اهمیت نمی دادند که چه می گویند. یک بار به شیشه ی پنجره ام زدم، ولی هیچ کدام در بند دانشجو نبودند.

الن صدای اندکی دو رگه ی زن عاشق را داشت، می گفت: «بله، تو را می شناسند!»

مارگرت جواب می داد: «خفه شو! به تو احتیاجی ندارم!»

— واقعاً؟ مگر از تو نخواستہ دنبال من بیایی؟

— خوب، بعد؟ مگر نمی توانی آن طور که باید آرام بمانی؟

— اینجا آمده ای خشکه مقدس بازی در آوری؟

مارگرت جواب داد: «بله، من پرهیزکارم، و تو چه هستی؟ نمی توانی

رفتار مناسب داشته باشی؟»

الن گفت: «اوه! ولی تو چشم های خیره ای داری. تف!»

مارگرت به شدت عصبانی فریاد زد: «آه، تف می کنی! ماجرایت را

می گویم.»

— خواهش می کنم! برایم فرق نمی کند. و می توانی به من بگویی ماساژ

همه جا به چه درد می خورد؟ این را خودم دیدم.

- همان کاری را که به من دستور بدهند می‌کنم.
- الن تقلید کرد: «دستور بدهند! آه! لازم نیست خودت را ناراحت کنی، خیلی خوب می‌دانم که دو یا سه بار محکم بغلت کرده.»
- خودش چنین چیزی به تو گفته؟
- بله، خودش گفته.
- از او خواهم پرسید.

یک روز صبح، هارت و یگسن با شتاب وارد فروشگاه شد، به آن سوی پیشخوان رفت و وارد دفتر شد. فقط چند دقیقه آنجا ماند. وقتی برگشت، مطابق معمول کسی آنجا بود که می‌خواست با او حرف بزند و چیزی بخواهد، ولی هارت و یگسن مرد را با دست کنار زد و گفت: «امروز وقت ندارم؛ همسرم مریض است، در خانه خوابیده.»

بلافاصله درد شدیدی احساس کردم و گفتم: «آه!»

هارت و یگسن با لبخندی گفت: «بله، حالا بهتر است، اما...»

— در این صورت شاید دیشب اتفاق افتاده؟

هارت و یگسن جواب داد: «بله، باید گفت که این طور است؛ پسر

است.»

هارت و یگسن شب نخوابیده بود، ولی مغرور بود و شادی در دلش موج می‌زد. به استن فروشنده دستور داد از دو زنی که نیاز داشتند کالاهایی را که تقاضا می‌کردند دریغ ندارد و با همان شتابی که آمده بود رفت. بدون شک هدف از دیدارش این بود که این خبر را برای مک بیاورد. به این مک می‌شد سوءظن داشت، می‌شد از او متنفّر بود، ولی اربابی بزرگ بود!

خبر پخش شد. دخترهای خانم بارون از همان موقع اجازه می‌خواستند برای دیدن شگفتی به خانه‌ی رُزا بروند. مک دستور داد در ملک و اسکله پرچم برافرازند. قطعاً تولد کودک در سیری‌لوند امری نادر نبود، ولی اعلام چنین واقعه‌ای همیشه برای مک مناسب نبود. و این توجه فراون، تأثیر خوبی بر هارت و یگس گذاشت. گفت: «درباره‌ی شریکم هر چه خوششان می‌آید بگویند، ولی به هر حال او از هرچه به تربیت خوب و مسائل مربوط به آن باشد کاملاً آگاه است.»

آن وقت، خانم بارون هم نشان داد که در مورد کسانی غیر از خودش هم صاحب قلب و احساس است؛ هر روز به خانه‌ی رُزا رفت و از دوست سابقش به خوبی مراقبت به عمل آورد. و بالاخره دخترهایش را هم به آنجا برد.

رُزا دیگر برخاسته بود و باز از خانه بیرون می‌آمد. خبردار شدم که مادر جوان حالش خوب است و از اینکه فرزندی دارد راضی و شاد است و در مجموع قلبی سبک‌تر دارد. بچه‌ی کوچکی که داشت برایش دعای خیر بزرگی بود. برای اینکه به او تبریک بگویم نرفتم، منتظر ماندم که او را بر حسب تصادف ببینم.

و می‌بایست او را در روزی که حادثه‌ی بزرگ مهمی روی می‌داد ببینم.

دوران اعتدال ربیعی و توفان‌های شدید، دریای متلاطم و شب‌های تاریک بود. بار دیگر شبی صدای بوق‌های کشتی پست را در مقابل سیری‌لوند شنیدم و با خود گفتم: «خداوند مرحمت خود را نصیب همه کند و تمام کسانی را که در دریا هستند سالم و تندرست به خشکی بازگرداند.»

صبح روز بعد، هوا روشن بود، پالتویی پوشیدم و به سوی اسکله رفتم. آن وقت بود که به رُزا برخوردم؛ او را به یاری مانتوی پوست روباه آبی‌اش از دور شناختم.

به زحمت توانسته بودم تبریک بگویم و پیش از آنکه کاملاً به او برسم فریاد زد: «بنونی را ندیده‌اید؟»

— خیر!

گرفته‌خاطر بود، لب‌هایش می‌لرزید. گفت: «گیلبرت لا پون باز پیشم آمد. گفت که... و من جرئت نکردم در خانه بمانم، کلفت پیرمان بچه را نگه داشته. به دنبال بنونی می‌گردم.»

— آرام باشید! گیلبرت لا پون چه گفت؟

— گفت که او آمده. بله، باکشتی پست، دیشب. نیکولای، او آمده، او نمرده. در خانه‌ی آهنگر است. نمی‌توانید جلوتر بروید و ببینید آیا بنونی در اسکله است یا نه؟

بلافاصله دوان دوان رفتم. هارت ویگسن در هیچ جای اسکله نبود. مردی همراه من شد تا با من بگردد، مردی که او را نمی‌شناختم. ولی او با بشکه‌ساز مانند آدمی آشنا حرف می‌زد. ابتدا از من پرسید به دنبال چه کسی می‌گردم؟ لباس مرتبی به تن داشت، همان نحوه‌ی سلام دادنش حاکی از آن بود که تربیت شده است. جواب دادم که به دنبال هارت ویگسن می‌گردم، همسرش می‌خواهد او را ببیند، همسرش آنجا، در بلندی جاده است. آن وقت، کاملاً پرشور، همراه من به دویدن پرداخت تا هارت ویگسن را بیابد. گفت: «در جست‌وجوی‌تان به شما کمک می‌کنم، او را می‌شناسم.»

هر دو دوان دوان نزد رُزا رفتیم.

هنوز مقداری با او فاصله داشتیم که ما را دید، مثل اینکه ضربه‌ای به او وارد آمده باشد دست‌ها را از هم دور کرد. ولی من چیزی درک نکردم، فکر نمی‌کردم، متوجه هیچ چیز نبودم. آن وقت رُزا نیم دوری زد و خواست فرار کند. با خودم فکر کردم: «متوجه شده که هارت ویگسن را نیافته‌ام، به شدت نگران است!» ولی هیچ جای نومید شدن نبود، امکان داشت هارت ویگسن در آسیا باشد، ظرف یک ربع ساعت می‌توانستم بروم و او را پیدا بکنم. رُزا چند قدم دیگر دور شد، انسان وقتی او را می‌دید دلش به رحم می‌آمد. به راستی مثل جانوری در پوست روباه آبی بود که تلوتلوخوران، خم شده به جلو، دور می‌شد. جلوتر که رفتیم صدای حق‌هایش را شنیدیم، مثل این بود که جانوری زوزه بکشد. یاد این صحنه عذابم می‌دهد. او تلوتلوخوران از جاده خارج شد، به میان برف عمیق رفت تا به سنگی که باد برفش را جارو کرده بود رسید.

وقتی به نزدیکی‌اش رسیدیم دیدم که چهره‌اش ناآشنا و لرزان است. پوستش رنگ خاکستر به خود گرفته بود، به سختی نفس می‌کشید. ناگهان مرد به او گفت: «رُزا، ترس! ما دنبال بنونی می‌گردیم. طبعاً در آسیا است.»

ناگهان متوجه شدم که آن مرد شخص نیکولای آرنتسن است، همان مرد اندوهگینی که خداوند اجازه داده شب پیش سالم و تندرست به ساحل برسد. و من در عالم گیجی‌ام او را نزد رُزا آورده بودم.

گویی فلج شده بودم، هیچ کاری از من بر نمی‌آمد. مرد هم کاری نکرد، کلاه پوستی‌اش را از سر برداشت تا کمی خنک شود، و در همان حال کلمه‌هایی به زبان می‌راند. کاملاً طاس بود. می‌گفت: «اطمینان می‌دهم که بنونی در آسیا است. به زودی پیدایش می‌کنیم.»

رُزَا به او خیره شد و با صدایی لرزان گفت: «به اینجا آمده‌ای چه کنی؟»
مرد که کلاهش را به سر می‌گذاشت گفت: «آه! این دویدن چقدر گرم
کرد! به اینجا آمده‌ام چه کنم؟ کاری دارم. همچنین اینجا مادر پیری
دارم.»

به سوی رُزَا رفتم، بازویش را گرفتم و خواهش کردم همراه من بیاید:
«اینجا روی این سنگ سرد نمائید.»

برخاست، ولی با بی‌قیدی گفت: «مهم نیست!»
مرد ادامه داد: «بله دیشب با کشتی پست رسیدم. در هوای بد، تندباد.
وسیله‌ای یافتم که در خانه‌ی آهنگر پناه بگیرم. تا صبح ورق‌بازی
معصومانه‌ای کردیم.»

نخواستم بیشتر بشنوم، و چون موفق نمی‌شدم رُزَا را با خودم ببرم
خواستم بروم و باز به دنبال هارت و یگسن برگردم. رُزَا گفت: «نروید!»
مرد هم نگاه کرد و مثل اینکه بخواهد به او خدمتی بکند گفت: «نه،
نرو. هر وقت شد هارت و یگسن را پیدا می‌کنیم.»

در آن لحظه به دو چیز فکر کردم: «رُزَا با من چنان رفتار کرده بود که
گویی بچه‌ام، و موقعی که دو آدم بزرگ با هم صحبت می‌کنند بچه هم
می‌تواند حضور داشته‌باشد. آیا باز تحقیقش را از سر می‌گرفت؟» گفتم:
«نه، چرا باید اینجا بمانم؟»

جواب داد: «خوب برای... چرا، اینجا بمانید!»
آن وقت فکر دیگری کردم: «اگر آنجا بمانم او اعتماد بیشتری خواهد
داشت. او از این دیدار نتوانسته اجتناب کند، و می‌خواهد فوراً به آن پایان
دهد.» و ماندم.

رُزَا گفت: «این نیکولای است.»

مرد گفت: «نیکولای آرتسن. وکیل دعاوی سابق. زمانی اینجا نیمه قدرتی بودم. نیکولای آرتسن، قانون، بودم. اکنون انجیل هستم!»
چون این کلمه ها خطاب به من بود به نوبه ی خود پرسیدم: «چه انجیلی با خودتان آورده اید؟»

مرد، کاملاً حرفم را ناشنیده گرفت و گفت: «خوب! رُزا، به تو می گویم، به نظرم هر دو باید خودمان را به دریا پرت کنیم.»
رُزا گفت: «شاید این طور بهتر باشد.»
سکوت.

نگاه کردم. مردی تقریباً سی ساله، با ظاهری نسبتاً معمولی، تپلی، گردن بسیار کوتاه، دهان زیبا.

مرد ناگهان پرسید: «چرا باید این طور بهتر باشد؟ تو شوهر و فرزند داری، زندگی درازی در پیش داری. نه، رُزا؟»
و رُزا در جواب گفت: «آن طور که می شنوم باز همان آدم سابق هستی.»

با خودم فکر کردم: «ای خدا! چرا اینجا مانده است و به این گفت و گو ادامه می دهد؟ باید گفت چرا بر نمی خیزد و نمی رود!»
مرد گفت: «گوش کن رُزا، به تو چه گفته بودم؟ مگر نگفته بودم که دقیقاً بنونی پستیچی باید شوهر تو باشد نه من؟ گوساله هم می توانست این را بفهمد.»

— راجع به اینکه دوباره شوهر کرده ام چیزی نداری بگویی؟
— نه. به قاعده است.

رُزا که برای نخستین بار توجهش جلب شده بود پرسید: «به قاعده است؟ آنها گفتند تو مرده ای، به همین جهت این کار را کردم.»

— بله، به قاعده است. یعنی به جهنم که به قاعده هست یا نه؟ ولی من برای رو به راه کردن همین آمده‌ام. مرده؟ قطعاً، من مرده‌ام. قرار بود برای این کار پولم را بگیرم. ولی چیزی دریافت نمی‌کنم، این آقایان محترم سرم کلاه می‌گذارند. به همین جهت است که کاملاً حی و حاضر، دوباره آشکار می‌شوم.

رُزا قطعاً به وقاحت شدید او عادت کرده بود، با این همه تنش لرزید؛ و مرد هم متوجه شد. و با تمسخر گفت: «بله، بله، ترست شدید است، ولی قصد ندارم بعد از دریافت پولم زنده بمانم، بعد از آن دوباره می‌میرم. بابت حضور من در اینجا می‌توانی از آنها تشکر کنی. دو بار باخبرشان کرده بودم، آیا نمی‌بایست تو را از این باز یافته شدن من معاف کنند؟ دو بار نشانه‌ی زنده بودنم را برای مادرم فرستادم، حقه بازها من را نکشته‌اند.»

رُزا آرام گرفته بود، دست‌ها را در هم گره کرد و گفت: «آه! این‌ها همه چقدر هولناک است!»

— بله، هولناکم، همیشه همان آدم سابقم. ولی در مورد این آقایان فکرش را می‌کردی؟ ولی خوب درک کن چه می‌گویم: سوءظن من به شوهرت کمتر است تا به عاملش.

— او چه کسی است؟ متوجه نیستم...

— مک است.

در مرد راحت، و چیزی که ایجاد همدلی کند وجود داشت، اما صراحتش می‌توانست در جهت هدفی بهتر باشد. خواستم به رُزا کمک کنم که صحبت تمام شود و گفتم: «به‌خشید، نمی‌توانید از او پرسید چرا شما را با این ویژگی‌های معامله‌اش آشنا می‌کند؟»

خطاب به رُزا گفتم: «باید این را هم به تو بگویم: ازدواجت با پولی از

لحاظ قانونی به قاعده است، از این لحاظ چیزی عاید من نمی‌شود. تحقیر تو کاملاً به حق است، آنرا سال‌ها تحمل کرده‌ام. به این ترتیب اگر تو در مجموع توانسته‌ای خاطره‌ام را تحمل کنی برای این است که به دوران جوانی‌مان، به آنچه آن زمان‌ها بودم باز می‌گردی. خوب. اما اکنون واقعیت این است که به پولی که قرار بود دریافت کنم احتیاج دارم. دلیل خوبی برای صرف این پول دارم؛ بنابراین فکر کرده‌ام «رُزا شاید کمکم کند!»

رُزا که بیشتر جواب فکرهای خودش را می‌داد گفت: «آنچه در مورد خاطرات گذشته می‌گویی کاملاً درست است...»

و شاید بیش از این هم می‌گفت، ولی مرد حرفش را قطع کرد.
— آه بله! این را گفته‌ای، می‌دانم. و اگر بخواهی آن خاطره‌های جوانی را زنده کنی، نه، خواهش می‌کنم! راستش حتماً تو ترجیح می‌دهی در برابر مثل مردی باشم که بتوانی برایش کمی به هیجان بیایی، بتوانی نسبت به او احساس ترحم کنی؛ مردی که به خاطر فقدانی که با ترک تو متحمل شده، قطره اشکی از چشم‌های جاری کند. آیا برای خوب نیست که به احساساتی بودنت پاسخ بدهم و زانوهایم بلرزد و پیش پایت بیفتم؟

احترامی را که بابت وقاحت محض و خشن آن فرد حقیر احساس می‌کردم هرگز از یاد نخواهم برد. به رُزا کمک کرد که بایستد، رُزا به سرعت برخاست و آزرده و به شدت خشمگین، گره به ابروان انداخت و گفت: «نمی‌خواهم با شما حرف بزنم!»

مرد با خونسردی پرسید: «حتی اگر به لبخند مس رنگ سوزانت اشاره کنم؟»

رُزا دوباره نشست و در حالی که نوک کفشش را در برف فرو می‌برد خیلی ساده جواب داد: «نه!»

هرگز او را این چنین یک‌ه خوردند ندیده بودم. نیکولای آرنتسن ناگهان با صدایی محکم و معقول گفت: «به خانه پیش بچه‌ات برو. زیرا بین ما همه چیز تمام شده.»

رُزا هم گفت: «بله. خدا می‌داند.»

— موضوع فقط این است که من پولم را نگرفته‌ام.

— مطمئناً خواهی گرفت. با بنونی صحبت می‌کنم.

— متشکرم.

— چون حتماً اشتباهی شده است. یقین دارم که تقصیر بنونی نیست.

— عالی است. چرا در برف نشسته‌ای؟ مأ‌موریت من تمام شد.

سکوت.

بعد رُزا جواب داد: «نمی‌دانم، شاید منتظرم مختصر اثری از شرم در تو

بینم.»

— بی‌فایده است، رُزا.

— به این ترتیب به پولی که بابت شخص من باید می‌گرفتی نرسیده‌ای؟

نیکولای که قد راست می‌کرد گفت: «هوم! می‌خواهی ادامه بدهی! بین

ما همه چیز تمام شده، این‌ها وداع است، مگر نه؟»

رُزا سر تکان داد و گفت: «بله، و فکر می‌کنم که از جانب تو بسیار بد

است.»

— و باز دنباله‌ی ماجرا. نه دوست من، موضوع این است که به قدر کافی

مطابق خواسته‌ی قلبی‌ات دریافت نداشته‌ای. حال وقتی به خانه‌ات

برگردی چطور موفق می‌شوی به حساب من قطره‌ای اشک ترحم از

چشم‌هایت بیرون بکشی؟

— نه، نه، مطلقاً گریه نخواهم کرد.

— حال آنکه دقیقاً بیش از هر چیز آرزو می‌کنی.

آه! هیچ شکی وجود نداشت که با هر حمله روی نقطه‌ی حساس انگشت می‌گذارد. سرانجام رُزا برخاست، قدم به جاده گذاشت و راه خانه‌اش را در پیش گرفت. ما هم پشت سرش روان شدیم.

جایی که راه به سوی خانه‌اش منشعب می‌شد بی‌اراده از سرعت قدم‌هایش کاست. آرتسن کلاه از سر برداشت و گفت: «بله، متشکرم، پس با شوهرت صحبت می‌کنی؟»

رُزا بی‌آنکه نگاهش کند سر تکان داد. آرتسن که کلاهش را به سر می‌گذاشت گفت: «خدا حافظ. حالا منتظر چه هستی؟»

رُزا به شدت از جا در رفت: «دیگر خفه شو! هرگز چنین چیزهایی نشنیده بودم! منتظر چه هستم؟»

به من رو کرد: «از شما فقط می‌خواهم.... بی‌شک بنونی را در آسیا می‌یابید.»

با حرکت سر تأیید کردم و آرتسن به میان پرید: «بله می‌دانیم. خودم او را دیدم که به آنجا می‌رفت. ولی چیزی که تو منتظرش هستی کلمه‌ی آخر است. این کلمه چه خواهد بود؟ مثلاً باید به تو بگویم: تو مالک نیمی از فروشگاه هستی، بدون شک می‌توانی یکی دو بطری عرق از پیشخوان به طور نسیه به من بدهی؟»

رُزا برگشت و یکسره به سوی خانه‌اش رفت.

ما، دو مرد به اتفاق راه خودمان را دنبال کردیم. هیچ کدام حرف نمی‌زدیم. من در فکر خشونت بی‌فایده‌ای بودم که آن مرد در آن واحد

نسبت به خودش و نیز نسبت به رُزا نشان داده بود. آیا برای کمک به رُزا بود که چنین رفتار کرده بود؟ در این صورت آدم کوچکی نبود، خیر به راستی خیر.

از مقابل فروشگاه گذشتیم و به دو راهی خانه‌ی آهنگر رسیدیم. آنجا آرتسن گفت: «پس شما به سراغ بنونی می‌روید؟ وقتی او را پیدا کردید بگویید اگر با من کاری داشت من اینجا، در خانه‌ی آهنگر به سر می‌برم.» به آسیارفتم، هارت ویگسن را یافتم و او را آگاه کردم. مدتی صدایش درنیامد، بعد گفت: «باز هم ضربه‌ای از جانب مک شریف؛ او می‌خواست کل قضیه را خودش به عهده بگیرد. می‌توانید همراه من به خانه‌ی آهنگر بیایید؟»

پاسخ رد دادم؛ اما وقتی هارت ویگسن گفت: «باید اعتراف کنم که دیدن او به نظرم دشوار و پرزحمت می‌رسد.» همراهش رفتم. به خانه‌ی آهنگر رسیدیم. آرتسن حتماً ما را از پنجره دیده بود، در درگاه منتظرمان بود. بین دو مرد سلام و تعارف چندانی صورت نگرفت. من گفتم: «بله، این هارت ویگسن است.» و بعد کمی از آنها دور شدم. آنها چند دقیقه صحبت کردند، رقم‌هایی ذکر کردند و به نظر رسید که هر دو کمی حیرت کرده‌اند. آرتسن با حرارت گفت: «این چیزی است که من دریافت کرده‌ام، و نه بیش!». هارت ویگسن موقع رفتن با او دست داد. و به من گفت: «حالا باید به سراغ مک بروم.»

به فروشگاه رفتیم، هارت ویگسن وارد دفتر شد و من بیرون منتظر ماندم. یک ربع ساعت آنجا ماند، و بعد راه خانه را در پیش گرفتم. هارت ویگسن گفت: «این مک هولناک است! پیش همسر و پیش من وانمود کرد که نیکولای مرده است.»

پرسیدم: «حالا چه گفت؟»

— چه گفت؟ به من جواب داد: «بله، او برای رُزا، برای تو و برای بقیه مرده است!».

— و در مورد پول چه گفت؟

— خوب! باید باور کنید، در هر مورد پاسخی داشت. خجالت می‌کشم آن مبلغ کلان را ذکر کنم. مک مبلغ کلانی از من گرفته، اما به نیکولای قول چیزی خیلی کمتر را داده؛ چند هزار ریکس‌دال کمتر. از مک پرسیدم: «این یعنی چه؟» گفت: «خوب! یعنی اینکه من حق‌العمل‌گیری بیش نبوده‌ام!» جوابی که داد این بود. گفت: «من به عهده گرفته‌ام قضیه‌ی طلاق رُزا را در قبال دریافت فلان مبلغ فیصله بدهم؛ ولی هارت ویچ، اینکه در ازای چه مبلغ نیکولای را راضی می‌کنم به تو ربطی ندارد.» او این را گفت. هرگز چنین بی‌سو و پایی دیده‌اید؟ و در ازای اینکه وان را از زیر خاک در آورده‌ام و در عالم‌خوبی‌ام به او کمک کرده‌ام تا زندگی آمیخته به هرزگی‌اش را از سر بگیرد چنین تشکری از من می‌کند.

— و به این ترتیب چیزی را هم که به نیکولای قول داده بوده نپرداخته است؟

— خیر، فقط نصفش را. نیمه‌ی دیگر را از این بدبخت کش رفته. از مک پرسیدم: «چرا این کار را کرده‌اید؟» جواب داد: «ابداً کش نرفته‌ام. هرگز قول نداده‌ام همه‌اش را یکجا بپردازم. باید صبر کند، برای تجارت‌مان به آن پول احتیاج دارم.» مک این جواب را داد. نه، بحث با او بی‌فایده است، او برای هر چیز جوابی دارد.

هارت ویگسن سر دوراهی خانه‌اش ایستاد. گفتم: «بروید همسران را ببینید، مدت درازی است که منتظران است.»

هارت ویگسن ضمن آنکه به طرف خانه‌اش نگاه می‌کرد گفت: «بله، طفلک رُزا، به این ترتیب تمام روز دنبال من می‌گشته؟ و بچه تنها مانده. اما باور نکردنی است که نیکولای کسی شده باشد، شناخته نمی‌شود. و تصمیم گرفته‌ام که نگذارم مرد بیچاره مدت بیشتری منتظر پولش بماند، یک بار دیگر تمام پول را به او می‌پردازم؛ به او قول داده‌ام. و این کار همین امروز انجام می‌گیرد.»

چه در درون و چه در بیرون آرامشی نیافتم، تمام روز پرسه زدم و هارت ویگسن را دیدم که باز به خانه‌ی آهنگر رفت. با خودم گفتم: «برای این می‌رود که به آرتسن پول بدهد.» بعد از ظهر روز بعد به اسکله رفتم؛ فکر می‌کردم که اگر از مقابل خانه‌ی رُزا بگذرم می‌توانم کمی بیشتر با خبر شوم، ولی هیچ اطلاعی کسب نکردم. رُزا پشت پنجره بود و فرزندش را در آغوش گرفته بود. ظاهری تسکین یافته و حاکی از خوشبختی داشت، به خاطر من بچه‌اش را بالا گرفت. من با تکان دادن کلاه‌م سلامی دادم و گذشتم. «خدا را شکر! برای او اتفاق بدی نیفتاده.» راهم را تا اسکله دنبال کردم.

آنجا، هارت ویگسن با آهنگر صحبت می‌کرد. بشکه‌ساز و چند تن از کارکنان اسکله هم آنجا مشغول انجام کاری بودند. به این ترتیب، غیر از من پنج شش تن آنجا بودند. هارت ویگسن با آهنگر در باره‌ی مهمانش صحبت می‌کرد، به شدت به نیکولای آرتسن که بهترین تأثیرها را بر او گذاشته بود فکر می‌کرد. به من گفت: «دقیقاً با آهنگر درباره‌ی شخصی که او در خانه‌اش جای داده است صحبت می‌کردم. دیروز با مقداری پول به سراغش رفتم، از من تشکر کرد؛ راضی به نظر می‌رسید. البته من هیچ تعهد

پرداختی نداشتیم، مک تعهد کرده بود. ولی مهم نیست. من وابسته به مقداری پول بیشتر یا کمتر نیستم.»

و رو به آهنگر: «حالا در خانه‌ی تو است؟»

آهنگر جواب داد: «به خانه‌ی مادرش رفته.»

هارت و یگسن باز شروع به صحبت از آرتسن کرد: «دیروز وقتی ترکش می‌کردم بابت فرزندی که صاحبش شده‌ام به من تبریک گفت. مرد خارق‌العاده‌ای است.»

— آه! از این لحاظ واقعاً!

هارت و یگسن شریف از اینکه می‌دید آرتسن در مورد زُرا هیچ‌گونه ادعایی ندارد به قدری راضی و متحیر بود که دلش برای شادی بیشتر دیگر جایی نداشت. گفت: «باید از هر لحاظ آدم درس خوانده‌ای باشد.»

آهنگر باز مثل قبل سر تکان داد و گفت: «آه! از این لحاظ واقعاً!»

آن وقت هارت و یگسن گفت: «اگر می‌خواست در خانه‌ی من مربی شود خرسند می‌شدم.»

در برابر این حرف، آهنگر و من خاموش ماندیم. هارت و یگسن به نوبت به ما نگاه کرد و باز گفت: «از اینکه حقوق خوبی به او بدهم غافل نمی‌مانم و در زیر بام من غذا هم برایش کم نخواهد بود.»

آهنگر گفت: «نه، و آن وقت او نمی‌رفت! در این مورد اشاره‌ای به او کرده‌اید.»

— هنوز خیر.

گفتم: «مطمئناً این کاری است که نباید هم بکنید.»

— آه خوب! به نظر شما این طور می‌رسد؟ نه، نه، نمی‌دانم. ولی تا جایی که من می‌دانم ممکن است بدتر از او نصیبم شود. زیرا او آدمی است که

در هر زمینه آگاهی ممکن را دارد.

گفتم: «در این مورد با همسران صحبت کنید.»

— صبح امروز در این باره با او حرف زدم. همسرم نخواست در این مورد چیزی بشنود، گفت که نمی‌خواهد او در این خانه باشد. این کمی زیاده‌روی از جانب او است. ولی خانم‌ها و آدم‌هایی از این قبیل خیلی حساس هستند، او فقط به من علاقه دارد.

ناگهان شخص نیکولای آرتسن که جاده اسکله را رو به پایین طی می‌کرد رسید. وقتی مقداری نزدیک شد همه به او سلام دادیم، و او هم جواب داد. در رفتارش هیچ چیز غیر عادی نبود. گفت: «بچه‌ها می‌خواهید یاد بگیرید چطور خودکشی می‌کنند؟»

ما بلافاصله جواب ندادیم، ولی آهنگر که آرتسن را بهتر می‌شناخت بدون شک فکر کرد که او شوخی می‌کند و در جوابش گفت: «خودکشی؟ شاید یاد گرفتن آن قدرها هم احمقانه نباشد.»

ناگهان آرتسن به اندازه‌ی چند قدم خیز برداشت و خود را از روی اسکله پرتاب کرد.

ما که به یکدیگر و به دریا نگاه می‌کردیم گفتیم: «نه! ولی...»

خلیج در تمام طول زمستان یخ نزده بود، در آن فقط قشر نازکی از یخ بود که مرد تنومند آنرا شکافت و در یک چشم به هم زدن از نظر محور شد. بعضی از ما فکر کرد که می‌خواهد آب‌تنی کند، ولی وقت و فصل آب‌تنی نبود. آهنگر دریافت که مصیبتی است؛ دوان دوان از پلکانی که به قایق منتهی می‌شد پایین رفت. ما که در اسکله بودیم هنوز خیلی خوب درک نمی‌کردیم که چه روی داده است؟ هارت ویگسن رو به بشکه‌ساز فریاد زد که با او سوار قایق دیگر شود.

ما خدمه‌ی خوب، با قلاب‌های خوب، سوار دو قایق، یک ساعت، دو ساعت عمق آب را گشتیم... بی‌فایده بود. دریا در نزدیکی اسکله بسیار عمیق بود، شاید در عمق جریانی بود. به علاوه، احتمالاً آرتسن خیلی به سوی عرصه‌ی دریا لغزیده بود و در آنجا عمق در حدود بیست ذرع بود. با رسیدن تاریکی، ناگزیر شدیم که دست از جست و جو برداریم.

وقتی بر می‌گشتیم آهنگر گفت: «تقریباً فکرش را می‌کردم. در این مدت چقدر از این حرف‌ها می‌زد. از او پرسیدم: «حالا قصد دارد چه کند؟» در جوابم گفت: «هیچ اقدامی نمی‌خواهم بکنم، من آدمی هستم که از خیلی وقت پیش کارش تمام شده.» گفتم: «خوب، ولی حالا خیلی پول دارید.» گفت: «این پول مال مادرم است.» و امروز قبل از ظهر به من گفت: «یک ساعت دیگر به اسکله برو.» جواب دادم: «بله، بله، می‌روم.» آن وقت او کلاهش را به سر گذاشت و پیش مادرش رفت.

باز سکوت کردیم. هارت و یگسن به دو راهی خانه‌اش رسید و ما را ترک کرد. آهنگر و من راه خودمان را دنبال کردیم. من به نیکولای فکر کردم و پرسیدم: «وقتی که تنها بودید دیگر از چه حرف زدید؟ دیروز وقتی رُزا را دید چه گفت؟»

— از او هیچ نگفت. به رُزا نمی‌پرداخت. آنها وقتی ازدواج کرده بودند در خانه‌ی من زندگی می‌کردند. نه، فقط گفت: «رُزا را دیدم، کمی قشومالی‌اش کردم!» همیشه به نحو سرگرم‌کننده‌ای حرف می‌زد. چقدر خوب می‌توانست کلمه‌هایش را پیدا کند. گفت: «حالا پی می‌برم که انسان وقتی به خوبی نقش افراد پست را بازی کند چقدر احساس راحتی می‌کند!» در این باره دیگر چیزی نگفت. هر چه باشد این امکان را در اختیار مادرش گذاشت که تا وقتی از این دنیا نرفته راحت زندگی کند.

چند هفته گذشت، زندگی آرام تر شد. حال در مورد خودم می دانستم که در بهار پیش مونکن نت می روم و به اتفاق او به سفر خواهم رفت. اگر خانم بارون من را قانع نکرده بود که بمانم قبلاً آن برنامه را اجرا می کردم. از طریق دختر بچه ها هم این تقاضا را کرده بود.

از طرف رُزا هرگز پیغامی به من نرسید، ولی با خیلی چیزهای زندگی اش آگاهم کرده بود و من خیلی بیش از شاهی عادی، ناظر حوادث اخیر زندگی او بودم؛ ولی او دیگر هیچ نیازی نداشت که با من راز دل بگوید.

رُزا خوب به حال آمده بود. در عین سلامت بود؛ ظاهرش از رضایت خاطرش حکایت می کرد. از موقعی که نیکولای آرتسن ناپدید شده بود رُزا دیگر در زندگی غمی نداشت. کاملاً متعلق به فرزند و شوهرش بود. به این ترتیب، بی شک همه چیز به بهترین وضع بود.

هارت و یگسن هم به نظر می رسید که از همه چیز، از رضایت خاطری ناشناخته، بهره می برد. دیگر شکوه نمی کرد که رُزا سرشار از بیم است؛ به عکس، بابت مهربانی رُزا نسبت به خودش می بالید، و به یادآوری های مداوم همسرش که به او می گفت باید لباس کاملاً گرم بپوشد می خندید. و مدام به فرزندش، به آن موجود خارق العاده، آن پسرک شاد که پیراهن کوچکی به تن داشت، فکر می کرد.

روزی هارت و یگسن گفت: «اگر به زودی چیز تازه ای شنیدید نترسید.»

پرسیدم: «دیگر چه اتفاق تازه ای ممکن است بیفتد؟»

— او! خبر غم انگیزی نیست، نه. این فکر دیوانه وار به سرم زده که اجتماعی راه بیندازم، حادثه ای از این قبیل. بیش از این نمی گویم.

ولی چون کنجکاوی نشان ندادم و سؤال بیشتری نکردم، خودش ادامه داد: «و می‌خواهم این کار را چون مختصر مایه‌ی لذتی برای همسرم و برای خودم بکنم. ضمناً بچه هم هست که باید غسل تعمید داده شود.» با خودم فکر کردم: «یک ضیافت!»

هارت ویگسن با خنده‌ی ساده دلانه‌ای که برق دندان‌های درشت زردش را آشکار کرد گفت: «فایده‌ای ندارد که به خودتان فشار بیاورید و فکر کنید. شرط می‌بندم که نمی‌توانید حدس بزنید.»

شب برخاستم و به گردش کوتاه دیرین بیهوده‌ام تا اسکله رفتم. چراغ خوابی در اتاق رُزّا روشن بود، حتماً به خاطر کودک بود. همه جا آرام بود. گفتم: «شب به خیر! خدا کند فردا پیامی برایم بفرستد.»

شک نیست که صبح روز بعد پیامی دریافت نداشتم، ولی هارت ویگسن به فروشگاه آمد و من وقتی او را دیدم به سراغش رفتم. با خود فکر کردم: «شاید پیامی داشته باشد.» هارت ویگسن مثل روز پیش شروع کرد و باز خیلی چیزهای مبهم درباره‌ی کاری که قصد داشت در یکی از همان روزها انجام دهد گفت. آن وقت پرسیدم: «در خانه همه چیز رو به راه است؟»

جواب داد: «متشکرم، شما هنوز بچه را ندیده‌اید؟ چرا؟ همسرم از این موضوع حرف می‌زند.»

بنابراین به خانه‌ی رُزّا رفتم. به خودم گفتم: «برای دیدن بچه است که می‌روم.» دیدار مفصلی نبود، نه! فقط یک دیدار کوتاه بود و بالاخره یک یقین.

رُزّا چابک و باطراوت بود، هیچ گونه اندوهی نداشت. گفت: «اصلاً سر در نمی‌آورد این همه مدت من کجا بوده‌ام؟ آیا بچه من را می‌ترساند؟

بیایید، همین الان بچه را می بینید!»

همراهش به طبقه‌ی بالا رفتم. خدمتکار پیر و مارتا آنجا بودند. چون می خواستند بروند رُزا گفت: «نه، راحت باشید، فقط باید بچه را نگاه کنیم.»

شهرزاده خوابیده بود. شاهزاده‌ای معرکه بود؛ بلند بالا و زیبا، با کلاه سپید. گهگاه انگشت هایش را جمع می کرد. رُزا چشم از او بر نمی داشت؛ سرش را پایین می برد و کودک را تماشا می کرد. چند کلمه‌ای که به نظر مناسب رسید ادا کردم و یک لحظه دست کودک را به دست گرفتم. سپس پایین رفتیم. گفتم: «خوب! حالا دیگر باید راضی باشید.» — بله، اکنون راضی ام.

سایه‌ای از روح گذشت، نه از حسد، بلکه فقط از این نارضایی که رُزا راضی است. به خوبی می دانم که تمام خوبی‌های دنیا را برای او آرزو می کردم، اما رقت آوردن به حال دیگری را نیز برایش آرزو می کردم. آه! حتماً با مشاهده‌ی خوشبختی او افسرده می شدم!

رُزا خنده کنان پرسید: «خوب، حال که شما را ندیده ایم حتماً به تورپل و یکن می رفته اید؟»

بالحنی خشک گفتم: «خیر!»

چون دید رنجیده‌ام بلافاصله جدی شد و خواست احساس من را برطرف کند.

— فقط منظورم این بود که پیرسم آیا به دیدن پدر و مادر پیرم به خانه‌ی کلیسایی رفته اید؟ ولی حتماً حال آنها خوب است. بله، پدرم است که کودک را غسل تعمید دهد.

به خودم فشار آوردم تا بگویم: «چه اسمی قرار است به او داده شود؟»

جواب داد: «هنور تصمیم گرفته نشده. شوهرم میل دارد که مثل مک اسمش را فردینان بگذاریم؛ اما من نمی دانم.»
متوجه شدم که می گوید «شوهرم»؛ در گذشته همیشه او را بنونی می خواند، زیرا در گذشته بیشتر آرتسن را به عنوان شوهر خود در نظر می گرفت. آیا حسد یا بدجنسی ام بود؟ خواستم آرتسن و فاجعه اش را به یاد او بیاورم و گفتم: «و حالا واقعاً دیگر نباید از گیلبرت لاپون ترمی داشته باشید.»

ضمن اینکه سر تکان می داد گفت: «نه، دیگر نگران او نیستم.»
گفتم: «و بابت حادثه، فاجعه، هم نباید متأثر باشید.»
— کدام... آه! نه، نمی خواهم به آن فکر کنم. درست مثل این است که خیلی وقت، خیلی سال ها از آن گذشته.
آن وقت گفتم: «طبیعتاً به زحمتش می ارزد که انسان به یاد بیاورد، ولی...»

جواب داد: «نمی دانم. برای من خیلی دور است. نه، تمام شده بود، تمام چیزهایی را که او گفت خودتان شنیدید. من فقط خوشوقتم که تمام شده. بله، واقعاً خیلی غم انگیز بود، ولی... حالا دیگر کاری ندارم جز اینکه به نحوی که شایسته ی خودم و بستگانم باشد رفتار کنم!»
با خودم فکر کردم: «و دیگر هیچ! و من؟ من آنجا بودم و با خودم چه می کردم؟ خودم را بیش از پیش کوچک می کردم، فکرم بیش از پیش در اطراف آن شخص یگانه متراکم می شد. چرا بر نمی خاستم که بروم؟»
نومیدی شدیدی باعث شد که همه چیز را از یاد ببرم. شنیدم که چیزی می گویم و رُزا می پرسد: «چطور؟» آه! دیگر غرور تلخ و شدید را نداشتم. پستی ام به صورت وضعی در آمده بود، آنرا حرفه ام کرده بودم، وسیله ی

زندگی ام کرده و ام، شبیه ینس پدر بچه ها که استخوان گدایی می کرد می شدم. گفتم: «دیشب بیرون بودم، روشنایی پنجره تان را دیدم.»
در دل گفتم: «این به کاری نمی آمد؟ از من تشکر کن، چشم های نمناک داشته باش، لبخند بزنا!»

رُزا مختصر چینی به بالای بینی افکند. خواستم موضوع را عوض کنم و ادامه دادم: «بی شک به خاطر بچه چراغ را روشن گذاشته بودید. شب ها نا آرام است؟»

رُزا بلافاصله جواب داد: «نه، آه نه. فقط باید شیرش داد، بعد باز می خوابد.»

دیگر می توانستم برخیزم. این کاری بود که مونکن ونت می کرد، کاری بود که نیکولای آرتسن می کرد.

در حالی که آه می کشیدم گفتم: «بله، بله، بله، بله، بله.»
و نگاه هایم را روی دیوارها و سقف به گردش در می آوردم تا ظاهری بی اعتنا داشته باشم. واقعاً درست نمی دانستم که بهار چه می کردم و آیا باید پیش مونکن ونت می رفتم یا نه؟ رُزا پرسید: «آه! خوب! پس در سیری لوند نمی مانید؟»

— نه، نمی دانم. بهتر از همه این است که انسان بیست ذرع زیر آب باشد.

رُزا با مهربانی، برای اینکه دلداری ام بدهد، گفت: «نه! نباید این قدر ناامید باشید! دوست بی نوا، برای تان خیلی غم انگیز است، ولی...»
ناگهان دیدم که گوش تیز کرده، از بالا صدای پاهایی به گوش می رسید.
برخاست و گفت: «فکر می کنم شهزاده بیدار شده.»
آن وقت من هم برخاستم و دستم را به سویش دراز کردم.

رُزا در راهرو به من گفت: «اگر شوهرم را دیدید به او بگویید چیزی را که از او خواسته‌ام فراموش نکند.»

خشمگین و از خود بی خود بودم. جواب دادم: «موضوع این است که بدانم آیا به خاطر می‌آورم که به او بگویم یا نه؟»

رُزا که از پله‌ها بالا می‌رفت با خونسردی گفت: «خوب، باشد.»

در راه بازگشت به خودم قول دادم که تا وقتی نخواهم وداع آخر را بکنم از جلوی در خانه‌ی رُزا نگذریم. هارت ویگسن را دیدم و مأموریتم را انجام دادم. هارت ویگسن گفت: «مسلماً چیزی را که برای همان از خانه بیرون آمده‌ام فراموش نکرده‌ام. چند روز است که همسرم از من می‌خواهد حساب‌هایم را با فروشگاه و مک و بقیه‌ی چیزها تسویه کنم تا بدانیم چه داریم؟ کاملاً هم حق با او است. چون اکنون بچه آمده است، مگر نه؟، و باید به چیزهایی غیر از خودمان فکر کنیم. تا آخرین پول سیاه به حساب رسیده‌ام. پای مبلغ‌هایی در میان بود که باعث می‌شوند آدم‌ها را بی آنکه یک کلمه حرف بزنند سر جایشان بنشانید. این را بدون ترس می‌گویم.»

به نظر می‌رسید که هارت ویگسن پس از تفکر عمل کرده است. شاید رُزا کمکش کرده بود، بدون شک رُزا از آن پس با عقل سلیم همراه با آرامش خود او را راهنمایی می‌کرد. بعد از طریق استن کارمند فروشگاه فهمیدم که هارت ویگسن در فروشگاه و اسکله یک حساب شخصی با مبلغ کلان داشته ولی آنرا تسویه کرده است. در مورد حاضر به خدمت بودن هارت ویگسن در قبال افراد نیازمند و دست‌تنگ، جز خوبی چیزی نمی‌شد گفت؛ ولی بدون شک استن نمی‌توانست تحمل کند که مدام به او گفته شود: «این را به حساب ب. هارت ویچ بگذارید!»

هارت ویگسن مثل بچه‌ها بود. پس از تسویه حساب بزرگش، آنجا، در جاده بود و فقط به یک چیز فکر می‌کرد: من، فردی غریبه، فردی ناخوانده، باید به قدرتش پی می‌بردم! گفت: «همان طور که گفتم، وقتی دیگران فرو می‌ریزند من باید سعی کنم که سر پا بمانم. راه دیگری وجود ندارد.»

و باز به کاری که قصد داشت یکی از آن روزها بکند اشاره کرد: «مطلقاً باید عظیم باشد؛ این کار با پول کم انجام شدنی نیست!» هارت ویگسن سر تکان داد و لبخند زنان رفت.

۲۸

به عید پاک رسیده بودیم، چند کشتی ماهیگیری که در لوفوتن ایام تعطیل را می‌گذراندند رسیدند و برای خانواده‌های ناحیه ماهی آوردند. صید خوب بود، مردم با احساس اعتماد چشم به راه روزهای آینده بودند.

آن روز، شانزدهم آوریل یک سال می‌شد که من به آنجا رسیده بودم. در اتاق کوچکم بودم، خیلی فکر کرده بودم و گذشته‌ام را مرور کرده بودم. در حدود ظهر، وقتی خورشید ظاهر شد، هوس کردم از آن چه از پنجره‌ی اتاقم می‌بینم تابلویی ترسیم کنم. ابتدا چند مزرعه بود، بعد قسمتی از جنگل، بالاخره تپه‌های پشت آسیا، و تمام این‌ها در زیر برف و در آفتاب. به این ترتیب در ایام عید پاک، وقتی با روزهای بلند مواجه بودم توانستم این تابلو را ترسیم کنم. ولی برای چشم‌ها ثقیل بود.

دختریچه‌ها از مادرشان می‌خواستند که صبح روز عید پاک، شال گردنی از ابریشم زرد به آنها بدهد تا ببینند آیا خورشید در شادی رستاخیز عیسی به رقص در می‌آید. خورشید در فنلاند این کار را می‌کرد. بچه‌ها به من قول داده بودند با شال پیش من بیایند تا آنرا به من نشان دهند. بچه‌ها خارق‌العاده بودند، هرگز با هم اوقات تلخی پیدا نکرده بودیم، مگر یکبار

و آن هم موقعی که چند گلی را که برای شخص خاصی چیده بودم خراب کردند. ولی بعدها فکر کردم که شاید بهتر همان بود که آن گل‌ها آسیب دیدند و هدیه نشدند. خدا می‌داند. بعد از آن، بچه‌ها و من همواره دوست بودیم. در باییز چند بار ترکم کردند و ترجیح دادند با ینس پدر بچه‌ها بروند، ولی اندکی بعد باز به سراغ من آمدند و آن زمستان بارها به اتفاق آن‌ها برای سورتمه‌سواری یا اسکی رفتم. آنها غالباً به اتاق من می‌آمدند و همیشه هم موقعی که می‌آمدند در می‌زدند. اگر گاهی فراموش می‌کردند در بزنند با عجله بیرون می‌رفتند و آن وقت در می‌زدند. من را شاد می‌کردند. من هم تا جایی که می‌توانستم همین کار را برای آنها می‌کردم. آن دو همیشه در ساعت‌های نامعهود می‌آمدند و خواهان قصه می‌شدند، و من پاسخ منفی نمی‌دادم؛ فقط موقعی که مشغول ترسیم تابلویم بودم از آنها کمی مهلت می‌خواستم.

بعد از عید پاک، هارت و یگسن با یکی از کشتی‌هایی که برای ایام عید بازگشته بودند به لوفوتن رفت. بی‌شک می‌خواست کمی به دو کشتی‌بان‌ش که در آب‌های کم‌عمق مشغول خرید ماهی بودند سر بزنند؛ زیرا هارت و یگسن یکی از بهره‌برداران عمده بود.

چهار روز بعد بازگشت. آه! بزرگ‌تر بود و بیشتر باد به غبغب انداخته بود. یک کشتی بخار اجاره کرده بود، یک کشتی کامل را. شخصاً به عنوان راهنما به اتفاق کشتی‌بان در عرشه ایستاده بود و مسیر را به علامتچی نشان می‌داد. وسط روز بود، همه به اسکله رفتیم و کشتی را نظاره کردیم. بعد صدای هارت و یگسن را شنیدیم که فریاد زد: «لنگر را رها کنید!» و لنگر با هیاهوی آهن آلات فرو رفت.

بنابراین، حادثه‌ی بزرگی که مدت‌ها به طور سر بسته از آن یاد می‌کرد

حتماً همین بود. هارت ویگسن ثروتمند برای بازگشت از لوفوتن یک کشتی بخار اجاره می‌کرد. حتی در عرشه بود و ظاهرش نشان می‌داد ما را که در خشکی بودیم نمی‌بیند؛ ولی فکر می‌کنم که کاملاً ما را می‌دید و از این بابت شادی فراوانی احساس می‌کرد. بعد به اتفاق ناخدا پایین آمد. سلام دادیم. هارت ویگسن از فرط شادی و غرور چون پسر جوانی بود. بعد، آقایان از مقابل ما گذشتند.

ولی هارت ویگسن آن کشتی بزرگ را به امری بزرگ‌تر از آن سفر کوتاه بازگشت از لوفوتن اختصاص داده بود. حادثه‌ی بزرگ همان بود و بقیه در مقایسه با آن چیزی به‌شمار نمی‌رفت. کودک قرار بود به دست کشیش بارفود از حوزه‌ی کلیسای مجاور غسل تعمید داده شود و رفتن به آنجا چند ساعت وقت می‌برد. به این ترتیب هارت ویگسن خواسته بود با این گردش خارق‌العاده با کشتی، برای زُرا وسیله‌ی لذتی فراهم کند.

ظهر، هارت ویگسن به سیری‌لوند آمد و چون می‌خواست با مک و خانم بارون صحبت کند وارد سالن شد. می‌خواست موافقت مک و دخترش را کسب کند که پدر و مادر تعمیدی کودک شوند. آه! مک می‌توانست تا پای مرگ مورد نفرت قرار گیرد، ولی باز برای همه بزرگ‌ترین و مغرورترین ارباب بود! مک تشکر کرد و گفت برایش مایه‌ی افتخار است، و خانم بارون هم چنین جوابی داد و نیز پرسید: «اسمش چه خواهد بود؟»

هارت ویگسن کمی ناراحت شد و گفت: «تصمیم گرفته نشده. ولی همسر من برای شهزاده‌اش اسمی پیدا خواهد کرد. خودش او را شهزاده صدا می‌کند.»

واقعیت این است که هارت ویگسن به خاطر مک می‌خواست اسم

پسرک را فردینان بگذارد، ولی پترین خدمتکار که بعد همسر قلاب ساز شده بود بی ادبی نشان داده بود؛ غیبت هارت و ویگسن در عید پاک را مفتنم شمرده و به خاطر دلایل عالی اسم پسرش را فردینان گذاشته بود. وقتی دیگران اظهار حیرت می کردند که چرا مک مانع این کار نشده، از یاد می بردند که مک چگونه آدمی است؛ مک گفته بود: «خواهش می کنم!»

هارت و ویگسن پیش از آنکه بروند خواهش کردند که فردا من نیز همراه آنها بروم و بعد در ضیافت خانهای پدرزن و مادرزنش شرکت کنم، ولی من تشکر کردم و مثل دفعه‌ی پیش جواب دادم که برای چنین مراسمی لباس ندارم.

خانم بارون خنده کنان گفت: «لباس ندارد. ترجیح می دهد بمیرد ولی بدون لباس به مراسم تعمید نرود.»

مک به اظهار نظر پرداخت و از من جانبداری کرد. و این تأیید و چند کلمه‌ای که مک گفت برایم بیش از خنده‌ی خانم بارون اهمیت داشت. کمی بعد او هم گفت: «طبعاً حق با شما است!»

آن وقت در خانه‌ی هارت و ویگسن و در سیری لوند برای عزیمت آماده شدند. خانم بارون می خواست دخترهایش را هم ببرد و آنها از فرط شادی سرخ شده بودند. مارتا هم قرار بود برود و پدرش استن کارمند فروشگاه از این بابت به شدت احساس غرور می کرد. هارت و ویگسن با کشتی مقداری کالا، شراب و تنقلات هم برد تا ضیافت مایه‌ی زحمت پدر زن و مادرزنش نشود.

سپس کشتی بخار حرکت کرد.

دو روز بعد بازگشت و افراد را با خود آورد. همه چیز به خوبی برگزار

شده بود؛ پسرک اوگوست^۱ نام گرفته بود که نام پدر رُزا هم بود. کشتی تا روز بعد در لنگرگاه خلیج ماند، من سوارش شدم، هارت و یگسن به بررسی جزء به جزء آن پرداخت. می‌گفت: «بله، بله، شاید بالاخره روزی این را بخرم.» ولی وقتی کشتی رفت، نگهبان فانوس دریایی به فروشگاه آمد و پرسید: «این قایق بخار که دو سه بار به اینجا آمد چیست؟»

جواب دادم: «همان است که فرزند هارت و یگسن را برای تعمیر برد.» نگهبان فانوس دریایی لبخند بی‌رنگش را زد و گفت: «آه! این مرد چقدر به خودش زحمت می‌دهد تا شر این چند پول سیاهی که دارد از سر خودش باز کند!»

گفتم: «شاید هارت و یگسن آنرا بخرد.»

آنوقت نگهبان فانوس دریایی سر تکان داد و گفت: «ولی نه! اول بلغورش را بخرد!»

ضمناً به نظر نمی‌رسید که هارت و یگسن بخواهد به تظاهر به حماقت و پولدار بودن ادامه دهد. به حادثه‌ی بزرگی که ترتیب داده بود می‌باید، ولی دیگر حسابش در فروشگاه و اسکله را به روی همه باز نگه نمی‌داشت. روزی به زنی که تقاضای جنس‌هایی می‌کرد گفت: «در مورد قهوه و چیزهای از این قبیل، و همین طور برای پارچه، باید بروی و با همسر صحبت کنی!»

من با هارت و یگسن و رُزا هیچ کاری نداشتم، ولی وقتی شنیدم او این‌طور حرف می‌زند کمی احساس شادی کردم. قطعاً او هنوز مردی خیلی پولدار بود، و رُزا بی‌شک دیگر نمی‌گذاشت که او با «امکان‌ها»یش خودش را مضحکه کند. این چیزی بود که به نظر می‌رسید.

آه! در مجموع همه چیز رو به راه به نظر می‌رسید.

فقط موضوع خانم بارون ادواردا می‌ماند. او بار دیگر برای وقت‌گذرانی سعی کرد هارت و یگسن را از راه به در کند. وضعی خنده‌دار و در عین حال گریه‌آور بود. در اسکله و آسیا به سراغ هارت و یگسن می‌رفت. در راه او را می‌دید، همراهش می‌شد، ولی هارت و یگسن بی‌شک از آن گفتارهای پرشور که چیزی از آنها درک نمی‌کرد خسته شده بود؛ به محض اینکه می‌توانست با یک خداحافظی او را ترک می‌کرد. این وضع مدتی طول کشید. زمستان رفته رفته به آخرهای خود نزدیک می‌شد و رفتار خانم بارون در قبال هارت و یگسن به جای اینکه بهتر شود بدتر شد. ولی دیگر هیچ چیز هارت و یگسن را دچار تزلزل نمی‌کرد، بدون شک رُزا نفوذ خوبی بر او پیدا کرده بود.

خانم بارون به من گفت: «به مونکن ونت بنویسید که بیاید.»

در جوابش گفتم: «قرار است من به زودی پیش مونکن ونت بروم.»

فقط گفت: «خوب، پس شما هم می‌خواهید ما را ترک کنید!»

و باز راه افتاد تا به سراغ هارت و یگسن برود.

در عالم سرسختی‌اش نمی‌توانست تحمل کند که رُزا آن قدر هارت و یگسن را به خود وابسته کرده باشد. حتی هنگام صحبت با هارت و یگسن لحنی طبیعی‌تر اختیار کرد و به نحوی قابل درک‌تر حرف زد، ولی هارت و یگسن سرشار از استواری بود. خانم بارون درباره‌ی رُزا می‌گفت: «با این شوهر و این فرزند، عجیب یک جا نشسته است و تکان نمی‌خورد!»

نه، این بانوی قابل ملاحظه به رغم خانم بارون بودتش، در ساعت‌های خود با رفتارهایش به هیچ وجه آدمی متشخص نبود!

بین او و پدرش عجب تفاوتی وجود داشت. هرگز پیش نمی‌آمد که آن مرد قدمی همراه با تردید بردارد و اطمینان خود را از دست بدهد. مالن، مادر نیکولای آرنتمس به سراغ مک رفت؛ کار مهمی با او داشت. اسکناس‌های بسیاری را که از پسرش دریافت داشته بود، پیچیده در دستمالی با خود آورد و این دستمال را محکم با دو دست نگه داشته بود. می‌بایست مک این پول را برایش نگه دارد! مک مژه به هم نزد، در جواب گفت: «بله، کار خوبی است؛ این پول را پیش من می‌گذاری، و به این ترتیب می‌توانی چیزهایی را که به آنها احتیاج پیدا می‌کنی به تدریج بخری.» مبلغ را در دفتری نوشت و با سر اشاره‌ای به مالن کرد. زن گفت: «این‌ها نمی‌گذاشتند بخوابم.» مک جواب داد: «ولی حالا می‌توانی با خیال راحت بخوابی.» هارت و یگسن وقتی از قضیه باخبر شد دست‌ها را در هم حلقه کرد و گفت: «آیا برای سومین بار با این پول فربه می‌شود؟»

یک روز خانم بارون از من خواست با هم به اتاق فردریک منسا برویم. گفت: «او آنجا واقعاً خیلی بد خوابیده، می‌روم کمی مرتبش کنم!» بلافاصله متوجه نشدم که دقیقاً چرا از من می‌خواهد که همراهش بروم؟ ولی با خود فکر کردم شاید خانم بارون دوباره پرهیزکار شده و می‌خواهد کار خوبی کند. بنابراین همراهش رفتم.

پیرمرد فقیر، کاملاً تنها در اتاقک خوابیده بود. پترین با فرزندش بیرون رفته بود. هوا سنگین و به شدت خفه کننده بود، کف اتاق و دیوارها به نحو شرم‌آوری کثیف بودند. خانم بارون یکی از پنجره‌ها را باز کرد و توانستم نفس بکشیم. بعد، با کاغذ قیفی درست کرد، و در همان حال می‌گفت: «اگر نتوانم قیفی از کاغذ درست کنم دختر مردی بازرگان نیستم!» پیرمرد که صدای بیگانه‌ای می‌شنید گفت: «هوا هوا!» حتماً با

خودش فکر می‌کرد که ما اسب هستیم. آن وقت خانم بارون به معاینه‌ی او پرداخت؛ حشره‌هایش را جمع کرد و در قیف کاغذی ریخت.

با خودم فکر کردم: «آمیخته‌ی عجیبی از خوبی و بدی در این بانو است، انجام کاری که نفرت خدمتکارانش را هم برمی‌انگیزد کسر شأن خود نمی‌داند.» و به او در یافتن حشره‌ها کمک کردم. خانم بارون پیرمرد را که می‌خواست با انگشت‌های بی‌قرارش به او کمک کند کمی خاراند. خانم بارون به من گفت: «این قیف را نگه دارید!»

بعد شانه‌ای در آورد و به مرتب کردن موهای پیرمرد پرداخت. آه! کار نفرت‌انگیزی بود که می‌بایست با احتیاط انجام داد؛ بدتر از همه اینکه پیرمرد نمی‌خواست آرام بماند. پیرمرد بی‌نوا به خود وانهاد شده بود و کسی را نداشت که او را بخاراند، و حال خداوند آن لحظه‌ی لذت‌بخش را برایش می‌فرستاد. لب‌هایش را می‌لیسید و از فرط خوشی قاه قاه می‌خندید و می‌گفت: «تو! تو!». خانم بارون حشره‌ها را به دقت در قیف جمع کرد. آه! هرگز کسی با چنان مهارتی به آن کار نمی‌پرداخت.

ضمن اینکه به قیف نگاه می‌کرد پرسید: «آیا به قدر کافی جمع کرده‌ایم؟ بله، کافی است.»

پرسیدم: «کافی؟»

— می‌خواستم بگویم...

و ناگهان به دقت و مدتی دراز موهای فردریک منسا را شانه کرد، و بی‌آنکه شانه را تمیز کند با حرارت و پرشور به این کار ادامه داد. و من هر چه را که روی بالش بود جمع می‌کردم. آن وقت پیرمرد از فرط خوشی به شدت به خنده افتاد. مثل اینکه مست باشد دست‌ها را تکان می‌داد و می‌گفت: «تو! تو! تو! تو! تو!»، سر را تکان می‌داد و باز می‌خندید.

ولی ناگهان چهره‌ی خندانش در هم رفت و فریاد زد: «شیطان!»

گفتم: «مطمئناً حالا این ناراحتش می‌کند.»

خانم بارون که به کارش ادامه می‌داد گفت: «نه!»

آن وقت فردریک منسا چنان تفی کرد که آب دهانش روی دیوارها راه افتاد و در همان حال شلیک دشنام را رها نمی‌کرد. به راستی وحشتناک بود. بیش از آن نتوانستم خودداری کنم. دوباره گفتم: «بله، حالا مطمئناً ناراحتش می‌کند.»

آن وقت خانم بارون دست از کار برداشت. قیف را از دستم گرفت و به دقت بست، پنجره را هم بست. وقتی بیرون می‌رفتیم به دنبال ینس پدر بچه‌ها و زن گاوچران گشت و به آنها دستور داد که اتاق فردریک منسا را تمیز کنند. بعد هم پترین را یافت و گفت: «اگر می‌خواهی در اتاق بمانی باید به فردریک منسا برسی!»

پترین شروع به گریه کرد و گفت: «مدت درازی سعی کرده‌ام. تمیز نگه داشتنش غیرممکن است، همه جا را به گند می‌کشد و تمام روز با چیزهایی که می‌خورد کثافت‌کاری می‌کند. کاش خدا می‌خواست که او را ببرد! دیروز پیراهنش را عوض کردیم، امروز باز همان کثافت است.»

خانم بارون گفت: «برواز فروشگاه پارچه بگیر و برایش خیلی پیراهن بدوز. هر روز او را می‌شوئی و سرش را شانه می‌کنی و هر قدر که احتیاج داشته باشد پیراهنش را عوض می‌کنی. فراموش نکن!»

ضمن اینکه سر تکان می‌داد این‌ها را گفت.

خانم بارون می‌دانست چطور دستور بدهد، درست مانند پدرش! بدبختانه بعد از آنچه روی داد به آن خانم و قیف کاغذی‌ای که پر از حشره کرد سوءظن‌های شدیدی پیدا کردم؛ ولی عقیده داشتم که او به من

اعتماد کرده است و از من نخواستہ کہ ساکت باشم، بہ ہمین جہت خاموش ماندم.

چند روز بعد، خانم بارون و من در حیاط سرگرم صحبت بودیم کہ ہارت ویگسن آمد. گفت: «وضع خانہی شما چطور است؟ اگر ادامہ پیدا کند دیگر نمی توان در خانہ ماند.»

— چطور؟

ہارت ویگسن گفت: «بہ خاطر بلای حشرہ و شیش. حتماً طی سفر با کشتی بخار دچارش شدہ ایم. تصمیم گرفتہ ام ابداً آن کشتی را نخرم.»
خانم بارون گفت: «ما کہ گرفتار حشرہ نشدہ ایم.»

ہارت ویگسن گفت: «آہ واقعاً! خانہی ما چرا؟ ضمناً من در بندش نیستم، اما ہمسرم از بالا تا پایین را می شوید و گریہ می کند.»

خانم بارون دست زیر بازوی ہارت ویگسن انداخت و او را بہ آن سر حیاط برد. نمی دانستم چہ فکر یا خیال کنم، ولی شنیدم کہ خانم بارون می گوید: «چطور. رُزا حتی خانہ دار خوبی نیست کہ خانہ را بدون حشرہ نگہ دارد!»

بعد بہ اتفاق مدتی قدم زدند، ولی پایان باز مثل سابق بود؛ ہارت ویگسن ادای احترامی کرد و رفت.

بیچارہ خانم بارون ادوار دای سر در گم!

بهار نزدیک می‌شد، برف رفته رفته در دشت‌ها و روی صخره‌های مخصوص خشکاندن ماهی‌ها ذوب می‌شد. کلاغ و زاغ شروع به بردن شاخه‌های بسیار باریک می‌کردند. به این ترتیب دیگر مدت درازی در سیری‌لوند نمی‌ماندم.

آن روز خانم بارون وارد اتاقم شد و خودش را روی یک صندلی انداخت. چشم‌هایش مشوش بود، تمام صورتش رنگ خاکستر به خود گرفته بود. پرسیدم: «چه شده؟»

جواب داد: «حالا مرده است. خودم می‌دانستم. هیچ اتفاقی نیفتاده.»

— چه کسی مرده است؟

— گلان. در هند. در روزنامه چاپ شده. خانواده‌اش این را اعلام کرده. می‌گویند در هند.

با صدایی بریده جواب می‌داد، بعد لب‌هایش را گاز گرفت. دلم به حالش سوخت، گفتم: «خبر غم‌انگیزی است. شاید اشتباهی، خطایی باشد.» گفت: «نه!»

باز دهانی خونین داشت، نفسش خونین بود، و ناگزیر قبول کردم که مونکن ونت راست می‌گفته. مثل این بود که دهانش گل می‌کند.

یک لحظه بعد از روی صندلی اش برخاست و اتاق من را ترک کرد. آرامش نمی یافت، به دفتر رفت و پیش پدرش نشست. بعد از ظهر به بستر رفت و بعد از آنکه یک ساعت خوابید به دنبال من فرستاد. وقتی وارد شدم گفت: «هیچ اتفاقی نیفتاده، می دانستم که او مرده. حال در روزنامه می نویسند که او در هند مرده. به علاوه، این هم که اهمیت ندارد.» برای اینکه تسلی اش بدهم گفتم: «من فکر می کنم که اشتباه در ذکر نام باشد...»

با لحنی خشک جواب داد: «خیر! چیزی که می خواستم این بود که از شما به خاطر اینکه امروز آن طور سرزده وارد اتاقتان شدم و به دنبالان فرستادم، عذرخواهی کنم. اشتباه؟ چه نوع اشتباهی؟» گفتم: «چنین خبری، راه دراز هند را طی کرده. اشتباه در ذکر نام نمی تواند متفی باشد.»

گفت: «شما این طور فکر می کنید؟ شاید هم.»

ولی مطمئناً دیگر امیدی نداشت. چند روز بستر را ترک نکرد و وقتی برخاست به گذشت چند روز نیاز داشت تا حالش جا بیاید. بعد عادت سابقش را که گذاشتن دو دست به تهیگاه ها بود از سر گرفت. به حدی لاغر شده بود که انگشت های درازش دور کمر تقریباً به هم می رسیدند، ولی او از نژاد خوبی بود و رفته رفته به حال آمد. وقتی افراد لوفوتن پس از صید شروع به بازگشتن کردند، تمام چیزی که می شد در او مشاهده کرد این بود که لجوج تر و پریشان تر از همیشه شده است. مثل این بود که به خاطر سرنوشت گلان می خواهد زمین و آسمان را به مبارزه بخواند. نسبت به خود چه گناهی می کرد!

کشتی ها بازگشتند و در محل خشک کردن ماهی ها لنگر انداختند. بار

دیگر هیجان بود و آوازخوانی و جنبش در خلیج. با آخرین کشتی پست که از شمال رسید، آخرین انگلیسی، سر هیو ترولیان هم آمد. طبق معمول به نحو هولناکی مست بود و روی صخره‌های محل خشکاندن ماهی‌ها رفت تا با چشم‌های زل‌زده کار شستن ماهی‌ها را نظاره کند. خانم بارون به سراغش رفت و او را با خود به سیری‌لوند آورد. کاری که او می‌توانست بکند باور نکردنی بود؛ در اراده و دست‌های لاغرش عجب نیرویی نهفته بود! بر اثر اندوه ناشی از مرگ گلان در اندوهی درمان‌ناپذیر غرق شده بود. به تنهایی، بدون تسلی و دل‌داری خارجی، دوباره قد راست کرده بود، زیرا نیرو و غرور شدیدی داشت. کاری که در مورد مرد انگلیسی انجام داد این بود که او را تابع وظیفه‌ای بزرگ و برجسته کرد. خودش به من گفت: «اندکی محبت دست‌نخورده در من مانده است، اکنون می‌توانم آنرا صرف کنم!»

در سر هیو این تناسخ حیرت‌انگیز صورت گرفت که آن سال مطلقاً به دیدن پسرش در تورپل‌ویکن نرفت، بلکه فقط برای مادر کودک پول فرستاد و خودش در سیری‌لوند ماند. سر هیو مردی خاموش بود و سر و وضعی دارای تشخیص داشت، به علاوه، امر نادر اینکه وقتی لبخند می‌زد حالتی صمیمی پیدا می‌کرد. چنان شد که دیگر نتوانست دل از خانم بارون بربکند، وقتی با او بود بیش از پیش لبخند می‌زد. با او گردش‌های طولانی می‌کرد، و دیگر صحبت مست کردن در میان نبود.

همان کشتی پست باید از وادسو^۱ باز می‌گشت تا به جنوب برود، و سر هیو نیز آماده می‌شد که به کشورش انگلستان بازگردد. به تدریج که زمان رفتن نزدیک می‌شد خانم بارون نیز به همان نحو خود را آماده‌ی سفر

می‌کرد؛ هر روز یک چمدان به اسکله می‌بردند. هیچ شکی نبود که خانم بارون همراه سر هیو و نزد او می‌رود؛ به این ترتیب دل او را کاملاً تسخیر کرده بود. فرزندانش را برای زمان بعد از رفتنش به کدبانوی خانه مک سپرده بود.

و زمان بدرود برای من هم رسیده بود. رفتنم برای اواخر مه بود و من فقط منتظر بودم راهی که از جنگل می‌گذشت کمی خشک شود. روزها گرم بودند، برف کاملاً ناپدید شده بود، بنابراین راه خشک می‌شد.

آخرین نقاشی‌ام را که منظره‌ای از آسیا و تپه‌ها در فصل زمستان بود به عنوان هدیه به هارت و یگسن دادم. تفنگم و کوله بار لباس‌هایم را آماده کردم. شنبه بود و من بعد از یکشنبه می‌رفتم. هارت و یگسن بابت تابلو از صمیم قلب از من تشکر کرد و گفت: «دیده بودید که دیوارهایم پیش از آمدن شما چطور بودند، حال که می‌روید بباید و آنها را ببینید.»

گفتم: «بله، متشکرم!»

شب، وقتی کشتی پست در دوردست در آب‌های فانوس دریایی مشاهده شد، خانم بارون به سراغم آمد و گفت: «امشب با دخترها صحبت کنید؛ آنها را فرستاده‌ام که با ینس پدر بچه‌ها دوری بزنند، ولی شاید به‌زودی برگردند.»

چون حالت هاج و واج خود را داشت و با حالتی معذب دست‌ها را به هم می‌مالید، نخواستم از او چیزی بپرسم.

او و سر هیو به اتفاق به دفتر رفتند و با مک صحبت کردند. هنگامی که آنها نبودند دختر بچه‌ها برگشتند. ابتدا سر هیو از دفتر بیرون آمد، مقداری از راهی را که به اسکله می‌رسید طی کرد و منتظر ماند. بعد خانم بارون

رسید؛ بچه‌ها را دید، خودش را خم کرد تا کوتاه‌تر به نظر برسد و بچه‌ها او را نشناختند. آنها به شدت نزدیک‌بین بودند.

تونای خردسال پرسید: «مامان، تو هستی؟»

خانم بارون صدایش را عوض کرد و در حالی که شتاب می‌ورزید راهش را دنبال کند جواب داد: «نه!»

آلینا که بزرگ‌تر بود با صدایی زنگدار به خواهرش که اشتباه کرده بود خندید و گفت: «تو را بگو که خیال می‌کردی مامان است!»

این حرف، برای خانم بارون حکم ضربه‌ای را داشت، چند کلمه‌ی سریع به سر هیو گفت و این یک هم لبخند زنان پاسخ داد. خانم بارون ناگهان برگشت، به سوی بچه‌ها دوید، آن دو را با هم در آغوش گرفت و گفت: «یا مامان بیایید، الان می‌رویم... می‌رویم. این هم کشتی. آه! دختر کوچولوهای معصوم من!»

سپس، در حالی که با هر دست یکی از دخترهایش را گرفته بود به سرعت راه افتاد. سر هیو با اشاره‌ی سر از آنها استقبال کرد و هر چهار تن راه اسکله را در پیش گرفتند.

وقتی مک از دفترش بیرون آمد و به سوی اسکله رفت من نیز همان راه را در پیش گرفتم. توانستم با دختر بچه‌ها خداحافظی خوبی کنم. بابت لحظه‌های خوشی که آن سال با هم گذرانده بودیم از هر دو تشکر کردم و آنها با تعظیمی جوابم را دادند. وقتی هم قایق به سوی کشتی به راه افتاد آن دو اشاره‌هایی کردند و خطاب به پدر بزرگشان و من فریادهای: «به امید دیدار.» سر دادند. این خاطره‌ای است که از آن بدرونها حفظ کرده‌ام.

بعد آگاه شدم که خانم بارون می‌خواسته پیش از ازدواج با سر هیو، در

باره وضع او در انگلستان تحقیق کند و بعد به دنبال بچه‌ها بیاید، ولی در آخرین لحظه نتوانسته بود بدون فرزندانش برود و این به شدت باعث مباحثات قلبی‌اش شده بود.

روز بعد یکشنبه بود و روزی طولانی هم بود. پس از رفتن بچه‌ها، همه جا ساکت بود. صبح همان روز قلاب‌ساز احضار شده بود تا به کارها گمارده شود. موضوع فرشته‌های نقره بود، باید آنها را از سالن بر می‌داشتند و به چهار ستون تخت مک نصب می‌کردند؛ باید همه چیز به جال پیش از آمدن خانم بارون بر می‌گشت. خود مک مراقب اسباب‌کشی بود و بعد هم به دنبال مارگرت جدی و آرام، خدمتکار جدید، فرستادند تا بیاید و آرایش جدید تخت را ببیند.

شب، از مک و تمام اهل خانه خداحافظی کردم و بعد به خانه‌ی هارت و یگسن رفتم. قصد داشتم این بدرونها را کوتاه کنم. بدروهای نیکولای آرتسن با رُزا به مثابه درس به کارم آمده بود. نیکولای با تمسخر گفته بود: «آخرین چه خواهد بود؟» زیرا در آن هنگام روحش از هر وابستگی رسته بود.

هارت و یگسن باردیگر بابت تابلویی که به عنوان هدیه به او داده بودم تشکر کرد و درباره‌ی جایی که منظره‌ی زمستانی را پس از قلاب کردن می‌بایست بیاویزد از من نظر خواست. رُزا محبت و مهربانی از خود نشان داد؛ شراب و شیرینی آورد. از خانم بارون که بدون خداحافظی رفته بود، بعد از سر هیو و کودکش، از ماهی قود خشکانده شده و نیز از مک صحبت کردیم؛ بعد هم از مونکن ونت که پیش او می‌رفتم. دیگر چرا آنجا باید بیشتر می‌ماندم؟ شاید رُزا از شوهرش خواسته بود وقتی من به آنجا می‌روم خانه را ترک نکند؛ مطمئناً این را گفته بود. به علاوه‌ی

اینکه شوهر بود که به او کمک می‌کرد من به حرف کشیده شوم. و هارت ویگسن بود که حرف می‌زد. سرانجام ضمن اینکه برمی‌خاست گفت: «ولی پیش از رفتن باید شهزاده را ببینید!»

رُزا برخاست و گفت: «نه، بهتر است بگذاری من برای آوردنش بروم.» هارت ویگسن، صبور و خندان گفت: «خوب! به من اعتماد نمی‌کنند!» رُزا با شهزاده پایین آمد و ماکمی درباره‌اش حرف زدیم. آن وقت من پس از تشکر بابت همه چیز خدا حافظی کردم. رُزا برخاست، بچه‌اش را بغل کرد، با من دست داد و بابت ایامی که با هم گذرانده بودیم تشکر کرد. وقتی به دم در رسیدم او نشسته بود و فرزندش را در آغوش داشت. هارت ویگسن تا بیرون بدرقه‌ام کرد و باز هم کلمه‌های محبت آمیزی به زبان آورد.

آخرین کلمه‌ها.

وقتی به خانه برگشتم به نحوی پرشور به درگاه خدا، یگانه کسی که می‌توانست به کمکم بیاید دعا کردم، و بعد هم تا صبح نخوابیدم؛ عشق بی‌رحم است. ساعت‌ها را شماره کردم، کمی دراز کشیدم، بعد روی صندلی نشستم تا وقتی که صبح شد. ساعت از سه بامداد نگذشته بود، تفنگ و کوله‌بارم را برداشتم و رو به شمال قدم در جنگل گذاشتم.

تمام این‌ها را برای وقت‌گذرانی به روی کاغذ آورده‌ام. من به هیچ دردی نمی‌خورم، و این چیزی است که با خاطراتم و تکه کاغذهایم فراهم آورده‌ام. برای این کار به بار و بنه‌ی زیادی نیاز نداشته‌ام؛ همین طور است.

این کاغذها از خیلی کسان یاد می‌کنند، ولی برای من فقط از یک نفر.